

عقیق



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

" یا حق "

" من زنی تنها در آستانه‌ی دهه‌ی سوم زندگی و دل بریده از زندگی با قلبی شکسته بی تو که عزیز جانمی و با یاد عزیزترینم راهی غربت شدم بی کس و بی پناه.

چقدر سنگدل بودی که به حرمت یک دهه و نیم زندگی هم که شده روا نبود این چنین طردم کنی، از خانه ام که روزگاری کدبانویش بودم، از خانواده ای که سوگلی اش بودم و از شهری که خاطره ها ثبت کردم.

با دل شکسته ای چون من این چنین جفا روا نبود.

حق است نفرین اما من آدمش نیستم.

اما مدیونی، اگر کوتاهی کنی در حق میوه‌ی عمرم که جان خاکی ام به جانش وصل است.

خدایم پدر زمن گرفت و تو پسر! حقا که تنها در این زمینه مطیع اش بودی."

ده روز است که با خفت و خواری از خانواده به جرم گناه ناکرده طرد شده‌ام و به ناچار تنها و بی‌کس از اصفهان به تهران آمده‌ام. بعد از مطالعه‌ی آگهی‌های استخدام چندین روزنامه با فرم استخدام شرکت هنر ایران که شرکت واردات و صادرات است، مواجه شدم. هفته‌ی قبل به شرکت آمدم و موفق شدم، نظر مساعد مسئول گزینش شرکت را جلب کنم و فرم استخدام را تکمیل کردم و روز گذشته تماس گرفتند و خواستند امروز رأس ساعت نه صبح شرکت باشم.

به حدی شور و شوق داشتم که زودتر از تمامی کارمندان خود را به شرکت رساندم و حدود نیم ساعتی می‌شود که داخل سالن انتظار روبروی میز منشی شرکت نشسته‌ام و منتظر آمدن منشی و رئیس هستم. خانم رضایی، منشی شرکت نیم ساعت بعد از من وارد سالن شد، پشت میزش نشست، سلام دادم، پاسخ داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خانم آریا!

بلند شدم و در همان حالت که با بند کیفم بازی می‌کردم در جوابش "بله" گفتم. برگه‌های روی میزش را مرتب کرد و سپس با لحن خاصی که مختص اکثر منشی‌هاست گفت:

- رئیس رفتن مسافرت و یه هفته است، پسرشون به جای ایشون تشریف میارن و معمولاً تا قبل از ساعت یازده شرکت نمیان، شما اگه کار دارید، می‌تونید تشریف ببرید یازده به بعد بیایید.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- حوصله‌ی گشت زدن تو خیابونهای دود زده رو ندارم، اگه اشکال نداره همین جا منتظر بمونم؟

- هرطور مایلید!

این را گفت و مشغول انجام کارش شد. من هم چرخی در شبکه های اجتماعی زدم و پست های آرش را خواندم. غیر یک پست که فکر می کردم، مناسب سنش نیست، بقیه را لایک کردم. سری به صفحه ی همیشه باز رایان زدم، برخلاف این چند سال زیر پست عالی اش کامنت گذاشتم.

قرآن جیبی هدیه ی حاج محسن به مناسبت تولد نه سالگی ام را از کیفم در آوردم. طبق قرار این دو ماهه برای شادی روحش یاسین خواندم. همراه قرائت هر آیه اشک می ریختم، به یاد پدری که خیلی زود سوگلی اش را ترک کرده! بیکران نداشتمش و عاشقانه ترکم کرده بود.

نام رایان روی صفحه گوشی ام چشمک زد، فوری جواب دادم:

- بله!

متعجب پرسید:

- عقیق خودتی باورم نمی شه؟!!

گوشی را روی گوشم جابجا کردم و پرسیدم:

- خوبی؟

- بانو آریا و لایک رایان دور از ذهن بود!

- هر ایده آلی رو باید تأیید کرد!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- کاش می شد تصویرت رو هم دید!

- شاید بشه!

با شوق پرسید:

- کجایی؟

- تهرانم! ده روزه اومدم، الان هم تو یه شرکت نشستم منتظرم رئیسش بیاد استخدامم کنه.
- تهران چیکار می کنی، دختر حاج محسن!؟
- جریانش مفصله!
- چرا رفتی شرکت غریبه؟ بیا با من کار کن، به نابغه‌ای مثل تو نیاز دارم!
- آدرس رو بفرست! کارم تموم شد، میام دیدنت.
- منتظرتم!
- می بینمت.
- بعد از قطع تماس در حال قرار دادن گوشی داخل کیفم بودم که خانم فوق العاده زیبایی وارد سالن شد، خانم رضایی منشی شرکت به احترامش ایستاد و گفت:
- سلام خانم فروزش بسیار خوش آمدید!
- خانم فروزش با طنازی خاصی پرسید:
- امیر آمده؟
- نه خانم تشریف نیاوردند!
- خانم فروزش با عصبانیت روی برگرداند و سالن را ترک کرد. بعد از رفتن خانم فروزش خانم رضایی با حرص سر جایش نشست و خطاب به من گفت:
- خانم آریا بهتره شما هم تشریف ببرید. رئیس اگه قصد اومدن داشت، خودش رو به قرار امروز با دختر خاله‌اش می‌رسوند، منتظر بمونید باهاتون تماس می‌گیریم.
- به ناچار بلند شدم و گفتم:

- خیلی خُب! پس منتظر تماستون می‌مونم!
- از منشی خداحافظی کردم و بعد از ترک شرکت و گرفتن تاکسی به شرکت رایان رفتم!
- پرتو گستر، شرکت رایان یک واحد از ساختمانی چند طبقه بود، با نمایی شیک و امروزی درست مثل صاحبش!
- به محض ورود با منشی خوش برخوردش مواجه شدم؛ سلام کردم، با خوش رویی گفت:
- امر بفرمائید!
- آریا هستم! می‌خوام آقای صدر رو ببینم.
- ایشون مهمون دارند... اجازه بدید... تماس بگیرم... اطلاع بدم.
بعد از تماس با رایان اتاقش را نشانم داد. خودش هم به سمت انتهای راهرو رفت.
- درزدم، وارد شدم. رایان و مهمانش که امیر اشکان خواننده‌ی مورد علاقه‌ی آرش بود، ایستاده بودند. سلام و احوالپرسی کردیم.
- رایان بابت شکلات تشکر کرد. من را به امیر اشکان معرفی کرد و گفت که امیر اشکان پسرخاله‌اش است.
- با دیدن امیر اشکان یاد آرش افتادم که عاشق دیدن خواننده‌ی مورد علاقه‌اش بود. اشک در چشمانم حلقه زد، مانع از پلک زدن و جاری شدن اشکم شدم. با دعوت رایان روی صندلی روبرویشان نشستم.
- منشی با سینی قهوه وارد شد. فنجان‌های قبلی را جمع کرد و از اتاق خارج شد.

رایان بسته شکلات را باز کرد. روبرویم گرفت. یکی برداشتم. خودش و امیر اشکان هم برداشتند. رایان شکلات را توی دهانش گذاشت. جرعه‌ای از قهوه اش نوشید و هر دو همزمان گفتیم:

- یه گاز شکلات تلخ یه جرعه قهوه تلخ خواستنی ترین تلخی دنیا.

لبخند کوتاهی نثارش کردم و گفتم:

- روالش این بود. گل بیارم یا شیرینی؛ می‌دونستم، شکلات دوست داری ترجیح دادم، شکلات بیارم.

زل زد به صورتم و با لحن خاصی گفت:

- خوبه که هنوز علایق من یادت مونده!

نگاهم را به بسته‌ی شکلات تلخ که درست هم‌مزه‌ی زندگی‌ام بود، دوختم و گفتم:

- آدمی که از آینده ناامیده چنگ می‌زنه به گذشته!

- عوض شدی! عقیقی که من می‌شناسم به این راحتی دم از ناامیدی نمی‌زد.

همراه آه خفیفی گفتم:

- بگذریم!

مسیر بحث را عوض کرد و با ذوق مشهودی گفت:

- یک ماه پیش آرش رو خیلی اتفاقی تو تلویزیون دیدم. قهرمانی اش رو تبریک می‌گم! شد، اون چیزی که می‌خواستی؟

- فراتر از رویاهای منه!

- کاش با آرش می‌اومدی!

در این چند وقتی که از آرش دور افتاده‌ام، تا اسمش به میان می‌آید، گریه ام می‌گیرد. بغضم گرفت و با همان حال گفتم:

- بابک رواترین حق عالم رو بر من حرام کرد.

رایان که متوجه حالم شد. بحث را عوض کرد و پرسید:

- کدوم شرکت رفته بودی؟

- هنرایران!

هر دو نگاه معنا داری به هم انداختند، رایان با لحن خاصی گفت:

- ای بمیره، رئیس بی مسئولیتش!

ناخودآگاه به دفاع از رئیسی که حتی ندیده بودم، بر زبان آوردم:

- خدا نکنه! شاید براشون مشکلی پیش اومده!

نگاهی به امیر اشکان که قهوه می‌نوشید، انداخت و گفت:

- شرط می‌بندم، با دوستاش، نشسته قهوه کوفت می‌کنه!

جمله‌ی رایان تمام نشده بود که قهوه به گلوی امیر اشکان پرید و پشت سر هم شروع به سرفه کرد، رایان محکم به پشتش زد و سرفه‌ی امیر اشکان کم‌تر شد! با لحنی سرزنش‌آمیز رو به رایان گفتم:

- پشت سر جوون مردم غیبت کردی...! نزدیک بود پسر خاله ات عوض توخفه بشه!

رایان خندید و گفت:

- خوشم میاد، بابک با اون همه ادعاش نتونست، تو رو تغییر بده! هنوز هم پایبند عقاید حاج محسنی!

زل زدم به صورتش و حق به جانب پاسخش را دادم:

- تغییر برای کماله! ناقص نبودم که برای کامل شدن با عقاید بابک همسو بشم!

امیر اشکان که تا به حال در سکوت نظاره‌گر صحبت‌های ما بود، نگاه تحسین‌آمیزی به من انداخت و گفت:

- رایان حق داشت، قبل اومدن کلی ازت تعریف کنه!

- ممنونم شما لطف دارید!

لبخندی به رویم زد و از جا برخاست، تلفن کاری اش را بهانه کرد و از اتاق بیرون رفت! با رفتن امیر اشکان نفس راحتی کشیدم، با وجود خاکی بودنش اما به دلیل نگاه‌های گاه و بیگاهش معذب بودم و حال که رفته بود، کمی راحت‌تر می‌شد، با رایان درد و دل کنم. کمی سر جایم جا به جا شدم و پای راستم را روی پای چپم انداختم و قصد داشتم از اوضاع و احوال رایان بپرسم که او پیش دستی کرد و مانند همیشه که روی من و مسائل مربوط به من حساس بود، با نگرانی مشهود در کلامش پرسید:

- عقیق قضیه چیه؟ سوگلی حاج محسن چرا باید تهران دنبال کار بگرده؟

آه بلندی کشیدم و غمگین پاسخش را دادم:

- بد آوردم! از بابک جدا شدم! آرش رو هم ازم گرفت. حاج محسن دو ماه پیش فوت کرد، مجبور شدم، پیام تهران!

سری به نشانه‌ی تأسف و ناراحتی تکان داد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- متأسفم!

امیر خیلی زود برگشت و با آمدنش، حرفمان نیمه تمام ماند. رایان گفت:

- بعد با هم صحبت می کنیم.

پلکم را به نشانه‌ی موافقت با گفته‌ی رایان بر هم نهادم و جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم که گوشی ام زنگ خورد. عذر خواهی کردم و پاسخ دادم.

- بله!

- خانم آریا از هنر ایران تماس می گیرم! رئیس خواستند، ساعت شیش شرکت باشید!

- امروز؟

- بله!

- ممنون!

امیراشکان بعد از قطع تماس من، رو به رایان گفت:

- من یه کاری برام پیش اومده، باید برم! قرار ناهارمون بمونه واسه یه وقت دیگه!

بعد هم خداحافظی کرد و اتاق را ترک کرد. با رفتن او، من و رایان تنها شدیم. رایان گفت

- تعریف کن ببینم، چه اتفاقی افتاده که دوست عزیزم تا این حد غمگین و نا امید شده؟

- زندگی با من بدتا کرد!

- نگفتی، چی شد که از تهران سر در آوردی؟

نگاه غمگینم را از او گرفتم و به میز شیشه‌ای مقابلم دادم و شروع به بازگویی اتفاقات اخیر کردم:

- بابک بعد مرگ حاجی خیلی عوض شده بود، مدام بهانه گیری می کرد؛ به همه چیز گیر

می داد و بیشتر از قبل باهام سرد شده بود. یه روز اومد خونه و گفت؛ درخواست طلاق داده و تا

رای دادگاه بهتره جلوی چشمش نباشم. با آرش رفتم خونه‌ی حاجی. روز دادگاه نامردی رو در حقم تمام کرد؛ دو تا شاهد خریده بود که به داشتن رابطه با مدیر مدرسه آرش متهم کردند. بعد هم خیلی راحت گفت؛ نمی‌خواد، پسرش زیر دست یه ... بزرگ بشه! عماد و بهناز هم که طرف اون بودند؛ حاج خانم هم که رو حرف پسرش حرف نمی‌زد. این شد که به جرم گناه ناکرده از خانواده طرد شدم و پسر رو هم از دست دادم. دیگه تحمل اون شهر رو نداشتم چون خیلی خوب می‌دونستم، علت طلاقم نقل محفل هم شهری هام می‌شه... تحمل نگاههای مؤاخذه‌گرشون رو نداشتم، اومدم تهران.

- کجا زندگی می‌کنی؟

- امپریه، خونه یکی از اقوام...

- خیلی متأسف شدم! از طرفی خوشحالم از دست بابک نجات پیدا کردی، از طرف دیگه ناراحتم از آرش جدات کرده.

برای عوض کردن بحث و تغییر روحیه‌ی من از کارش گفت و اینکه کارش تبلیغاتی بود و ساخت تیزرهای تبلیغاتی را بر عهده داشت. در کنارش مسئول برنامه‌های امیر اشکان هم بود. از من هم خواست، همکاری شوم. من هم که این روزها مشکل مالی داشتم، قبول کردم و قرار شد، عصرها به شرکتش بیایم تا با کار نیمه وقت تایم صبح شرکت هنر ایران تداخل نداشته باشد.

رایان از اکیپ دوستانمان گفت و اینکه عرفان و طنز سه سال بود، ازدواج کرده بودند، ساره و نیما دو ماه دیگر مراسم عروسی‌اشان را برگزار می‌کردند؛ فرهاد و پندار استودیوی موسیقی زده بودند. از ترنم پرسیدم که گفت؛ با سامان آژانس هواپیمایی دارند. شهره هم سه سال پیش با خانواده‌اش به لندن رفته بود و هنوز هم مجرد بود. با توضیحات رایان ذهنم به گذشته‌ها سفر کرد و به یاد دوره‌های گذشته افتادم...

کنار دوستانم روزهای خوبی داشتم که به لطف حاجی دور از چشم بابک من و آرش هم پای اکثر دوره‌های هایشان بودیم! حاجی هم پا به پای ما می‌آمد و به خاطر دل دخترش در جمع دوستانش حاضر می‌شد تا بهانه دست بابک نیافتد و این دلخوشی کوچک را از من بگیرد...

ساعاتی گذشته را کالبد شکافی کردیم و خاطرات خوشش را مرور کردیم و بعد هم علی رغم اصرار زیاد رایان قبول نکرد و خودش مرا به هنر ایران رساند.

به سالن که رسیدم، به جای خانم رضایی، منشی تایم صبح شرکت، دختر جوان عشوه‌ایی که زیبایی خدادادیش را زیر خروارها آرایش پنهان کرده، نشسته بود. نگاهی طلبکارانه روانه ام کرد و پرسید:

- آریا تویی؟

- بله!

- چند لحظه صبرکن خبر بدم اومدی!

منشی که اتاق را نشانم داد، در زدم و وارد شدم. رئیس شرکت روی صندلی گردانش پشت به من نشسته و خیره به منظره‌ی پشت پنجره‌ی اتاقش بود. من فقط کمی ازموهای مشکی و کت مشکی اش را می دیدم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

- آریا هستم! برای امضا قرارداد اومدم!

بدون آنکه به سمتم برگردد، با صدای کلفت و زمختی گفت:

- عذر تقصیر! بدقولی صبح من رو ببخشید! پوشه‌ی آبی روی میز رو امضاء کنید، من با استخدام شما مشکلی ندارم. بعد هم می تونید برید.

رفتار دور از ادبش به شخصیتم بر خورد. آن از بدقولی صبحش و این هم از رفتار الانش! کسر شأنش می شد، نگاهی خرج کارمند جدیدش کند! نیاز مالی داشتم و به این کار نیاز مبرم؛ اما نه به قیمت از بین رفتن غرورم، جری شدم و گفتم

- از سخاووتان اصلا خوشم نیومد، محتاج ترحمتون هم نیستم! من از همکاری با شما

پشیمان شدم. خدانگهدار آقای؟ اسمتون را هم نمی دونم!

به سمت در قدم برداشتم. نمی دانم کی از جایش بلند شد و کی خودش را به من رسانده بود که یک دفعه غافلگیرم کرد. شانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

از دیدنش تعجب کردم! با حالتی متعجب پرسیدم:

- چرا نگفتین، رئیس اینجا شماین؟

- به من نگو رئیس...! از این کلمه بدم میاد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تا دو دقیقه پیش که بدجور تو ژستش فرو رفته بودین!

خندید و پرسید:

- تو صدای من رو نشناختی؟

- فکر کردم، رئیس مغرور شرکت سرما خورده و صدایش خشن شده!

- بیا بشین تا قرارداد رو امضاء کنیم. راستی از سورپرایزم خوشت اومد؟

بی توجه به ذوقی که به سبب دست انداختن من نصیبش شده بود، پرسیدم:

- چرا صبح نگفتین، شرکت مال خودتونه؟

- خواستم، عکس العمل الانت رو ببینم. در ضمن این جا شرکت باباست! من فقط وقت‌هایی که بابا نباشه، میام!

به خاطر علاقه‌ای که به کار واردات و صادرات داشتم و دانش و تجربه‌ای که به سبب زندگی کردن با حاج محسن کسب کرده بودم، همراه امیر اشکان شدم و پای ثبت قرارداد رفتم! قرارداد را که امضاء کردیم، بی مقدمه پرسید:

- تو همون دختری هستی که رایان عاشقش شد؟
- این قضیه مال هشت سال پیشه، زمان دانشجویی مون! رایان نمی دونست که من متأهلم.
- حوصله‌ی بیشتر ماندن و توضیح گذشته را نداشتم، آن هم برای کسی که تازه دوبار او را ملاقات کرده بودم. اما امیر مایل به ادامه‌ی بحثمان بود و من دوست نداشتم بیش از این با او تنها باشم؛ بلند شدم و گفتم:
- جناب اشکان اگر اجازه بدید من برم. نمی خوام، دیر برسم خونه!
- صبر کن، با هم بریم! می رسونمت! می خوام، بدقولی صبح رو جبران کنم!
- در دل گفتم؛ "چه زود پسر خاله می‌شه!" و بر زبان آوردم:
- ممنون! راضی به زحمت شما نیستم!
- کارمند خوبی باش، به حرف رئیس گوش کن...! فرض کن، می خوام، محل زندگی کارمندم رو ببینم
- هر چه انکار کردم و بهانه آوردم، بی‌فایده بود و او دست بر دار نبود؛ برای هر بهانه‌ی من جوابی داشت، به ناچار همراهش شدم.
- آدرس دادم، حرکت کرد. طول مسیر را هر دو ساکت بودیم. از این همه نزدیکی با یک مرد غریبه معذب بودم. سعی کردم، به موزیک لایتی که پخش می شد، گوش بدهم.
- به سر کوچه که رسیدیم، بابا و بی بی مهربان روی سکوی سنگی کنار در منتظر من نشستند. سریع از ماشین پیاده شدم، عذر خواستم که خبر نداده و نگرانیشان کرده بودم. امیر اشکان هم پیاده شد، با بابا و بی بی احوالپرسی کرد.

بی بی، عمه‌ی حاج محسن، پدرم است؛ متأسفانه آلزایمر دارد و زمانی که به خانه اشان آمدم، مرا با دخترش نرگس که چند سال پیش در یک تصادف به همراه همسرش میلاد فوت کرده بودند؛ اشتباه گرفت. مرا نرگس صدا می‌زند. الان هم به خیال آنکه امیر اشکان همان میلاد است، دستش را گرفت و به داخل خانه آورد.

امیر اشکان آن شب به اصراری بی مهمان خانه بابا و بی بی مهربان شد و تا پاسی از شب کنارمان ماند. بر خلاف ظاهرش که مغرور و جدی نشان می‌داد، بسیار جوان شوخ و فروتنی بود. زمانی که از او برای آرش گفتم؛ آرزو کرد؛ ای کاش جای ما می‌بود و شبی میزبان امیر اشکان می‌شد.

روزهای کاری‌ام در هردو شرکت خوب پیش می‌رفت. خریدهای سودآوری برای هنر ایران انجام داده بودم و با کمک رایان چند تیزر تبلیغاتی عالی برای چند شرکت معتبر ساخته بودیم.

با آرش هم دور از چشم بابک قرار دیدار مخفیانه‌ی روز جمعه را گذاشته بودیم؛ وعده گاهمان مزار حاجی هر جمعه ده صبح بود. با وجود آنکه هر شب با هم صحبت می‌کردیم و در جریان تمام روزمرگی‌های هم دیگر بودیم؛ اما این دیدار حضوری عجب به دل می‌نشست! ساعت‌ها در آغوش هم دلدادگی می‌کردیم و حتم داشتم که روح حاج محسن، عزیزترین پدر دنیا در آسمانها نظاره‌گر این دلدادگی مظلومانه بود و همراه دختر و نوه اش می‌گریست. تمام روز را با هم بودیم و بعد اجرای سوگواره‌امان بر مزار حاجی با میل پسر و وقت می‌گذرانیدیم. خیابان‌ها را عاشقانه گز می‌کردیم. پسرک پانزده ساله ام در چشم مادرش این روزها مردی شده بود که فن دلبری را خوب می‌دانست و دل از کف مادر دل شکسته اش ربوده بود.

تا شب با هم خوش می‌گذرانیدیم. غم جدایی یک هفته ایمان را فراموش می‌کردیم و در آخر هم مرد غیرتی‌ام مادرش را تا ترمینال همراهی می‌کرد. لحظه‌ی خداحافظی آرامش آغوش مردانه اش را در جانم ذخیره می‌کردم و بوی تن بدون عطرش که به خواست من جمعه‌ها عطر نمی‌زد،

از تمام عطرهاى مشهورترین برندها هم دل انگیز تر بود. تنش را با جانم بو کشیده وبه ذائقه ام یادآور می شدم که این بو را یک هفته که نه برای تمام عمرم به مشام بسپارد!

با صدای راننده به خودم آمدم. او حالا ما را خوب می شناخت. با حسرت گفت:

- شاید اگر مادرم یه بار، فقط یه بار من رو این جورى بغل می کرد، کمبود محبت پیدا نمی کردم تا با محبت دروغی یه دختر فریفته بشم و همهی زندگیم رو به نامش بزنم و الان مجبور بشم، راننده ی مردم باشم. اون هم منی که زمانی بروبیایی داشتم!

دردل افسوس خوردم؛ که چرا ما مردمانیم که ابراز عشق را از عزیزانمان دریغ می کنیم وگرنه محال بود، مادر راننده او را دوست نداشته باشد.

در این مدت چندین بار با بابک تماس گرفته‌ام و از او خواسته‌ام؛ آرش را به من ببخشد یا اجازه دیدار بدهد. هر بار او نیز مخالفت کرده و تهدید که اگر حوالی آرش مرا ببیند، زنده ام نخواهد گذاشت. در تماس آخر از ازدواجش با شراره، خواهرشایان دوستش گفت؛ چقدر عاشقانه از او تعریف می‌کرد. او را زن رویاهایش می دانست. زمانی که برای بار چندم پرسیدم، چرا با حقارت منی که شانزده سال عمرم را به پایش گذاشته بودم را طلاق داده، بی رحمانه در جوابم گفت؛ "تکراری شده بودی عقیق! تکراری! دیگه برام جذابیت نداشتی. خیلی وقت بود تو فکر طلاق دادنت بودم اما از حاجی می ترسیدم که بخت باهام یار بود و شرایط مهیا شد»."

من به جای او شرم کردم. مرگ عمویم را که حکم پدر برایش داشته را مهیا شدن شرایط طلاق می دانست.

بچه‌ها هر ماه یک شب نوبتی میزبان دورهمی اکیپشان هستند که این ماه نوبت رایان است. از من هم دعوت کرده؛ اما در حال و هوایی نیستم که شرکت کنم. از رایان عذر خواهی کردم و تصمیم گرفتم، در خانه بمانم.

کمی پیش بابا و بی بی ماندم. آمپول پا درد بی بی را تزریق کردم و به اتاقم رفتم. از وقتی به یاد دارم، همه همین طور صدایشان می زدند. علتش را هم نمی دانستم! یک مرتبه از حاج خانم پرسیده بودم، در جوابم گفته بود؛ به خاطر اینکه دیر بچه دار شدند، فامیل محض دلخوشی اشان این گونه صدایشان می زدند؛ اما به نظر من محض مهربانی بی پایانشان بود که آدم را یاد پدربزرگ، مادربزرگ های همیشه مهربان می اندازند. یادش بخیر! عزیز جان، مادر حاجی مرا خیلی دوست داشت! بالعکس حاج بابا که عاشق عماد بود. یادشون افتاده بودم. کتاب قرآن را برداشتم و برای شادی روحشان قرآن خواندم.

دوش گرفتم و با حوله موهایم را خشک کردم. لباس راحتی پوشیدم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم. مشغول عوض کردن کانال ها بودم؛ هیچ کدام برنامه جالبی نداشت. صدای زنگ گوشی ام بلند شد. شماره ناشناس بود، جواب ندادم. لحظه ای بعد از قطع شدن زنگ تماس از همان ناشناس برایم پیام آمد؛ قفل گوشی را باز کردم و مشغول خواندن پیام شدم. نوشته بود:

"امیرم!"

بلافاصله بعد از خواندن پیام زنگ زد.

- بله!

- دم درم! آماده ش، بریم خونه ی رایان. بچه ها جمعند. من هم مسئول بردن تو شدم. آخه حضور تو سورپرایز مهمونی امشبه. منتظر می مونم تا آماده بشی!

کمی مکث کردم، رایان، امیر اشکان را دنبالم فرستاده بود تا مرا در عمل انجام شده قرار دهد. از طرفی حوصله ی حضور در مهمانی را نداشتم و از طرف دیگر مشتاق دیدار دوستانم بودم. کمی با خودم اندیشیدم و گفتم؛ "زندگی ادامه داره و منم باید زندگی کنم، مگه اونجا چیکار می خوایم بکنیم؟! بهتره برم و ساعتی پیش بچه ها باشم، شاید کمی حال و هوام عوض بشه."

مکتم که طولانی شد، امیر از آن سوی خط پرسید:

- عقیق! هستی؟

- چند لحظه صبرکنی، آماده می‌شم. زیاد طول نمی‌کشه!

خیلی زود آماده شدم. سه شاخه گل رز از باغچه‌ی بابا کندم و به بی بی خبر دادم تا نگران نشود. حیاط را ترک کردم و به داخل کوچه

رفتم. امیر از پشت فرمان خم شد و در جلو را برایم باز کرد. سوار شدم و باز سلام دادم.

امیر گلهای داخل دستم را که دید، با حالت بامزه‌ای گفت:

- ممنون من عاشق رز ارغوانی هستم! از کجا می‌دونی؟

هر چه او در برقراری ارتباط راحت بود، به همان اندازه من ناتوان بودم. هول شدم و گفتم:

- چیزه... یعنی ببخشید. واسه رایان چیدم. نشد، چیزی براش بگیرم. برم، برای شما هم بچینم؟

نگاهم کرد و بعد از خنده‌ی کوتاهی گفت:

- شوخی کردم؛ اما این رو جدی می‌گم، دوست دارم؛ با من راحت باشی. تو مکالمه با من از افعال مفرد استفاده کن. زمانی هم که جناب اشکان صدام می‌کنی، فکر می‌کنم؛ داری با پدرم صحبت می‌کنی. امیرصدام کن!

زیر لب "چشم" گفتم و باز او همزمان با حرکت ماشین گفت:

- بچه‌ها نمی‌دونند، تو اومدی تهران. البته این خواست رایان بود. می‌خواد، امشب سورپرایزشون کنه.

سکوت کردم و گوش سپردم، به موزیک لایتی که داخل ماشین پخش می شد. ناخودآگاه یاد آرش افتادم؛ همیشه دوست داشت که بداند، امیر اشکان در خلوت چه آهنگی گوش می دهد.

نگاهی به نیم رخ امیر انداختم که در آرامش رانندگی می کرد و سوال آرش را از او پرسیدم. با لبخند جواب داد:

- بیشتر بی کلام دوست دارم! چون تو هر شرایطی می شه، گوش داد. بهم آرامش خاصی می ده. در ضمن بابا شنبه میاد شرکت یه جلسه ماهانه هم می گذاره و بیلان کاری شرکت رو بررسی می کنه! تو هم باید گزارش کار بدی. گفتم؛ آماده باشی.
 - ممنون که مطلعم کردی. واسه دیدن جناب اشکان استرس دارم!
 - پدرم مرد نازنینی یه. باید از مادرم بترسی. بچه های شرکت بهش می گن؛ مادر ناصر الدین شاه! همه ارزش حساب می برن.
- بعد هم تک خنده ای کرد.

- یعنی تا این حد قدرتمند هستند؟
- فراتر از گفته های منه... حالا خودت می بینی.
- خوبه، از زن های مقتدرخوشم میاد!
- امیدوارم یه روز از این حرفی که زدی! پشیمان نشی.

زودتر از آنچه که فکر می کردم به آپارتمان رایان رسیدیم. گل ها را به رایان دادم. خوش آمد گفت و تشکر کرد. از راهروی ورودی که گذشتیم، رایان با صدای بلند اعلام کرد:

- دوستان... اینم سورپرایز من برای شما، عقیق آریا!

دخترها به سمت آمدند و فرصتی برای ارزیابی واحد رایان پیدا نکردم. ساره جیغ کشید:

- وای عقیق خودتی؟ باورم نمی شه!

مرا به آغوش کشید. اشک شوق ریخت و بعد هم نوبت طنز شد. "بی معرفتی" گفت و مرا تنگ به آغوش کشید. با ترنم والناز هم نوبتی روبوسی کردیم. پندار شاکی شد:

- چیه؟ شما دخترها تا به هم می رسید، هم دیگه رو آب لمبو می کنید!

بعد با پسرها به سمت ما آمدند. فرهاد خیره به من شد، چانه اش را خاراند و گفت:

- خیلی بی معرفتی! رفتی حاجی، حاجی مکه؟

سامان با لبخند معناداری گفت:

- این بی وفا بخاطر بابک دور ما رو خط کشید!

عرفان شکلکی درآورد و پرسید:

- چطور اجازه داد، بیای؟

نیماکنارش ایستاد و گفت:

- کی رو می گی؟

پنداردستانش را به حالت شاخ روی سرش قرار داد و گفت:

- اون بابک هیولا رو می گه!

الناز معترضانه خطاب به پندار گفت:

- حرفها می زنی! بابک به اون خوشگلی کجاش هیولاست؟

رایان رو به جمع گفت:

- بچه‌ها بگذارین...، از راه برسه. بعد دوره اش کنید!

ترنم دستم را گرفت و با هم به گوشه ی سالن رفتیم. روی مبل دونفره کنار هم نشستیم. الناز هم آمد و روی دسته‌ی مبل کنارم نشست و گفت:

- کاش! آرش رو هم می آوردی! بزرگ شده پسرت؟

عکس هفته ی قبل را که داخل سفره خانه از او گرفته بودم، نشانش دادم. سوتی زد و گفت:

- اوه مای گاد! این که کیی باباشه!

ساره و طناز هم برای دیدن عکس آمدند. ساره در تایید حرف الناز گفت:

- الی راس می گه! کیی برابر اصل اون خدای جذابیته!

فرهاد با صدای بلند الناز را صدا زد و گفت:

- الی اون گوشی رو بیار! ببینیم، چه شکلی شده؟ این فنچ کوچولوی عقیق!

پسرها هم هر کدام چیزی می گفتند و به اتفاق جذابیت پسر را تأیید کردند.

بحث سر چشم و ابروی آرش بود که هر کدام بنا بر نظرش به من یا بابک نسبت می دادند که زنگ در را زدند. آنقدر در فکر آرش بودم که متوجه نشدم، مهمان کی وارد شده بود و مقابلم ایستاده بود. یک لحظه نگاهش کردم. مرد جوانی با تیپ هنری سلام کردم. سلامم را پاسخ داد و پرسید:

- کسی نمی خواد، این الهه ی شرقی رو معرفی کنه؟

امیرروی دوشش زد و گفت:

- سیاووش جان ایشون عقیق آریا هستند!

- - خوش وقتم

- - من هم همین طور! عقیق بانو!

مرکز توجه بچه‌ها بودم و کلی هم سوال داشتند. هضم من تنها بدون آرش برایشان سخت بود. پیشقدم شدم و هر آنچه بر من گذشته بود را برایشان بازگو کردم.

شب را با لودگی فرهاد و پندار، رقص زیبای الناز و طنز، پیانو نواختن سیاووش و خوانندگی امیر سپری می‌شد. دقایقی را در جمع دوستانم خوش گذراندم. تمام طول شب هر زمان که به لاک غمگین این روزهایم فرو می‌رفتم، فرهاد و الناز با شوخی‌های هر چند بی‌معنی سعی در خنداندن من داشتند که تا حدودی هم موفق می‌شدند!

از اسکایپ با آرش تماس گرفتم و بچه‌ها نوبتی با او صحبت کردند. جالب بود! آرش همه را خوب به یاد داشت. از دیدن امیر بسیار خوشحال شد. در کل شب خوبی سپری کردم و در آخر هم امیر مرا به خانه رساند. شب خوب و شادی بود. اما نمی‌دانم؛ چرا دیگر چیزی از ته دل شادم نمی‌کرد. شاید که نه، مطمئنم دلیل این غمی که در جانم ریشه دوانده تویی! و من بی‌تو، خیلی چیزها کم دارم که کمترینش دلی شاد است

"وقتی تو نیستی... دنیا چیزی کم دارد!"

مثل کم داشتن یک وزیدن!

یک واژه، یک ماه

من فکر می‌کنم که در غیاب تو

همه خانه‌های جهان خالیست"

(سید علی صالحی)

جلسه‌ی ماهانه‌ی شرکت با حضور کارمندان و کیارش خان و میترا خانم، پدر و مادرامیر برگزار شد. پدرش مطابق گفته‌ی امیر، مرد فوق‌العاده‌ای بود. مادرش؛ زنی زیبا، مقتدر و جذاب که داشتن پسری هم‌سن امیر اصلاً به ایشان نمی‌آمد.

بعد از دادن گزارش کار به کیارش خان لبخند رضایت را درچهره‌اش دیدم و دلگرم شدم. درباره‌ی برنامه‌ی ماه آینده و سرمایه‌گذاری جدید شرکت صحبت شد که هر کس نظری می‌داد. زیر نگاه‌های آقای کیهان، مسئول هماهنگی‌های شرکت معذب بودم و دوست داشتم، جلسه‌ی زودتر به اتمام برسد و به اتاقم برگردم. کلافه بودم و اصلاً صحبت‌های آخرهمکاران را متوجه نمی‌شدم. خوشبختانه کیارش خان پایان جلسه را اعلام کردند. اولین نفر بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. فرزند کیهان از پشت سر نرسیده به اتاقم، صدایم زد. من از او فرار کرده بودم، او تا اینجا دنبالم آمده بود. به سمتش برگشتم و بی‌حوصله جواب دادم:

- با من کاری دارید، آقای کیهان؟

- اینجا نمی‌شه... تو اتاقتون صحبت کنیم؟

- عذر می‌خوام! من اصلاً حوصله ندارم، اگه مهم نیست، بمونه برای بعد!

با لحن دلخوری گفت:

- اشکال نداره! بعد صحبت می‌کنیم....

امیر به سمتمان آمد و گفت:

- ده دقیقه دیگه میام اتاق، کارت دارم. الان باید برای بابا فلش ببرم.

این را گفت و بعد هم به سمت مادرش که با خانم رضایی صحبت می‌کرد، رفت.

فرزند کیهان در حالی که سبک گلویش از شدت حرص خورنش بالا و پایین می‌شد، عصبی و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- واسه اون بچه سوسول وقت داری، واسه من نه؟

از او روی برگرداندم و حق به جانب پاسخ دادم:

- به خودم مربوطه!

- فکر می‌کردم، با بقیه فرق داری. متاسفم! اشتباه کردم.

این را گفت و با عصبانیت از من دور شد. پشت به او بودم اما به خوبی صدای گام‌های تند و عصبی‌اش را تشخیص می‌دادم. نفسم را پر صدا بیرون دادم و به اتاقم رفتم. تا آمدن امیر، سری به سایت برند مشهور لوازم آرایشی-بهداشتی زد. در مورد محصولات پرفروش برند تحقیق کاملی انجام دادم و ایده‌ی جالبی به ذهنم رسید. اگر عملی می‌شد؛ بسیار سودآور بود.

امیر در زد وارد شد. میز را دور زد و پشت سرم ایستاد. خم شد و نگاهی به پنجره باز روی دسک تاپ انداخت و گفت:

- تو که اهل آرایش نیستی، تو صفحه‌ی این سایت دنبال چی می‌گردی!؟

- شاید بشه، محصولاتشون رو وارد کرد. البته به صورت خام!

- جزکشورهای مورد تحریممون هستند!

- می‌دونم...! شاید بشه، با کارخانه‌ی تولید کننده وارد مذاکره بشیم!

- کارخونه کجاست؟

- مالزی!

نفس‌هایش به صورتم می‌خورد و اذیت می‌شدم. حس عجیبی داشتم و برای فرار از این موقعیت بلند شدم و گفتم:

- جای من بنشین تا در موردش صحبت کنیم.

با یک حرکت روی میز پرید. رو به من نشست و من هم سر جایم نشستم و او گفت:

- بعد در موردش حرف می‌زنیم. واسه آستارا بلیط گرفتی؟
- نه!
- خوبه! دو تا می‌گیریم. با هم می‌ریم.
- خودم از پشش برميام.
- این قانون شرکته! البته باید با کیهان بری. از بابا خواستم، این دفعه من همراة باشم؛ قبول کرد!
- عجیب دوست داشتم، تنها به این سفرکاری بروم و توانایی‌هایم را به کیارش خان ثابت کنم؛ اما مثل اینکه چاره‌ای نداشتم. بودن با امیر از همسفر شدن با فرزاد به مراتب بهتر بود.
- از شرکت ساتر، شرکت سامان و ترنم اینترنتی برای یازده صبح فردا بلیط رزرو کردیم و امیر بی‌مقدمه پرسید:
- نظرت راجع به فرزاد چیه؟
- نظر مساعدی ندارم!
- عجیب و معنادار نگاهم کرد و سپس گفت:
- حدس زده بودم. به همین خاطر از بابا خواستم، به جای اون من همسفرت بشم....اما بالعکس تو، کارشناس قبلی بدجور باهاش قاطی بود. تا مرز ازدواج هم پیش رفتند که همه چیز بهم خورد.
- چرا؟
- امیر شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- چراش رو نمی دونم.... ولی در کل فرزاد نگاه پاکی نداره. به بابا گفتم؛ عذرش رو بخواد اما به خاطر مادرش اون رو نگه داشته؛ آخه خرج مادر مریضش با فرزاده.

مشغول صحبت در مورد فرزاد کیهان بودیم که در به شدت باز شد و همزمان با پایین آمدن امیر از روی میز دختر فوق العاده زیبا و جذابی وارد شد. امیر به سمتش رفت و من محو زیباییش شدم. پوستی برنزه، لبانی درشت، بینی خوش فرم و ابروانی کشیده که قاب چشمان زیبای آبی اش بود. کت شلوار رسمی خوش دوختی به رنگ چشمانش پوشیده بود که خیلی خوب استایل عالی و قد بلندش را به نمایش می گذاشت. شال نباتی اش هم هم خوانی عجیبی با موهای بلوند رهایش داشت. به سمت امیرآمد و خودش را در آغوشش رها کرد. با طنازی خاصی گفت:

- امیر جونی دلم برات یه ذره شده!

بعد هم کمی زنانگی به خرج داد، امیر که مشخص بود، در حضور من معذب است، آرام پرسید:

- نیوشا چرا اومدی شرکت؟

نیوشا لوندی را خوب بلد بود. با طنازی خاصی پاسخ داد:

- هانی جون! دو ماهه ندیدمت!

بعد هم فرصت اعتراض را از امیر گرفت. دستش را کشید و به سمت در رفتند.

لحظه ی آخر امیر به سمت من برگشت و گفت:

- فردا ده صبح می ریم فرودگاه...! منتظرم باش!

تمام شب را بیدار بودم. تصویر امیر و نیوشا پشت پلک های بسته ام مانع خوابیدنم می شد. به گمانم نیوشا آمده بود تا به من بفهماند، با وجود تجربه ی یک زندگی مشترک شانزده ساله هیچ چیز از زنانگی و لطافت هایش نمی دانم. او که در حضور من اینگونه زنانگی خرج مرد مورد علاقه اش می کرد، حتم دارم در خلوت قادر به تسخیر و طلسم هر مردیست. شاید بابک حق داشت،

گاهی اوقات به من بگوید؛ "می بایست مرد می شدی، اشتباهی رخت زنانه بر تنت کرده‌اند!" با این افکار تا صبح با خودم درگیر بودم و می اندیشیدم، اگر دیر ازدواج می کردم، اگر عاشق می شدم... رقیبی داشتم، شاید من هم برای به دست آوردن عشقم این زنانگی ها را می آموختم.

چند لقمه صبحانه خوردم. دوش گرفتم و برای سه روز چمدان بستم. امیر با آژانس دنبالم آمده بود و من دیروز به این فکر نکرده بودم که او نمی تواند، با ماشینش دنبالم بیاید وگرنه مانعش می شدم. هر چند که در این چند وقت که با او آشنا شده‌ام، به این باور رسیده‌ام که هیچ کس نمی تواند، مانع تصمیم گیری او شود و اگر بخواهد کاری را انجام دهد، حتما عملی اش می کند.

پروازمان خوشبختانه تأخیر نداشت و توانستیم، طبق برنامه به هتل طرف قرارداد شرکت برسیم. امیر خواست، درلابی منتظرش بمانم تا برود و هماهنگی های لازم را انجام دهد. سمت رزویشن رفت و مشغول صحبت شد. چند دقیقه بعد با یکی از خدمه ی هتل بازگشت و به اتفاق امیر و خدمتکار هتل به اتاقی در طبقه سوم رفتیم. خدمتکار بعد از دریافت انعام تشکر کرد و تنهایمان گذاشت. خسته بودم، و خوابم می آمد. امیر هم شیرجه زد روی تخت و ولو شد.

خسته و خواب آلود پرسیدم:

- این اتاق کدومونه؟

امیر خندید و گفت:

- هر دو!

- یعنی چه...؟ مگه می شه؟

- اتاق نداشتند، مجبور شدم یکی بگیرم.

- مگه رضایی هماهنگ نکرده؟

بلندشد و ستم آمد. دست به سینه شدم، جلوتر آمد. عقب تر رفتم و او جلوتر آمد و من عقب تر رفتم تا جایی که با دیوار برخورد کردم. خیره ی چشمانم شد و گفتم:

- مجبوریم، با هم تو یه اتاق بمونیم.

خیلی نزدیکم بود. و نفس هایش به صورتم می خورد. با چشمان زیبایش زل زده بود به چشمانم و منتظر جوابم بود. با دست هایم به سینه اش کوبیدم و هولش دادم؛ کمی عقب رفت و خندید. عصبی شدم و با صدای بلند گفتم:

- درمورد من چی فکر کردی؟ می رم، گوشه ی خیابون می خوابم یا استعفا می دم؛ اما هرگز با تو یه جا نمی مونم!

امیر بی وقفه می خندید و من کلافه و عصبی چمدانم را برداشتم که از اتاق خارج شوم. دستش روی دستم که بند چمدان بود قرار گرفت و گفتم:

- شوخی کردم...! تو شوخی ام حالت نیست؟

به سمتش براق شدم و گفتم:

- دراین مورد با کسی شوخی ندارم...! حتی اگر اون شخص رئیسم باشه!

- باهات شوخی کردم...! اتاق بغلی مال منه! خواستم سر به سرت بذارم، البته می خواستم

....

عذرخواهی کرد و چمدان به دست بیرون رفت.

سفر آستارا عالی بود. تمام اجناسمان به فروش رفت. خریدهای نمایشگاه صنایع دستی راهم برای مشتریانش فرستادیم؛ البته تمام این کارها جز وظایف من بود اما امیر داوطلبانه به من کمک می کرد.

با شیلان دختر ترکمن آشنا شدم. یک کارگاه کوچک تولید صنایع دستی داشت. با او قرارداد بستیم و قرار شد، آخر هر ماه محصولات کارگاه کوچکش را برایمان بفرستد.

در مراسم اختتامیه نمایشگاه شرکت کردیم و غرفه محصولاتمان به عنوان غرفه برتر شناخته شد. با شیلان به نمایش گروه ترکمن رفتیم. ازرقصشان بسیارخوشم آمد. بعد هم به سوار کاری رفتیم. با شیلان بازار رفتیم و برای بچه‌ها سوغات خریدیم. برای بابا یک کلاه مدل ترکمنی برای بی بی عزیزم یک روسری قواره دار گلدار ترکی و برای آرش هم یک لباس محلی ترکمنی خریدیم.

به اصرار شیلان روز آخر من و امیر مهمان خانواده شیلان در چادرشان شدیم و ساعاتی را در جمع خانواده پرجمعیتش بودیم. شیلان مترجمان شده بود. بسیار مردمان مهمان نوازی بودند و در پذیرایی از ما سنگ تمام گذاشته بودند. اگر زمان داشتیم، بیشتر پیششان می ماندیم. دراین سفر بیشتر به هم نزدیک شده بودیم و حس جدیدی در من به وجود آمده بود که نامش را نمی دانستم.

روزهای کاری ام در هردو شرکت خوب پیش می رفت؛ با کارخانه ی لوازم آرایشی و بهداشتی قرارداد بسته بودیم. در پرتو گستر هم موفق ظاهر شده بودیم؛ تیزرهایمان از تلویزیون و شبکه های ماهواره ای پخش و با استقبال مواجه شده بود. با اسپانسر برای ساپورت کنسرت دبی امیر وارد مذاکره شده بودیم که خوشبختانه قبول کردند و ماه آینده را مناسب اجرا تشخیص دادند. علی رغم سنگینی کارهایم جمعه ی دیدار را از عزیزترینم دریغ نمی کردم، برای به دست آوردن عزیز جانم به هر دری می زدم، باز نمی شد. حتی چندین نفر از دوستان حاجی را هم واسطه قرار داده بودم که با بابک صحبت کنند؛ اما بی فایده بود. هیچ کس حریف بابک و تصمیماتش نبود...!

چندین بار هم خودم تماس گرفتم واز او خواستم؛ آرش را به من بسپارد و با شراره عزیزش خوش بگذراند که هر بار کلی تحقیرم کرد و گفت؛ اگر حوالی زندگی اش بپلکم، طوری برایم پرونده سازی می کند حتی دکتر میرفخرایی هم که سری قبل به واسطه نفوذش مرا از ضربات شلاق و سنگسار شدن نجات داده بود، این بار نتواند کاری کند. چه حقیر بودم من! در برابر مردی که شانزده سال همه ی هست و نیستم را به پایش ریخته بودم و مانند شی بی ارزشی مرا از زندگی

اش بیرون انداخته بود! چقدر احمق بودم! این همه سال بی هیچ شکایتی دوام آورده بودم و از دردهای زندگی‌ام با احدی سخن نگفته بودم و تمام خطاهایش را لاپوشانی کرده بودم.

آرش نفر اول المپیاد فیزیک شده بود و پیام داده بود که ای کاش در مراسم تجلیلش حضور داشته باشم. پیام حسرت پسر همزمان با پیام تهدید پدرش به دستم رسید؛ هر چند از عملی شدن تهدیدات بابک مطمئن بودم اما هیچ قدرتی نمی توانست؛ جلودارمن و تصمیمم شود. مگر می شود، آرزوی کوچک پسر را فدای تهدید پدرش کنم؟!

از شب قبل با آژانس هماهنگ کرده بودم و صبح زود راهی شدم. با آرش تماس گرفتم و خبر دادم که خودم را به مراسمش می‌رسانم. نگران رویارویی من و پدرش بود؛ می ترسید از اینکه آبروریزی شود؛ اما باز خودش می گفت؛ مراسم در سالن اجتماعات استانداری است و بابک آن قدری نادان نیست که وجهه خود را بین افراد نامی شهر خراب کند. در برابر بابک ضعیف بودم و از اومی ترسیدم و ناخواسته این ترس را به عزیزانم هم منتقل کرده بودم. ما مادرها منتقل تمام حالات روحی‌امان به فرزندانمان هستیم و چه خوب است؛ اگر قرار است حسی به فرزندانمان ببخشیم و منتقل کنیم آن حس مثبت باشد.

به سالن که رسیدم؛ نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود، وارد سالن شدم و ردیف آخر نشستیم. جمعیت زیادی داخل سالن بود و خیلی از افراد مهم شهر حضور داشتند. آقای فرهادی مسئول هیأت علمی استان مشغول سخنرانی بود و از نقش خانواده در موفقیت فرزندان می گفت. پیش خودم فکر کردم که آقای فرهادی چه حرف‌های قشنگی می‌زند و اگر عامل به گفته هایش باشد، قطعاً خانواده خوشبختی خواهد داشت یا شاید او هم فقط کلامش زیبا باشد؛ مثل بابک که بین مردم فرشته بود و برای من و آرش شیطان مجسم. در همین افکار بودم که خانم منتظری رئیس بیمارستان خیریه‌ای که دکتر میرفخرایی، دوست صمیمی حاجی ساخته بود آمد و کنارم نشست. روبروسی کردیم. مدت‌ها می شد ندیده بودمش. درست از زمانی که بابک به خاطر تماس دکتر جاوی مبنی بر اینکه تا بازگشتش از سفر یک روزه اش که به سبب کنفرانس پزشکی به تهران می‌رفت، مراقب مادر پیرش باشم. بی رحمانه مرا به داشتن رابطه با او متهم کرد و مانع ادامه‌ی کارم در بیمارستان شد....

از زمان کودکی عاشق شغل پرستاری بودم و زمانی که حاجی با دکتر میرفخرایی از آرزوی دخترش گفته بود؛ دکتر که عمو صدایش می‌زد، با افتتاح بیمارستانش مرا برای آموزش و استخدام به آنجا برد. باز هم حاجی بابک را متقاعد کرد که به کار کردن من در بیمارستان رضایت دهد. سه روز در هفته پرستاری می‌کردم؛ از کسانی که بی بضاعت بودند، شریک درد هایشان می‌شدم. عاشق شغلم بودم اما بابک آنرا هم از من گرفته بود. مثل خیلی چیزهای دیگر که از آنها محرومم کرده بود و من هم بی هیچ اعتراضی مطیع دستورات او شده بودم.

- عقیق جان از بابک جدا شدی؟

- بله!

- خوب کاری کردی...! زندگی با یه سادیسمی غیر قابل تحمله! آرش چی، پیش خودته؟

- نه حضانتش با پدرشه.

- از بچه‌ها شنیدم، باور نکردم! با شمارهات تماس گرفتم واگذار شده بود. تو چرا بی وفا شدی تماس نگرفتی؟ حالا که جدا شدی برگرد سرکارت! هنوزم معتقدم تو بهترین پرستار بیمارستانی!

- ممنون شما به من لطف دارید...! اما من رفتم تهران! الان هم به خاطر آرش اومدم.

- این بچه حیفه! طفلی پاسوز غرور پدرش شد. کاش می‌شد پیش خودت باشه!

- خیلی التماسش کردم. به پاش افتادم. اما قبول نکرد؛ می‌شناسیش که جز حاجی خدا بیامرز کسی حریفش نیست!

از زندگی ام در تهران پرسید، از خوب بودن آرش گفت وبعد هم خواست برگردم تا به پسرم نزدیک باشم. او نمی‌دانست این شهر برای من جایی ندارد. در توان من نیست نزدیک عزیزانم زندگی کنم و او را نداشته باشم.

مجری مراسم نام آرش را به عنوان نخبه ی اول شهر خواند و با افتخار از نفر اول المپیاد فیزیک کشوری و ملی پوش تکواندو استان گفت؛ نامش را صدا زدند که برای دریافت جایزه روی سن برود.

دیدن پسر م با آن کت شلوار سرمه ای که خیلی خوب با پیراهن آبی و کمر بند و کفش قهوه ای ست شده بود؛ دل از کفم ربود. ساره حق داشت بگوید؛ پسرت چه زود بزرگ شد! این آرش که من می دیدم، با این قد رعنا در آن تیپ رسمی خیلی بزرگتر از سن واقعی اش نشان می داد؛). خوب شد، پسر م قدش را از پدرش به ارث برد و به قول بابک به مادر کوتاه قدش نکشیده بود. برای دیدن پسر م همه تن چشم شده بودم و گوش جان سپردم به کلام شیوایش که اینچنین آغاز کرد:

"به نام معبودی که عشقش ازلی است! من آرش آریا فرزند این خاک پرهنر که به جان هنرمند می پروراند؛ از همه شما عزیزان تشکر می کنم که در این مراسم حضور به هم رساندید، از معلمان عزیزم تشکر می کنم؛ از تنها مربی ام، آقای اصلانی عزیز که تو تمام این سال ها همراهم بودند و از جان و دل برایم مایه گذاشتند. از پدرم ممنونم و خوشحالم که امروز برای اولین بار پسرش رو قابل دونست و همراهم شد. دوستان از الگو پرسیدن، با افتخار اعلام می کنم که الگوی من زنده یاد حاج محسن آریا ست! همه تون می شناسیدشون، مردی که مرد بودن را بی نقص صرف کرد. با افتخار می خوام از کسی بگم که همه زندگیم رو مدیونشم و ثانیه به ثانیه عمرم رو با عشق اون سپری می کنم. بهم عشق و دوست داشتن آموخت، کسی که به جبر ترکم کرد و به اختیار هر دم کنارمه؛ مادر عزیزم عقیق آریا! فرزند خلف حاج محسن آریا.

به حضار ادای احترام کرد و جایزه اش را دریافت کرد. کنار گوش مجری چیزی گفت که لحظه ای بعد مجری نام بابک را صدا زد و بابک کنار آرش ایستاد از این فاصله هم می توانستم عصبانیت را در چهره اش ببینم، کاش آرش از من نمی گفت!

بار دیگر مجری اعلام کرد:

- دعوت می کنم، از سرکار خانم آریا که تشریف بیارند کنار پسرشون بایستند. دوستان باتشویق هاتون خانم رو همراهی کنید!

با عشق پسر و با ترس از پدرش به سمتشان رفتم. از کنار بابک که مثل مجسمه خشک زده بود، رد شدم و پسر را به آغوش کشیدم! زانو زد، پایم را ببوسد؛ خم شدم، بوسه ای بر سرش نهادم. دستش را گرفتم و بلندش کردم. مجری خواست؛ به عنوان والدین نخبه ی برتر استان اگر صحبتی داریم، پشت تریبون بیان کنیم. بابک با گفتن صحبتی ندارم، خودش را معاف کرد؛ من از فرصت استفاده کردم از معلمان، کادر مدرسه و همچنین مربی تکواندو آرش تشکر کردم. بعد از آرش از دیگر نخبه های استان تجلیل شد؛ گروه تئاتر بسیج استان نمایش اجرا کرد و بعد از پذیرایی مراسم به پایان رسید. بابک قبل از ما سالن را ترک کرد. من و آرش لحظاتی با آقای اصلانی هم صحبت شدیم.

از سالن که خارج شدیم، از آرش خداحافظی کردم که تا کسی بگیرم؛ بابک جلوی پایم ترمز زد و خواست که هر دوسوار بشویم. تعجب کردم، این لطف از او بعید بود! برای سوار شدن مردد بودم که در جلو را باز کرد و گفت:

- آرش پشت بشین مادرت جلو می شینه.

آرش خوشحال و من هم مردد سوار شدیم. در بین مسیر هر سه ساکت بودیم. من به یاد روزهای نه چندان دوری که هر سه با همین ماشین چه مسافرت ها که نرفته بودیم. کاش هنوز یک خانواده بودیم! هرچند خانواده موفق نبودیم اما به هر حال خانواده که بودیم. به در خانه که رسیدیم، پیاده شدم و باز با آرش خداحافظی کردم. از بابک هم خداحافظی کردم که گفت:

- سوار شو! باید در مورد آرش صحبت کنیم.

آرش که هنوز آنجا بود، آرام کنار گوشم گفت:

- شراره خیلی اذیتش می کنه، شاید پشیمون شده، می خواد برگردی.

لبخندی به رویش زدم و به خاطر پسر سوار ماشین مردی شدم که از اومی ترسیدم. بابک آدمی ست که باید از سکوت و آرامش او هم ترسید. به سمت خارج شهر می رفت و هر دو ساکت بودیم. ساعتی بعد با ماشین وارد خانه باغی شد. با هم وارد ساختمان شدیم و من روی مبلی

نشستم. به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با لیوان شربت‌ی برگشت دستم داد. او را بهتر از خودش می‌شناختم. از خوردن امتناع کردم و گفتم:

- هر وقت زیادی مهربون شدی، بعدش سلاخی ام کردی! الان می‌خوای چیکار کنی، چی تو سرته؟

همزمان با بالا انداختن ابرویش پرسید:

- نمی‌خوری؟

- نه! زودتر حرفت رو بزن باید برم.

لیوان را گرفت؛ روی میز گذاشت و کنار پایم روی زمین نشست. یک نگاه روی اجزای صورتم چرخاند و گفت:

- تنها زنی هستی که بدون آرایش خوشگلتری! اونقدر خوشگل که حیفم میاد، نصیب دیگری بشی. اگه آرش رو می‌خوای قبلش باید....

وقاحتش حالم را بر هم زد و عصبی فریاد زدم:

- تو در مورد من چه فکری کردی؟ متاسفم برات! من رو با خودت مقایسه می‌کنی؟

نگاهش گویای آن بود که باز حال مساعدی ندارد و با صدای خسته‌ای گفت:

- جان آرش رو قسم بخور، بگو با کسی نیستی تا باور کنم، مادر پسر من یه قدیسه.

- باور کردن تو برام مهم نیست! جان عزیزم رو هم قسم نمی‌خورم.

- یه ریگی به کفشته!

عصبی بودم و مثل همیشه دستانم شروع به لرزش کرده بود، آن‌ها را زیر شالم قرار دادم و تمام توانم را به کار گرفتم و با تسلط ب اعصابم گفتم:

- یه عمر قسم خوردم، آیه آوردم باور نکردی. هرروز به رابطه با یه نفر متهمم کردی. یه روز دکتر جاوی، یه روز مدیر مدرسه آرش، یه روز نانوائی محل، بازم بگم یا کافیه؟

- اگه باکسی نیستی؟ پس اموراتت چطور می‌گذره؟ بدون سرمایه، سر کار هم که نمی‌ری دلم برات می‌سوزه!

پوزخند زدم و گفتم:

دلت واسه من نسوزه پسرعمو! دیگه اون عقیق ضعیف نیستم، قوی شدم! بلدم روی پای خودم بایستم. خونه و سرپناه هم دارم؛ شاغل شدم، متناسب با رشته ام خدا بیامرزه حاجی رو که مجبورت کرد، رضایت بدی به ادامه تحصیل. شاید می‌دونست یک روز رهام می‌کنی. زندگی خوبی دارم اگر آرش رو هم داشتیم، خوشبخت می‌شدم.

- کجا شاغل شدی که من خبر ندارم؟ آمار دوستانت رو دارم، پیش هیچ کدومشون نرفتی!

- منم به خاطر همین از اینجا رفتم!

- کجا رفتی؟

- می‌خوای از اونجا هم بیرونم کنی؟

سعی می‌کرد، آرام باشد؛ اما بالاخره روی همیشه غالبش را نشان داد و از میان دندان‌های بر هم ساییده‌اش غرید:

- بهت گفتم، دور و بر آرش نبینمت، چرا گوش ندادی؟ قبلا از من حساب می‌بردی!

باید اقرار کنم همیشه از بابک عصبی ترسیده‌ام و الان هم جز همان همیشه‌هاست. با صدایی که به زحمت سعی می‌کنم، آن را محکم به گوشش برسانم، گفتم:

- شانزده سال به چشمت نیومدم، تحقیرم کردی، کتکم زدی، شکنجه کردی؛ فقط به خاطر آرش تحمل کردم! الان که از دستش دادم، دلیلی برای ترسیدن نمی بینم.
- خوبه! تازه داری بزرگ می شی، این عقیق رو بیشتر دوست دارم!
- حاشیه رو بزار کنار، بگو چیکار کنم، آرش مال من بشه؟
- برای همیشه؟
- حضانت دائم می خوام! می دونم شراره از آرش خوشش نمیاد؛ خوب پسر رو بده به من، تو هم با عشقت خوش باش!
- برای در آوردن لچ من و عصبی کردنم با لحن خاصی گفت:
- شراره منبع آرامش منه! لامصب مثل مرفین می مونه؛ بهش معتادم!
- اگر بخواهم منصف باشم، باید بگویم به شراره نوزده ساله که ظرف سه ماه آشنایی بابک را برده خویش کرده، حسودیم شد و با عصبانیت بلند شدم و گفتم:
- قرار بود، در مورد آرش حرف بزنیم، نه محسنات شراره! من باید برم!
- با تمام قوا دویدم و از آن خانه باغ لعنتی خارج شدم. باید خودم را به مکان شلوغی می رساندم و بعد هم با آرش تماس می گرفتم تا کمی پول برایم بیاورد، خوب شد که بعد از سیو شماره ی خانم منتظری گوشی را داخل جیب مانتویم گذاشته بودم وگرنه مثل بقیه ی وسایلم توی کیف پیش بابک می ماند. وارد خیابان اصلی شدم، ماشینی از پشت سر برایم بوق زد، به خیال اینکه بابک است، سرعت دویدنم را بالاتر بردم که ماشین جلوی پایم توقف کرد. بابک من را می کشت، کارم تمام بود. از ترس لرزیدم و چشمانم را بستم. صدای ناشناسی از من خواست سوار شوم. چشم‌هایم را باز کردم. مرد جوانی پشت فرمان بود که چهره ی آرامی داشت؛ ترس و تردید مرا که دید، کارتتش را درآورد و گفت:
- سرگرد یوسف کاوه هستم! تعلل نکن بیا سوارشو!

- من خودم رو معرفی کردم اما تو اسمت رو نگفتی
- عقیق آریا هستم!
- با حاج محسن آریا نسبتی داری؟
- دخترشم!
- خدا بیامرزه حاجی رو! تو مراسم خاکسپاری دیدمت. سر روی قبر گذاشته بودی و خاکش رو می بوسیدی. سوزناک مرثیه می خوندی! هنوز صدات تو گوشمه. اون حال تو رو که دیدم، یاد خودم افتادم. زمانی که بابام فوت کرده بود، خیلی سخته!
- خدا بیامرزه پدرتون رو!
- ممنونم.
- مگه با حاج خانم و عماد زندگی نمی کنی؟
- نه! بابک مغز اون ها رو هم شستشو داد. عماد از خونه بیرونم کرد. مامان هم مانع نشد؛ با یکی از آشناها تو تهران زندگی می کنم.
- من کارم تموم شده دارم می رم خون، پدر یکی از دوستانم قاضی مجربیه، شاید بتونه کمکت کنه؛ پیشنهاد می کنم، امشب رو بیای خونه ما از فردا می ریم دنبال کارات.
- ممنون! مزاحم نمی شم می رم هتل.
- حاجی گردن ما حق داره! محاله بذارم، دخترش بره هتل، تازه مامان هم از دیدنت خوشحال می شه.
- ولی آخه اینجوری که نمی شه؟ من مزاحمتون می شم!

با خانہی بابا تماس گرفتم و خبر دادم، ممکن است، چند روز اصفهان بمانم. شماره ی کپارش خان را نداشتم به امیر زنگ زدم و خواستم از پدرش بخواهد؛ برایم مرخصی رد کند. خواستم با رایان تماس بگیرم، گ که خودش زنگ زد .

- بله!

- عقیق جان آمدی شرکت، فلش شرکت خزر فوم روبیار! نماینده ی شرکتشون امروز میاد واسه تحویل!

- مگه قرار نبود فردا بیان؟

- آماده نکردی؟

- آماده ست، منتها من اصفهانم!

- گفتی تا ظهر برمی گردی.

- یه اتفاقی افتاده شاید چند روز بمونم

- پس کارت چی می شه؟

- من کارم رو تا آخر هفته انجام دادم، هماهنگ می کنم؛ بری از بی بی بگیری.

- من تا یه ربع دیگه با مدیر عامل فراز رایانه جلسه دارم، نمی تونم برم. می تونی زنگ بزنی کسی برام بیاره؟

- باشه! زنگ می زنم امیر، بی بی با اون رابطه خوبی داره کلید اتاقم رو بهش می ده.

- خیلی خب! شب زنگ می زنم، صحبت می کنیم. رو کمکم حساب کن!

- ممنون!

با بی بی تماس گرفتم و گفتم که کلید اتاقم را به امیر یا همان میلاد بدهد. با امیر تماس گرفتم، نیلوفر جواب داد. خواستم به امیر بگویم با من تماس بگیرد. با آرش هم تماس گرفتم و جویای احوالش شدم؛ برای امتحان فردا درس می خواند. از پدرش پرسیدم، گفت؛ نیم ساعت پیش برگشته و الان هم خوابیده است. از او خواستم فردا صبح مقداری پول برایم بیاورد و بروم مدرسه از او بگیرم.

خانه ی سرگرد واحد دوازدهم واقع در طبقه ی سوم یک ساختمان پنج طبقه بود. مادرش خانم بسیار مهربانی بود که با روی باز از من استقبال کرد و مرا سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد. بعد از در آغوش کشیدن سرگرد به سمت آشپزخانه رفت.

- اینجا رو مثل خونه ی خودت بدون. دیدی که عزیز از دیدنت خوشحال شد. من هم باید برم، یه دوش بگیرم؛ خیلی خسته ام! دو روزه ماموریت بودم باید رفع خستگی کنم.

- مزاحمتون شدم!

- دیگه نشنوم از این حرفها بزنی

سرگرد این را گفت و سمت راهروی که اتاقها قرار داشت رفت. عزیز خانم با ظرف میوه و شیرینی به سالن آمد. به سمتش رفتم و ظرفها را از دستش گرفتم. روی میز گذاشتم و تشکر کردم.

- خیلی خوش اومدی دخترم!

- ممنون! عذر می خوام، مزاحم شدم.

- مراقبم عزیزم!

عزیز خانم روی مبل نشست و کمی پاهایش را صاف کرد و پرسید:

-اسمت چیه؟

- عقیق!

- اسمت هم مثل خودت قشنگه!
- لبخندی به رویش زد و تشکر کردم که بار دیگر پرسید:
- چند سالته؟
- بیست و هشت!
- عزیز خانم به روی دسته‌ی چوبی مبلش زد و گفت:
- ماشاءالله! خیلی کمتر نشون می دی!
- بخاطر ریز نقش بودنمه!
- ریز نقش بودن خیلی هم خوبه! چیه مثل من گرد و قلمبه! اینقدر تپلم که به زور راه می رم و به کارام می رسم.
- نگاهی در سالن چرخاندم و گفتم:
- اما خونه قشنگ و تمیزتون چیز دیگه ای می گه.
- چشمات قشنگ می بینه عزیز جون! تو از خودت پذیرایی کن، من برم؛ چای دم کنم. یوسفم الان از حمام بیاد چای می خواد!
- عزیز خانم با تکیه به زانویش بلند شد، به آشپزخانه رفت و من هم سیبی پوست کردم و مشغول شدم. یادم افتاد، می بایست با امیر تماس بگیرم. گوشی را از جیب مانتوی مشکی ام بیرون آوردم و شماره‌اش را گرفتم. با اولین بوق پاسخ داد:
- جانم عقیق!
- نیلوفر نگفت، تماس گرفتم؟
- نه!

- یه زحمت برات دارم
- چی هست؟
- یه فلش تو اتاقمه باید تا دو ساعت دیگه برسه، دست رایان. می شه، لطف کنی این کار رو برام انجام بدی؟
- فقط همین؟
- لطف می کنی! بی بی کلید زاپاس داره زنگ زدم، کلید رو بهت بده. یه فلش نقره ای تو یه جعبه ی خاتم کوچیک تو کشو اول فایل قهوه ای گوشه اتاقمه!
- خوبه! آدرست خیلی دقیقه؛ باشه می رم تحویل می دم، خیالت راحت باشه.
- ممنونم!
- مراقب خودت باش!
- با قطع تماس، سرگرد نیز از حمام آمد. کنار میز ایستاد، خم شد و پیش دستی و پرتغالی برداشت. نگاهم با نگاه خیره اش گره خورد، چند لحظه به همان حال بودیم که با آمدن مادرش کاردی برداشت و روی مبل تک نفره روبرویم نشست و مشغول پوست کندن پرتغالش شد. مادرش جای برای من و سرگرد گذاشت و آمد کنارم نشست.
- یوسف جان مأموریت چطور بود؟
-
- یوسف جان حواست کجاست؟
- عزیز جون شما چیزی گفتین؟
- پرسیدم مأموریت چطور بود؟

- مثل همیشه عالی! یوسفت رو دست کم گرفتی؟
- خوب خدا رو شکر!
- عقیق جان مادر تو هم همکار یوسفی
- چطورمگه؟
- آخه تو هم از این کلاههای یوسف سرتنه.
- سرگرد خندید و گفت :
- چقدر هم واسه سر کوچیکش بزرگه! عزیز لطفا برای عقیق خانم یه روسری بیار! آخه روسریش رو گم کرده، مجبور شدم، کلاهم رو بهش بدم
- چشم! الان می رم، یه خوشگلش رو براتش میارم.
- ممنون
- عزیز به سمت راهرو رفت؛ سرگرد هم بعد از نوشیدن چای به سمت تلفن روی اپن رفت و با دوستش تماس گرفت. برای بار دوم نگاهم به سرگرد افتاد. ست اسپرت طوسی رنگی پوشیده بود که کیپ تنش بود، هیکل ورزیده با قد بلند، چهره اش کاملا مردانه بود؛ نقطه عطف صورتش چشمهای درشت عسلی اش بود. موهای قهوه ایش را کج روی صورتش ریخته بود. این یوسف کاوه با سرگرد یونیفورم پوش چند دقیقه پیش فرق داشت؛ آنقدری که من برای بار سوم هم نگاهش کنم.
- عزیز کلاهم را با یک روسری سفید که گلهای درشت آبی داشت عوض کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت:
- مادر دیدم، مانتو شلوارت سیاهه خودم از قصد برات روسری سفید آوردم. رفتی خونه مانتو شلوارت رو هم عوض کن، سیاه کراحت داره!

گره‌ای به روسریم زدم و غمگین پاسخ دادم

- عزادارم
- چه کسی؟
- پدرم!
- خدا بیامرزدشون! اما من مطمئنم پدرت هم راضی نیست، تو به خاطر اون سیاه بیوشی. جوونی باید زندگی کنی. من و یوسف هم چهل روز عزای پدرش رو نگه داشتیم. سخته می دونم؛ اما چه می‌شه کرد در برابر مشیت الهی؟ منم مثل مادرت می‌مونم نصیحتت می‌کنم.
- ممنونم خانم کاوه!
- آگه قابل می‌دونی عزیز صدام کن
- چشم حتما!
- چشم‌های خوشگلت بی‌بلا!
- سرگرد هم تلفنش تمام شد و به نزد ما آمد و خطاب به مادرش گفت:
- عزیز جون عقیق خانم دختر حاج محسن آریا ست!
- چرا زودتر نگفتی؟
- خدا بیامرزه حاجی رو! مرد بزرگی بود. عزیز بودی؛ حالا که فهمیدم دختر حاجی هم هستی عزیزترم می‌شی!
- سرگرد هم کنار مبل مادرش ایستاد و گفت:
- با فرزین صحبت کردم؛ واسه فردا صبح ساعت نه قرار گذاشتیم، امیدوارم پدرش بتونه کمکت کنه.

- ممنون جناب سرگرد!

بلند خندید و گفت:

- اینجا من فقط یوسف عزیز مهربونم هستم! در ضمن وقتی من می‌گم، عقیق خانم! یعنی منم یوسفم! بدون پسوند و پیشوند! من چهل و هشت ساعته نخوابیدم! بدجور کمبود خواب دارم. عذر می‌خوام، تنهاتون می‌گذارم؛ باید چند ساعت بخوابم.

- خواهش می‌کنم! شما ببخشید که من مزاحمتون شدم.

- فعلا!

عزیز مشغول پخت زرشک پلو بود، خواستم کمکش کنم، مانع شد. پشت میز غذاخوری نشستم و نظاره گر آشپزی حرفه ایش شدم.

- شما چند وقته پدرم رومی شناسی؟

- خیلی وقته! پدر یوسف تو بازار حجره داشت، دوست عمو احسان خدایامرزت بود. یه شاگرد داشت، زمانیکه ما سفر حج رفتیم؛ دار و ندارمون رو بالا کشید و غیب شد. از سفر که برگشتیم، ما موندیم و کلی طلبکار، عمو حاجی رو به بابای یوسف معرفی کرد. حاجی از اعتبارش مایه گذاشت و پشتمون در اومد. چک طلبکارها رو خرید و بهمون فرصت داد تا خرد، خرد پاسشون کنیم. در حقمون مردانگی کرد. ما مدیون پدرت هستیم؛ اگه پدرت نبود، بابای یوسف می افتاد زندان و آبرو و اعتبارش از دست می رفت. من اتاق عمل بودم که پدرت فوت کرد. نتونستم تو مراسمش باشم، یوسف هم بعد از مراسم چهلم بهم گفت که حاجی به رحمت خدا رفته، با یوسف رفتیم خونتون لباس مشکی هم از تن مادر و برادرت در آوردیم. خیلی وقت ها می رفتیم خونه بابات یا اونا میومدن اینجا اما هیچ وقت تو رو ندیده بودم. حاجی از تو و پسرت خیلی می گفت؛ عاشقتون بود! پس چرا پسرت همراهت نیست؟

همه چیز را برایش تعریف کردم و او با دقت به حرفهایم گوش می داد. عزیز آرامش عجیبی داشت، درست مثل پسرش انگار آرامش با وجودشان عجین شده بود. بعد هم با هم نماز خواندیم و با اجازه عزیز تصویر زیبایش را در آن چادر نماز سفید گلدار در حافظه گوشی ام ثبت کردم. به درخواست عزیز مشغول درست کردن سالاد شدم. آقا یوسف وارد شد، یک برگ کاهو از ظرف جلوی دستم برداشت و به دهان گذاشت و گفت:

- عزیز هم صحبت برات آوردم، حسابی درد دل کردی رنگ و روت باز شده.
- آره مادر عقیق هم مثل باباش خوش صحبتته. آدم ازهم صحبتی باهاش خسته نمی شه.

- شام کی حاضر می شه؟

- تا شما نمازت رو بخونی آماده ست! صدات می زنیم.

- خیلی خب!

کار سالاد که تمام شد، عزیز درست کردن سس را هم به من سپرد و خودش مشغول در آوردن ظرف از داخل کابینت شد.

- عزیز خانم کار دیگه ای هست، من کمکتون کنم؟

- دستت درد نکنه مادر! بی زحمت تا من میز رو آماده می کنم، یوسف رو صدا بزن بیاد واسه شام الان دیگه نمازش تموم شده.

از جایم برخاستم و به سمت اتاق یوسف رفتم. چند بار آرام در زدم؛ اما جواب نشنیدم. لای در را باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم؛ یوسف نماز می خواند، با صوت زیبایی عبارات نماز را بلند ادا می کرد. وسوسه شدم داخل اتاقش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

چشم دوختم به نماز خواندنش وگوش سپردم به صدایش، تلفظش را که با تلفظ خودم مقایسه کردم، تازه متوجه شدم در این سالها کلی اشتباه داشته‌ام. قامت بستن یوسف من رابه یاد حاجی انداخت، سنگین و مردانه نماز می خواند. محو تماشای عاشقانه‌اش با خدا شدم، احساس حقارت می کردم که خیلی اوقات نمازم را سرسری خوانده بودم، منبع آرامش وجودی یوسف و مادرش همین بندگی بی ریایشان بود. سجاده اش را که جمع کرد با دیدن من متعجب شد و پرسید:

- از کی اینجایی؟
- قبول باشه!
- قبول حق!
- رکعت دوم.
- بامن کاری داری؟
- عزیز فرستاد، پیام، بگم؛ شام حاضره!
- بریم که خیلی گرسنه ام!
- آقا یوسف!
- بله!
- عذر می خوام، بدون اجازه وارد اتاقت شدم! به نماز خوندنت غبطه می خورم، یه خلوت عاشقانه بی ریا تصویر قشنگی بود که نتونستم بی خیالش بشم.
- اشکال نداره!

شام خوشمزه‌ی عزیز را در سکوت و آرامش میل کردیم. عزیز بعد از شام قرص‌هایش را خورد و برای خواب به اتاقش رفت. با کمک یوسف ظرف‌ها را شستیم و آشپزخانه را جمع کردیم. کارمان که تمام شد، پرسیدم:

- کلاس به خصوصی رفتید که تلفظ عربیتون بی اشکاله؟
- اوایل واسه سرگرمی کلاس آموزش قرآن می رفتم؛ بعدها بیشتر علاقه مند شدم و به صورت تخصصی ادامه دادم. الان هم قاری بین المللی قرآنم.
- چه خوب! می‌شه برام یاسین بخونی؟ حاجی عاشق یاسین بود، آخر شب‌ها با صوت زیبایی قرائت می‌کرد؛ از وقتی که رفته هر شب من برایش می خونم. الان هم تو بخون من تو دلم تکرار کنم.
- نگاه عاقل اندر سفیهی نصیبم کرد. من هم دست به سینه شدم. زل زدم به صورتش و طلبکارانه گفتم:
- چه مغرور! اگر به امیر این درخواست رو داده بودم، کل آلبومش رو برام خونده بود.
- امیر کیه؟
- امیر اشکان!
- مشغول خشک کردن دستانش با حوله شد و پرسید:
- رابطه ات با اون چیه؟
- دوستیم!
- کلمه‌ی دوست را غلیظ تکرار کرد و گفت:
- دختر حاج محسن با یه پسر باورنکردنیه! حاجی مرد معتقدی بود، بعید می‌دونم؛ این چیزها رو یادت نداده باشه!

به کابینت تکیه دادم و در پاسخش گفتم:

- حاجی در جریان تمام کارهای من بود. من قبل امیر با رایان، پسر خاله‌اش دوست بودم که به واسطه اون با امیر آشنا شدم. الان هم کارمندشم. اون‌ها دوست‌های من هستن! مثل خودت که امروز به لیست دوستانم اضافه شدی. فکر کنم، منظورم رو بد برداشت کردی.

از داخل کابینت سینی و دو استکان برداشت و مشغول ریختن چای شد و گفت:

- اون طور که تو کلمه‌ی دوست رو بیان کردی، هر کس دیگه ای هم جای من بود، فکر بد می‌کرد. رایان رو نمی‌شناسم؛ اما به نظرم امیر پسر جالبی نیست!

- از چه نظر؟

- به نظر پسر لاقیدی میاد که از لو رفتن رابطه‌اش با دخترها و رسانه‌ای شدنش ابایی نداره!

- امیر پسر خوبیه و فکر می‌کنم این مسائل جزء زندگی خصوصی‌اش باشه که به خودش مربوطه!

قندان حاوی پولکی را کنار استکان‌ها قرار داد و گفت:

- وقتی علنی می‌شه، دیگه نمی‌شه بهش گفت خصوصی! جنبه عمومی پیدا می‌کنه!

از انتقادش نسبت به امیر و نظر منفی‌اش ناراحت شدم. دوست ندارم کسی امیر را نقد کند و از او بد بگوید. هر چند آن بد، واقعیت باشد. از این رو در برابرش جبهه گرفتم و با لحن معترضی گفتم:

- حقا! که پلیس خوبی هستی. بحث رو به کجا رسوندی. حالا خوبه یه سوره خواستم بخونی، خیلی مغروری سرگرد!

از کنارش رد شدم و به سالن رفتم. روی مبل نشستم و طبق عادت پای چپم را روی پای راستم انداختم و لحظه‌ای بعد یوسف با سینی چای به نزد آمد. سینی را روی میز قرار داد و با فاصله کنارم نشست و با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- از دستم ناراحت نشو! به جای یه سوره تلاوت کل قرآن رو بهت می دم. چه کنم که دختر حاج محسنی و خاطرش برام عزیزه! نمی خوام، خدای ناکرده روح حاجی ازم دلخور باشه که چرا خواسته ی دخترش رو رد کردم.

به صورت مهربانش نگاهی انداختم و گفتم:

- اما این کار رو کردی!

- من واسه کارم دلیل دارم. خواهش می کنم درکم کن!

دست‌هایم را به حالت تسلیم بالای سرم بردم و گفتم:

- تسلیم! آقا پلیسه شلیک نکن!

خندید و گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد و فایل صوتی مربوطه را باز کرد و گفت:

- این هم اون چیزی که خواستی!

سوره‌ی یاسین با صوت زیبایی در فضای سالن پخش شد و برای اذیت کردنش پرسیدم:

- از کجا معلوم صدای تو باشه؟

فایل دیگری باز کرد و گفت:

- اینم فیلم تلاوت خوب ببین، خودمم!

با تلاوت زیبایش درد دل هم خوانی کردم و پس از پایان خواستم، برایم ارسالش کند. استکان چای را به دستم داد و خودش رفت و گوشی ام را که کنار ظرفشویی جا مانده بود، برایم آورد. فایل تلاوت کاملش را برایم ارسال کرد و مشغول نوشیدن چای اش شد.

در مورد کارش صحبت می‌کردیم که رایان تماس گرفت. بابت لوگو تشکر کرد و دلیل ماندنم را پرسید. بعد از آنکه ماجرا را برایش تعریف کردم، برایم آرزوی موفقیت کرد و تماس را به پایان رساندیم. یاد امیر افتادم، باید زنگ می‌زدم واز او بابت لطفش تشکر می‌کردم. همین کار را هم انجام دادم و لحظاتی نیز با او تلفنی صحبت کردم.

این روزها به هر بهانه ای هر چند کوچک دوست داشتم، صدایش را بشنوم. بعد از پایان یافتن تماسم با امیر، کمی دیگر با یوسف صحبت کردیم؛ او از آشنایی‌اش با پدرم گفت؛ از محسنات پدری که خیلی زود از او جدا شده بودم و خیلی از زوایای شخصیتی‌اش بعد از مرگش بر من آشکار شده بود. اگر اتفاقی یوسف سر راهم قرار نمی‌گرفت، هرگز نمی‌فهمیدم که پدر روزگاری ناجی آبرو و مال مرد ورشکسته‌ای شده است. هر چند که یوسف معتقد است، دیدار امروز ما بی‌حکمت نیست. او نیز مانند مادرش فردی مقید است و همه چیز را به خواست و مشیت الهی نسبت می‌دهد.

پدرم به حدی بزرگ است که بزرگترین افتخارم این است، دختر مردی به نام حاج محسن هستم. یوسف گفت؛ پنج سال پیش شاگرد پدرش را پیدا کرده و توانسته کل اموال پدرش را با محاسبه ارزش امروزی‌اش از او پس بگیرد و تمامی آن اموال را برای رفاه و آسایش یکی از روستاهای اطراف به نام پدرش وقف کرده است. سخاوتش را ستودم. او خیلی راحت از ثروتی که حقش بوده، برای رفاه هم شهریانش گذشته است و آن مال را برای باقیات صالحات پدری که عمری برای جمع آوری آن مال کوشیده و بهره‌اش را در این دنیا نبرده است، هزینه کرده است. حتم دارم، در جهان پایدار آخرت ثوابی عظیم به نامش نوشته خواهد شد. با شناختی که در این ساعات کوتاه از او پیدا کرده‌ام، مطمئنم که بزرگترین باقیات صالحات پدرش قطعا داشتن جانشینی مثل اوست.

کم کم خواب به سراغم آمد، از جایم برخاستم و گفتم:

- با اجازه تون من برم بخوابم.

- خیلی خب! شب بخیر!

- شب شما هم بخیر!

به اتاق مهمان رفتم و خیلی زود خوابم برد.

نیمه های شب با احساس درد کمر از خواب بیدار شدم. وقتش نبود؛ اما استرس و هیجان تاریخش را عوض کرده بود. در دل لعنتی نثار بابک کردم که مسبب بدبختی ام بود و مستأصل و درمانده از تختخواب برخاستم و قصد رفتن به اتاق عزیز را کردم که شاید وسیله‌ی مورد نظرم را داشته باشد. یادم افتاد، سرشب و هنگام آشپزی در آشپزخانه گفته بود؛ دوز قرص‌هایش آنقدر بالاست که حتی اگر بمب منفجر شود، هم بیدار نمی شود. به ناچار سلانه سلانه در تاریکی شب خودم را به سرویس رساندم. به محض آنکه پایم را از در سرویس بهداشتی بیرون گذاشتم، دستی مردانه روی دهانم قرار گرفت و مرا سمت خودش کشاند. کلید خاموش لامپ سرویس را زد و درش را بست. جیخ زدم. اما جلوی دهانم را محکم فشار داده بود و صدای جیخم در گلو خفه شد. آرام به حالت نجواگونه گفتم:

- نترس! منم یوسف! جیخ نزن تا توضیح بدم چی شده، فهمیدی؟

با حرکت سر به او فهماندم که متوجه شده‌ام، دستش را از روی دهانم برداشت و گفت:

- آرام باش! چند نفر مخفیانه اومدن تو ساختمون، نمی‌دونم چطور نگهبان متوجه نشده؛ اما خدا رو شکر من بیدار بودم و متوجه سروصدا شدم. به دوست‌هام زنگ زدم الان می رسند! فقط سرو صدا نکن، برو تو اتاق بخواب.

من از ترس مثل بید می لرزیدم و یوسف چقدر راحت می‌گفت؛ چند نفر آمدند داخل ساختمان. قدرت تکلم نداشتم؛ بریده بریده گفتم:

- من ... من ... یوسف ... من می‌ترسم!

گریه می‌کردم و می لرزیدم که یوسف با تکیه بر دیوار زمین نشست و دست مرا هم گرفت و کنار خودش نشاند. از ترس توان هیچ کاری نداشتم. متوجه حال بدم که شد، به محاصره‌ی دستانش درآدم و امنیت به تمام وجودم سرازیر شد. امنیت حضورش غلبه کرد بر ترسم و کمی آرام گرفتم. سرم روی سینه قوی‌اش فرود آمد و ضربان قلب آرامش توانست، ذره‌ای آرامم کند. آرامتر که شدم خطاب به او گفتم:

- یوسف من نمی خوام بمیرم! آره من بمیرم، آرش بی مادر می شه. بچه‌ام دق می کنه. مگه تو پلیس نیستی؟ یه کاری بکن!

- نترس! مگه یوسف مرده باشه که یه جوجه خلافکار مامان آرش رو بکشه. الان پلیس می‌رسه.

بعد هم با بی سیم ارتباط برقرار کرد که نمی دانم دوستانش چه گفتند؛ که بی سیم را خاموش کرد و با گوشی‌اش شروع کرد، به رد و بدل کردن پیام، محو تایپ سریعش بودم و قدرت خواندن پیام‌هایش را نداشتم. پیام آخر را که ارسال کرد گفت:

- بیا یه تک به خطت بنده از شماره‌ات رو داشته باشم، شاید لازم شد باهات در تماس باشم. احتمالاً تلفن خونه قطع باشه!

گوشی‌اش را به دست من داد و بعد هم سریع به اتاقش رفت. به دقیقه نکشیده، ملبس و مسلح بازگشت و گفت:

- بچه‌ها رسیدن! من هم باید بهشون ملحق بشم. ازت یه خواهشی دارم، بهم یه قولی بده!

- چه قولی؟

- شغل من با خطر آمیخته شده؛ هر لحظه امکان داره، تو یکی از عملیات‌هام کشته بشم. قول بده، در حد توان مراقب عزیزم باشی و جویای احوالش بشی.

او راحت از مردنش حرف می‌زد و من دلم به درد آمد و با لحن غمگینی گفتم:

- امیدوارم خدا ترو برای مادرت و یه ملت حفظ کنه که عامل امنیتی. چشم قول می‌دم!

گوشی‌اش را به او پس دادم و بی صدا شروع به گریه کردم. کفشش را پوشید و سریع بیرون رفت. در دل گفتم؛ خوش به حالت عزیز که بی خیال دنیا در عالم رویایی. با گام‌های لرزان به اتاق رفتم و بعد از برداشتن گوشی به سر جایم برگشتم و همان جای قبلی نشستم. برای سلامتی یوسف و دوستانش دعا می‌کردم که صدای پای چند نفر را شنیدم، تند تند از پله‌ها پایین می‌رفتند و در

آخر هم صدای شلیک گلوله که خیلی نزدیک بود. در دل دعا کردم، خدایا خودت کمک کن بلایی سر یوسف نیومده باشه! خدایا مراقبش باش!

از شدت ترس مثل مجسمه خشکم زده بود و یارای حرکت نداشتم. نمی دانم، چقدر در آن حال مانده بودم که با ویبره‌ی قوی گوشی به خودم آمدم. نام یوسف بر صفحه‌ی گوشی ام روح دوباره دمید به کالبد بی جانم. با شوقی وصف ناشدنی جواب دادم:

- بله!

- عقیق زنگ زدم، از نگرانی درت بیارم.

صدایش را که شنیدم، دلم آرام گرفت و پرسیدم:

- خوبی؟

- خوبم!

- صدای تیراندازی شنیدم، قبض روح شدم. فکر کردم، خدایی نکرده بلایی سرت اومده باشه!

خنده‌ی کوتاهی کرد و با لحن شوخی پرسید:

- راستش رو بگو، نگران من شدی یا ترسیدی بمیرم، قرارت با دکتر رضایی کنسل بشه

- خیلی بدی! معلومه که نگران تو شدم.

- شوخی کردم، روحیه‌ات عوض بشه. خوشبختانه دستگیرشون کردیم! باید برم، واسه بازجوئی! ممکنه، دیر پیام خونه. فقط دلم نمی‌خواد عزیز در جریان این اتفاقات قرار بگیره.

-باشه متوجه شدم.

- کاری نداری؟ باید برم!

- سلامت!

- یا علی!

خیالم که از بابت سلامتی یوسف و امن شدن ساختمان که راحت شد، بعد از شستن صورت گریانم، به اتاق رفتم و بعد از روشن کردن زنگ هشدار گوشی ام روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

صبح با صدای آلارم گوشی بیدار شدم. یوسف پیام داده و نوشته بود:

" فرزین هم با منه! دیشب دیر اومدیم خونه؛ یک ساعت دیرتر می ریم، دیدن دکتر رضایی."

مانتویم را پوشیدم و پیاده به سمت مدرسه ی آرش به راه افتادم. از کنار عابرنی که دررفت و آمد بودند، عبور کردم و به مدرسه رسیدم. به محض ورودم به داخل حیاط مدرسه به دنبال آرش در حیاط چشم چرخاندم و او را از دور دیدم؛ مشغول رفع اشکال دوستانش بود. مرا که دید، به سمتم آمد. پسر را به آغوش کشیدم. آرش از لحاظ قد و جثه برمن برتری دارد و بهتر است، بگویم پسر بلند بالایم مادر ریز نقشش را به آغوش کشید. پرغصه گفت:

- ناامیدم کردید! فکر می کردم، به خاطر من به توافق می رسید. درسته مسبب طلاق تو نبود؛ اما دیروز تو مقصر بودی. اون خواست، رجوع کنی، تو نخواستی. چرا مامان؟

- تو که پدرت رو می شناسی. اون شرط بازگشتم رو طوری قرار داده بود که ازقبل مطمئن بود، نمی پذیرم.

- شرطش چی بود؟ تو که می گفتی؛ هر شرطی داشته باشه، می پذیری. به پای عمل که رسید، جا زدی؟

دستانش را در دست گرفتم و خیره ی چهره ی دوست داشتنی اش لب زدم:

- من برای داشتن تو از جونم می گذرم؛ اما از ارزشها و اعتقاداتم نه!

- یه جای دوست داشتنت می لنگه. دوست داشتن به گفتن نیست، باید ثابت بشه.

- پسری که من تربیت کردم، نادانسته حکم نمی داد.

به چشمانم زل زد. نگاهش سرشار از غم بود و حرف‌ها در خود پنهان داشت. با لحن غمگینی گفت:

- پسرت آره! ولی من الان هیچی نیستم! حس یه بچه پرورشگاهی رو دارم که هیچ خانواده‌ای پیدا نمی‌شه، سرپرستی‌اش رو بپذیره. خسته شدم! تا کی باید از مادر بی‌گناهم دفاع کنم؟ مگه من چند نفرم که بتونم، قفل بزنم به زبون مردم یه شهر؟ چقدر چشم پوشی کنم رو الواطی‌های پدر بی‌مسئولیتیم که فکر می‌کنه، همه احتیاج من به اون پرداخت شهرییه باشگاه و مدرسه‌ام و پر کردن حساب بانکیمه!

تک تک کلماتش خنجری شد که جانم را تکه، تکه کرد و با غمی که از او به جانم تزریق شده، پر بغض گفتم:

- بسه مامان جان! واسه زخم مادرت نمک نشو!

- تو حتی تحمل شنیدنش رو نداری. من باهاشون نوجوانیم رو می‌گذرونم!

- الهی بمیرم برات!

- نمیر مادر من! برگرد زندگیت رو بکن!

پلک زد و به اشک‌های در صف انتظارم اجازه‌ی جاری شدن دادم و با صدایی گرفته گفتم:

- عزیزم! من تمام سعی‌ام رو واسه داشتنت می‌کنم.

آرش نیز چشمانش بارانی شد و گفت:

- مامان برو اینجا نمون. بابک حالا که متوجه شده، تو این مدت در تماس بودیم؛ کنترلش رو شدیدتر کرده. امروز صبح گوشیم رو ازم گرفت. از این به بعد هم فقط با خودش می‌تونم برم بیرون. یه ساعت دیگه میاد دنبالم، نذار، اینجا تو رو ببینه. دوست ندارم، دعواتون بشه و از این بیشتر بی‌آبرو بشم.

دستم را به نشانه‌ی خداحافظی فشرد. خداحافظی کرد. رد اشک روی صورتش را پاک کرد و ناراحت به سمت سالن امتحانات رفت. رفتنش را نظاره کردم و دعای خیرم را بدرقه‌ی راهش کردم و با کوله بار اندوه خیابان‌های بی معرفت شهرم را گز کردم. وقتی شهری به این بزرگی برای من جا نداشت دیگر چه توقعی از خیابان دارم! اصلا مرا چه به توقع داشتن از کسی! نان خریدم و خرید خودم را انجام دادم و به خانه‌ی عزیز رفتم.

حالا من باید به عزیز خانمی هم که نیمه، نصفه پسرش را در کنار دارد، حسودی کنم. آخ بابک! آخ! که مرا بی گناه رسوای عالم کردی! چه دعایی در حقت کنم که هم سنگ شانزده سال زندگی سوخته باشد؟

به واحد عزیز خانم که رسیدم، عزیز خانم با خوش‌رویی در را به رویم باز کرد و بابت نان تشکر کرد و با او به آشپزخانه رفتم و با فرزین آشنا شدم. صبحانه را در جمع چهار نفره همراه سکوت و آرامش میل کردیم و همراه با یوسف و دوستش فرزین به دیدن دکتر رضایی، پدرفرزین رفتیم.

فرزین، پسر خونگرمی بود، از آن دسته آدم‌ها بود که در برخورد اول با او احساس دیدن یک آشنای قدیمی را داری! چهره‌ی مردانه‌ی شرقی، برخورد خوب و تیپ امروزی‌اش، همه‌ی ذهنیات من را در مورد پلیس‌ها که فکرمی کردم؛ افرادی خشک و رسمی هستند و اهل آراستگی ظاهری نیستند و بسیار ساده پوش هستند، را تغییر داد. اینجا بود که به حرف حاجی رسیدم که می‌گفت؛ اخلاق و رفتار یک نماینده از یک گروه، یک صنف، یک قوم و یک ملت را به همه‌ی آنها تعمیم نده.

دکتر رضایی که فرزین و یوسف حاج آقا خطابش می‌کردند، مرد محترم و فرزانه‌ای بود. با ما به احترام رفتار کرد. برایم جالب بود که مرا می‌شناخت. اذعان داشت که بارها مرا دیده است. جزء

فعالین فرهنگی و سیاسی بود و مرا در دانشگاه و بیمارستان دیده بود. پدرم را می شناخت، چند نمونه کارهای خیر پدرم را برایم بازگو کرد.

به خود می بالم که فرزند مردی هستم که در هر مجلسی وارد شوم از او به نیکی یاد می شود.

جریان طلاقم را کامل برایش توضیح دادم، بعد از اتمام صحبت هایم پیشنهاد داد؛ با بابک تماس بگیرم و بخواهم، به اینجا بیاید که مخالفت کردم. خودش با او تماس گرفت، باور کردنی نبود، بابک قبول کرد به اینجا بیاید.

ساعتی انتظار ارزش داشت، برای دیدن مرد خوش تیپ و جذابی که با چهره‌ی زیبا و استایل بی نظیرش در سن چهل و سه سالگی هنوز سوپر مدل کمپانی‌های نام آشنا صنعت مد و فشن بود. یاد شب عروسی افتادم که هرچند فاخرترین و گرانبهارترین لباس عروس مزون معتبر فرانسوی تنم بود و بهترین آرایشگر شهر روی چهره ام کار کرده بود؛ اما باز با این حال در برابر دامادی که فقط یک کت شلوار مشکی و پیراهن سفید برتن داشت، کروات مشکی بسته بود و هیچ آرایشگر و پیرایشگری روی چهره و مویش کار نکرده بود، هیچ بودم و اصلا به چشم نمی آمدم. پیج خاله زنک های فامیل را می شنیدم که دختر ریز نقش و ریز جثه ی دوازده ساله ی حاج محسن را لایق مهندس بابک خوش تیپ بیست و پنج ساله که تازه چند ماه بود، از فرنگ برگشته؛ نمی دانستند و مستقیم و غیر مستقیم تیکه های ریز و درشت بارم کردند. آن شب به گمانم خوشبخت بودم که توانسته بودم حسادت اطرافیانم را برانگیزم و چقدر زود حس خوشبختی برایم حساب شیشه ای شد که روز دوم زندگی مشترکمان زمانی که برای پیک نیک نیم روز همراه بابک به سی و سه پل رفته بودیم، شکست و هر تکه اش یک قسمت از تن ظریفم را نشانه رفت.

خاطره‌ی تلخ آن روز برای بار هزارم در ذهنم به اکران درآمد؛ به عادت تمام دفعاتی که قبلا اینجا آمده بودم، زیر سایه یکی از پل ها نشسته بودم، مچ شلوارم را کمی تا زده و پا داخل آب گذاشته بودم و با ترکه ای که در دست داشتم، خم شده و روی آب خطوط در هم می کشیدم. بابک برای آوردن وسایل رفته بود. نقاش میانسالی بوم به دست کنارم آمد؛ نمی دانم، در چهره‌ی بی رنگ

عروس دو روزه چه دیده بود که تقاضا کرد، مدلش شوم. از خدا خواسته قبول کردم و او نیز مشغول طراحی شد.

مرد نقاش کارش که تمام شد، شماره تلفن و آدرس خواست تا بعد از کامل شدن، پرتراه را برایم بیاورد. مشغول وارد کردن شماره تلفن من داخل گوشی همراهش بود که آن روزها پدیده‌ی نو ظهوری بود که تنها در دست مرفهین می‌شد، دید. همزمان با خواندن اولین شماره از شماره تلفن خانه، بابک که زمان زیادی را صرف پیدا کردن جای پارک و آوردن وسایل کرده بود از راه رسید. با دیدن ما بدون هیچ پرسشی به سمت مرد نقاش رفت و تا زمانی که مردم دورمان جمع شدند و مداخله کردند؛ او را به باد کتک گرفت و فحش‌های رکیک نصیبت کرد. بعد هم مرا به خانه برگرداند و با مشت و لگد تا جایی که خودش خسته شد و کم آورد، به جانم افتاد؛ در آخر خواست، چهره‌ام را باسیخ داغ نشان دار کند که مدل هیچ نقاشی نشوم. از دستش فرار کردم، ؛ خاطره‌ی آن روز شد؛ تنی سیاه و کبود، لبی شکافته، دستی شکسته و کمری سوخته. بعد هم برای اینکه کسی مرا در آن حال نبیند، به ماه عسل که برایم بیشتر زهر بود تا عسل برد. هفته‌ای ماندیم، بعد از بازگشت هم علت شکستگی دستم را افتادن از اسب حین سوارکاری بیان کرد. آنقدر در آن یک هفته تهدیدم کرده بود که ترسیدم، دروغش را بر ملا کنم.

بابک، فرزین و یوسف را می‌شناخت؛ با آنها روبوسی کرد و به حاج آقا دست داد. به سمت من آمد و دستش را دراز کرد، بی ادبی بود، اگر دستش را پس می‌زدم. با او دست دادم و با وقاحت تمام آمد و کنارم نشست. هنوز همان بابک شانزده سال پیش بود؛ کمی پخته تر شده بود. لحظه‌ای نگاهمان به هم گره خورد و آرام طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- کلی کرم پودر خرج صورتم کردم که جای دندون‌های خرگوش کوچولو مشخص نشه.

نفرتم را به نگاهم تزریق کردم و پر حرص گفتم:

- اما کبودی گردن من رو هیچ کرم پودری پوشش نمی‌ده.

با خونسردی تمام پاسخ داد:

- نشونه‌ی عشقه! پنهون نمی شه... می سوزونه!
- بی خیال نگاه‌های معنادار یوسف، فرزین و پدرش شدم و با لحن کنایه آمیزی در پاسخ جمله‌اش گفتم:
- اگه اینطوریه، پس الان شراره می بایست با نود درصد سوختگی بیمارستان بستری باشه. بلند خندید و من فکر کردم، چقدر روزگاری این خنده‌ها را دوست داشتم و برایم بی‌نظیر بود و حال خنده‌اش برایم زجر آور است. در جواب خنده‌اش، پوزخندی تحویلش دادم و او خطاب به دکتر رضایی گفت:
- این دختر عموی ما رو چیکارش کردین، اینقدر بامزه شده؟! دیروز با یه من غسل هم نمی شد خوردش.
- حاج آقا نگاه معناداری به من انداخت و با زیرکی در پاسخ بابک گفت:
- زنها انعطاف پذیر ند...! با توجه به رفتار مرد مقابلشون واکنش نشون می دن...!
- بابک لحظه‌ای به فکر فرو رفت و فرزین و یوسف به اتفاق بلند شدند. یوسف لحظه‌ای نگاهم کرد و خطاب به جمع گفت:
- بهتره، ما شما رو تنها بذاریم؛ امیدوارم به نتایج خوبی برسید!
- این را گفت و همراه فرزین اتاق را ترک کردند. با رفتن آنها حاج آقا گفت:
- شما دوتا انسان عاقل و بالغ هستین، پدران ازتون می خوام که بخاطر پسرتون همه‌ی اتفاقات گذشته رو کنار بذارین تا به نتایج دلخواهی برسیم.
- بابک پاسخ داد:

- من به خاطر آرش دیروز به عقیق فرصت دادم؛ خودش نخواست برگردد.
در برابر پنهان کاری بابک و کتمان نیت اصلی اش از دیدار دیروز واکنش نشان دادم و به نشانه‌ی اعتراض با لحن عصبی خطاب به حاج آقا گفتم:
- حاج آقا! بابک فقط خودش رو می بینه و خواسته‌ی من و پسرش برایش مهم نیست...! فقط به فکر منافع خودش...! من دیروز کل گذشته رو فراموش کردم و باهاش رفتم در مورد پسر حرف بزیم که پشیمونم کرد. بابک دیروز قصد سواستفاده از اعتماد من رو داشت و می‌خواست که...
از ادامه‌ی جمله‌ام صرف نظر کردم و دکتر رضایی متوجه منظورم شد و خطاب به بابک با تحکم خاصی پرسید:
- بسیار حُب! آقا بابک می‌خواهی که زنت برگرده یا نه؟
- برگرده...! من دیروز هم خواستم برگرده!
- به خاطر پسر! فقط به خاطر آرش که دوست داره پیش مادرش باشه، آرش از دوری مادرش افسرده شده!
- دکتر رضایی نگاهی به من انداخت و سپس رو به بابک گفت:
- زنت نمی‌خواد برگرده، فقط پسرش رو می‌خواد.
- بابک عصبی شد و نگاهی سرشار از خشم به من انداخت و گفت:
- دور آرش رو خط بکش! یا با شرایط من کنار می‌آیی یا می‌ری، همون جهنمی که این یک ماه بودی!
- باز به خاطر آرش مجبور شدم التماسش را کنم. در برابر حس مادری حس غرور معنا نداشت، باید برای به دست آوردن آرش با غرورم بجنگم و التماس بابک سنگدل را کنم. به ناچار همراه اشکی که بی‌مهابا بر گونه‌ها رها کرده‌ام، با لحنی سرشار از خواهش گفتم:

- بابک خواهش می کنم...! تو می تونی باز بچه دار بشی...! اما من نمی تونم...، آرش رو به من بده و برو با شراره به زندگیت ادامه بده. من هم قول می دم پیام اینجا و هر وقت خواستی اجازه بدم، واسه دیدن آرش بیای.

بابک بلند خندید و میان خنده اش گفت:

- تو دیوونه شدی...! از حق خودم به من می بخشی؟! من هنوز رو حرف دیروزم هستم! اگه قبول کنی، همین الان تعهد امضا می کنیم.

- خدا لعنتت کنه! من نمی خوام، مثل یه حیوون زندگی کنم.

- پس دروغ می گی که حاضری به خاطر آرش از جونت بگذری. وقتی همچنین شرط ساده ای رو قبول نمی کنی، معلومه که عشق و علاقه ات ادعاست! دلم برات می سوزه و دارم بهت لطف می کنم وگرنه خودت خوب می دونی که خیلی از زنها هستن که آرزوشونه برای نیم ساعت هم که شده با من باشند.

به هق هق افتاده بودم و با تمام نفرتم همزمان با خیره شدن به چشمانش فریاد زدم:

- هیچ وقت نمی بخشمت...! تو من رو بیگناه شهره ی شهرم کردی! ازت نمی گذرم! فعلا که همه چی دست توئه بتازون... ببینم تا کجا می تونی جلو بری...؟ یه روز چوب ظلمی رو که در حق من کردی می خوری!

بابک لبخند کجی کنج لبش نهاد و خطاب به دکتر رضایی با لحن حق به جانبی گفت:

- حاج آقا می بینی...؟ زندگی من و عقیق شونزده سال همین بوده! عقیق ضعیفه و هیچ وقت نمی خواد، قوی بشه...! مدام مثل پیرزنها نفرین می کنه، یکی نیست بگه، به جای این کارها بشو ایده آل شوهرت و برگرد به زندگیت....

- ازت متنفرم...! دیگه التماست رونمی کنم، صبر می کنم، آرش به سن قانونی برسه...، اون وقت می بینی که پسرمدادش رو انتخاب می کنه.

دکتر رضایی ما را به آرامش دعوت کرد و بعد از آنکه کمی آرام شدیم، دکتر به روش خود سعی در تسلیم کردن بابک داشت و بابک زرنگ‌تر از آن بود که کسی او را رام کند و حتی منطق دکتر رضایی هم نتوانست او را راضی به بخشیدن حق حضانت آرش به من نشد.

ساعتی در دفتر ماندیم و به نتیجه نرسیدیم. دکتر رضایی بعد از صحبت‌های منطقی‌اش مدتی ساکت شد و به صحبت‌های من و بابک گوش داد. در آخر هم بعد از مذاکره‌ی بی‌نتیجه‌ی دو ساعته‌امان بابک عصبی دفتر را ترک کرد. دکتر رضایی نام قاضی پرونده‌ی طلاقمان را پرسید و معتقد بود به نتایج خوبی خواهد رسید و منتظر خبرهای خوشش باشم.

بعد از رفتن بابک و بی‌نتیجه ماندن بحثمان از دفتر دکتر رضایی بیرون آمدم. یوسف و فرزین منتظر بودند، از چهره غم‌زده‌ام متوجه همه چیز شدند و سوالی نپرسیدند. با آنها برای خداخافظی به دیدن عزیز رفتم و از آنجا هم دست خالی و ناامید به تهران بازگشتم.

دوازده سال پرنسس قصر حاج محسن آریا بودم و عزیز دل مرد بی تکرار عمرم و شانزده سال موجود اضافی خانه‌ی بابک که هر چه تقلا کردم؛ به چشمش نیامدم. هر بار که با معشوقه‌ای جدید و زیبا دیدمش، از خودم پرسیدم؛ این خدای جذابیت و غرور که این چنین ملکه‌های زیبایی در کنار دارد، چرا کنیزک اسیر بی مقدار خانه اش را بیرون نمی اندازد؟

نمی دانستم که تمام این سالها از عمویش که پدرانہ خرجش کرده و مدیونش است، حساب می برد یا من پوششی بر هرز رفتن‌هایش هستم؟ شاید هم پرستار خوبی برای پسرش بودم!!

با مرگ عزیزترینم فهمیدم، بابک لاقید از عمویش شرم می کرده که برگ گل لک دار شده اش را پس نفرستاده است.

یکماه از قرار آن روزمان در دفتر دکتر رضایی به سرعت گذشت و من کماکان منتظر پیغام خوشی از جانب او بودم؛ اما دریغ از یک پیام عادی که مرا امیدوار آینده نامبهمم کند.

دیگر نه از جمعه ی دیدار خبری بود و نه از تماسهای آخر شب با پسر، مطمئنم که بابک حکومت نظامی برقرار کرده است و پسر موظف به اطاعت است.

بدجور دچار روزمرگی شده‌ام، صبح هنر ایران را به عصر پرتو گستر وصل کرده و در پایان تایم کاری، پیاده مسیر طولانی شرکت به خانه‌ی بابا را قدم زده و در آخر هم به دیدار کوتاه ده دقیقه‌ای با بابا و بی بی قناعت می‌کردم. بی بی خوش خیال هم گمان می‌کرد، نرگسش این روزها کارش در بیمارستان زیاد شده و شام را با همکارانش میل می‌کند؛ نمی‌دانست این روزها من بی او حتی با قلبم هم قهر کرده‌ام چه برسد به معده‌ام!

یک چیز را خوب می‌دانم که یک زن هر چند هم قدرتمند باشد و ادای آدم‌های قوی را در بیاورد، آخر شب‌ها کم می‌آورد و تمام ضعفش را با گریه و هق هقش فریاد می‌زند. حال مرا تنها زنی می‌فهمد که دور از دل‌بندش باشد... یک روز تصورش برایم عین مرگ بود و حالا من دچار این مرگ خاموش شده‌ام.

بدتر از غم دوری از پسر، دچار شدن به حسی است که حال با گذشت سه ماه خوب می‌دانم که عشق نام دارد! آن هم یک عشق ممنوعه! دل سر به هوایم گشت و گشت و بند شد به کسی که هیچ جور با من ناجور جفت شدنی نیست!! عقیق بی‌کس تنها و مطلقه ی انگ دار را چه به تک وارث همه چیز تمام خاندان اشکان؟! من در عشق هم بدشانسم. اگر بی تاب دیدار پسر نبودم، قطعاً این شوق عاشقانه سرمستم می‌کرد.

صبح‌ها به امید دیدنش به هنر ایران رفته؛ اما مگر دختر نیم‌وجبی حاج محسن به چشم امیر اشکان می‌آید؟! امیری که کمترین معشوقه و هواخواهش نیوشای همه چیز تمام است و مادرش نیلوفر زیبا روی را برایش در نظر گرفته است. خدای اعتماد به نفس هم که باشم، او را حق خود نمی‌دانم و مدام بین عقل و احساسم جنگ است؛ شب‌ها حرف عقل پیش می‌رود و روزها احساسم فرمانروایی می‌کند. کاش در شرایطی دیگر تجربه‌اش می‌کردم، این ممنوعه‌ی شیرین را... خوب می‌دانم، این پس و پیش شدنهای ضربان قلب بیمارم کار دستم خواهد داد.

در افکارم غرق بودم که رویا شمس، منشی پرتو گستر، شرکت رایان وارد شد و همان‌طور که از او خواسته بودم؛ عقیق صدایم زد و گفت:

- آقای راد تماس گرفتند و خواستن تا دو ساعت دیگه برید فرودگاه دنبالشون!

متعجب از او پرسیدم:

- مطمئنی که گفت، من برم دنبالش؟

همزمان با گرفتن سوئیچ رایان مقابل دیدگان متعجبم گفتم:

- بله! گفتن؛ ماشین تو پارکینگ شرکت اینم سوئیچ که گفتن بهتون بدم.

سوئیچ را از رویا گرفتم؛ تشکر کردم و به پارکینگ رفتم. هیچ وقت سر از کار رایان در نیاوردم؛ با این کارش کلی سوال بی جواب در ذهنم به رقص در آمد؛ چرا با خودم تماس نگرفته بود یا اصلا چرا آژانس نمی گیرد؟! چرا من را مجبور کرده مسیر طولانی را رانندگی کنم و برای آوردنش به خارج شهر بروم؟! با افکارم درگیر بودم و مسیر طولانی فرودگاه را بی حوصله رانندگی کردم.

به فرودگاه که رسیدم، با عجله وارد سالن انتظار شدم. نیم ساعت انتظار کافی بود برای کلافه شدنم! با رایان چند بار تماس گرفتم؛ جواب نداد. به سمت اطلاعات پرواز می رفتم که کسی صدایم زد! به سمت صدا برگشتم... البته که صدای امیر را می شناختم؛ اما من که دنبال رایان آمده بودم؟!!

خیلی وقت بود، ندیده بودمش! درست از بیست روز پیش که برای خداحافظی به اتاقم آمده بود؛ اما همین بیست روز هم برای من خیلی بود!! دلم بی تابش بود و از رایان ممنون بودم که من رو به اینجا کشانده بود. قلبم تند زد و حتم دارم، اگر با او چشم در چشم شوم، بیت به بیت مثنوی دلدادگی ام خوانده خواهد شد!، سر به زیر انداختم و آرام سلام دادم. لبخندی زد و گفت:

- من از عیش ینگه دنیا گذشتم... فقط به شوق دیدن مه رویان سرزمینم!

حرف زدن امیر عوض شده بود، دوری از نیوشا او را هم شاعر کرده بود. امیر می دانست که من اهل دست دادن با مردان نیستم؛ اما دست به سویم دراز کرد.

کمی تعلل کردم و با تردید دستان منتظر در هوا مانده‌اش را معطل گذاشتم و سپس با خود کنار آمدم و گفتم؛ گاهی هم بد نیست که بی خیال اعتقادات شوی!

تمنای دستان و آغوش پرنیازش را دلم پاسخ داد و گم شدم؛ در مامنی که بهشت آرزوهایم بود...

دنیایم رنگ گرفت و لحظه‌ای خوشبختی برایم معنا شد!! نگران ایست قلب بیقرارم بودم؛ ترسیدم، زیر بار این خوشبختی دوام نیاورد. از بهشت کوچکم به زمین بازگشتم، و امیر هم به خیال آنکه کار بدی انجام داده است، دستی لای موهایش برد و با کلافگی گفت:

- منظوری نداشتم، معذرت می‌خوام! فقط فکر کنم، زیادی دلتنگ دوستم شده بودم.

کاش معذرت نمی‌خواست یا اصلا مرا به چشم دوستش نمی‌دید... اما باید قبول کنم؛ من برای امیر فقط یک دوستم نه بیشتر!!

- رایان گفت که میای دنبالم؛ باور نکردم، این همه راه رو بخاطر من بیای!

دلم می‌خواست بگویم؛ "من بخاطر دیدن تو تا قلعه‌ی قافم میام!" اما سکوت اختیار کردم، نمی‌دانم، منظور رایان از این کارها چیست و چرا مرا بی‌خبر به دنبال امیر فرستاده است؟!

با هم به سوی پارکینگ رفتیم و زمانی که سوار ماشین شدیم گفتم:

- من آدرس خونه‌ی شما رو ندارم... لطف کن راهنمایم کن!

زل زد به صورتم و با لحنی حالت‌گلايه لب زد:

- تو که من رو هیچ وقت دعوت نمی‌کنی خونه‌ت، من مجبورم مهمان ناخوانده بشم...

از پشت فرمان به سوی او متمایل شدم و متعجب پرسیدم:

- میای خونه‌ی بابا؟

با لحن مظلومانه‌ای که از او بعید بود، پاسخ داد:

- البته...! اگه ناراحت نمی شی؟

دلم فریاد بر آورد:

"چی بهتر از این که من با تو باشم؟!!"

و زبانم گفتم:

- بی بی از دیدنت خوشحال می شه!

هنوز به سوی او متمایل بودم و نگاهمان روی صورت هم قفل شده بود که گفتم:

- کاش! نرگس هم مثل بی بی دوستم داشت!

باز دلم ندا داد:

"دوست داره، بیشتر از هر کسی!"

"کاش! می شد، روزی این حرف‌ها را بلند فریاد بزنم!"

نتوانستم چیزی بگویم و روی برگرداندم. ماشین را به حرکت در آوردم و مسیر در سکوت طی شد.

به خانه‌ی بابا که رسیدیم، بی بی از دیدن امیر خوشحال شد. امیر برایمان سوغات آورده بود؛

آنقدر بیکس شده بودم که حتی دوستانم هم باورشان شده بود که بابا و بی بی خانواده‌ام

هستند...

حکایت غریبی ست این عاشقی! با آنکه قبلا خیلی راحت با امیر رفتار می کردم؛ اما الان مدام

دستپاچه بودم و فکر کنم، آنقدر ضایع بازی در آورده بودم که بی بی بعد از شام به امیر گفتم:

- میلاد پسر! از حرفم ناراحت نشو! خدا می دونه، مثل علی می مونی برام؛ پسرم تو که

مشکل مالی نداری، چرا دست زنت رو نمی گیری ببری خونه‌ات؟ ببین نرگسم چقدر بیقرارته!

خجالت کشیدم؛ از آنکه بی بی از بیقراری ام گفته بود! مشتاق شنیدن جواب امیر بودم که امشب خیلی خوب در نقش میلاد فرو رفته بود. امیر خیره‌ی من که با دستانی لرزان استکان چای مقابل دستش گذاشتم و نگاهم روی صورتش مکث کرده بود، در پاسخ بی بی گفت:

- ان شاءالله به وقتش!

"انصاف نیست، محض دل خوشی بی بی با دل من بازی کنی!"

"نشسته روبرویم و ز او دورم

خسته ام از این چنین نزدیک‌های دور

کاش! روزی رسد، فاصله‌ها به هیچ رسد"

"این روزها عاشق بهانه‌های منجر به دیدارم"

امیر گزارش ماه گذشته را خواسته بود، داخل اتاقش که شدم؛ تلفنی با پدرش صحبت می کرد، با اشاره دست خواست که بنشینم. پوشه به دست روی مبل کنار میزش نشستم. تلفنش که تمام شد، بلند شدم و پوشه را روی میز جلوی دستش گذاشتم. تشکر کرد و خواست بنشینم. بعد هم گفت:

- بابا پشت خط بود!

- حالشون خوب بود؟

- خوبند! زنگ زده بود، هرچی زودتر تصمیم رو بگیرم و بهشون ملحق بشم.

دل سقوط کرد و لحظه‌ای نفسم بند آمد. به سختی نفسی کشیدم و پرسیدم:

- دوست داری بری؟

طولانی نگاهم کرد و من منتظر پاسخش چشم به او دوختم که پاسخ داد

- زندگی اونجا رو دوست دارم! اما اینجا یه چیز باارزش دارم که نمی تونم، بی خیالش بشم.

با خودم گفتم؛ حتما منظورش نیوشاست! خوش بحالش! رفتنش را نمی خواستم و دوست داشتم بماند؛ حتی اگر دلیلش نیوشا باشد. جان کندم تا بالاخره گفتم:

- خب! چیز باارزشت رو هم با خودت ببر!

- نمی شه؛ آخه اون هم یه بهانه واسه موندن داره!

- موندن تو یعنی اثبات ادعات، خب بخواه که اون هم خودش رو ثابت کنه!

باز نگاهش را به من سپرد و با شور خاصی گفت:

- اونقدر دوستش دارم که ازش نخوام، به خاطر من پشت کنه به بهاونه‌ی موندنش.

تقه‌ای به در خورد و امیر پوف کلافه‌ای کشید و اجازه‌ی ورود داد و فرزاد کیهان وارد اتاق شد. حوصله‌ی ماندن و تحمل نگاههای خیره‌اش را نداشتم، سلام دادم و با گفتن با "اجازه‌تون" از اتاق بیرون رفتم.

خیلی دلم گرفته بود و حال عجیبی داشتم. من این چند وقت با امیر به آرامش رسیده بودم! می ترسیدم از رفتن مردی که می دانستم؛ سهم دیگر نیست! اما من این پنهانی عشق ورزیدن را هم دوست داشتم. پشت میز نشستم و آهنگی از داخل گوشی انتخاب کردم و هندزفری را داخل گوشم قرار دادم. خواننده هم، هم پای دل من شروع به خواندن کرد:

"تمام لحظه های با تو بودن تداعی یه احساس عجیبه!

تو تعبیر کدوم رویام هستی؟

کجای زندگیم بودی غریبه؟

بذار با حس تو درگیر باشم!

می خوام دلخوش به این رویا بمونم!

خودت تنهاییم رو از من گرفتی.

خودت آرامش رو دادی نشونم.

نری دنیای من از هم بیاشه؟

نذار تو حسرت چشمتا بمونم!

خودت تنهاییم رو از من گرفتی.

نری دل تنگت شم آروم جونم!

همین احساس خوب با تو بودن...

همین آرامشی که از تو دارم...

داره قلب منو تسکین می ده.

تا رو زخم دلم مرهم بذارم.

تو بی اندازه با من مهربونی.

غریبه نیستی آروم جونی!

به پای تو همه دنیا می دم!

اگه تو پای این رویا بمونی."

چشمانم را بسته بودم و با آهنگی که حرف این روزهای دلم بود می گریستم که هندزفری از روی گوشم برداشته شد؛ تازه متوجه امیر که کنارم ایستاده بود، شدم. با انگشت اشاره رد اشک از روی گونه‌ام پاک کرد و به عادت همیشگی روی میز کارم رو به من نشست و گفت

- چشم هات مثل آسمون شب می مونه، بارونیش قشنگتره!

سر به زیر انداختم و در دل گفتم؛ "چرا با دلم بازی می کنی؟ وقتی مال من نیستی!

- پایه‌ای، امروز کارو شرکت رو بیچونیم و بریم بگردیم؟

از وقتی که خبر رفتنش را شنیده بودم، حسابی به هم ریخته بودم و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم؛ اما سعی کردم، مثل همیشه عادی برخورد کنم و از این رو پرسیدم:

- چرا من؟

- چون با تو خوش می گذره! عقل نهیب زد که جوابش کنم و زبانم به حرف دلم چرخید و پرسید:

- کجا بریم؟

- یه جایی که تا به حال با کسی نرفتم.

- مکان عمومی نباشه، برات دردسر می شه!

لحظه‌ای سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و او حرفه‌ای نجوا کرد:

- دوست ندارم، عمومی بشی تو باید اختصاصی بمونی!

جمله‌اش شوک عظیمی بود، اگر جدی گفته باشد که برای دل بینوایم جای بسی امیدواری دارد. هنوز در دلم از بابت حرفش ذوقی بر پا بود که گلایه آمیز گفت:

- هر چند بی معرفتی و تو خلوت آهنگ غریبه گوش می دی!

از خدا خواسته همراهش شدم و امیر مرا به بام تهران برد.

در مرتفع‌ترین قسمت کنار هم روی زمین نشستیم و زانو بغل گرفته بودیم که گفت:

- می خوام از خودم بگم، دوست داری بشنوی؟

"به جایی رسیده‌ام که همه آرزویم شده از تو گفتن و شنیدن!

- بگو! دوست دارم ازت بیشتر بدونم.

نگاهی به صورتم کرد و لبخندی به رویم زد و گفت:

- تو ناز و نعمت بزرگ شدم؛ اما همیشه تنها بودم. پدرم فوق العاده مهربان بود و دوستم داشت؛ اما مامان بیشتر حس تملک رو من داشت تا دوست داشتن. زندگی ما بیست و دو سالگی مطابق میل مامان پیش می رفت؛ من هیچ ایده‌ای از خودم برای زندگی نداشتم... تا اینکه یه دختر مسیر زندگی رو عوض کرد. سال آخر دانشگاه بودم که با شیدا آشنا شدم. دختر فوق‌العاده‌ای بود؛ به هیچ پسری محل نمی داد و یه جورایی برام دست نیافتنی بود! بهش دل باخته بودم؛ با مامان در میون گذاشتم مخالفت کرد و مذهبی بودنش را بهانه کرد؛ اما من برای اولین بار با نظرش مخالفت کردم و خواستم بریم خواستگاری! مامان نیومد و من و بابا پنهانی رفتیم. جواب مثبت گرفتم و قرار شد تا پایان درس شیدا نامزد بمونیم. یک سال باهم بودیم؛ اون روزها خوشحال بودم و خوشبخت! یه روز شیدا حالش بد شد و رفتیم بیمارستان؛ متوجه شدیم، مبتلا به سرطان خون شده! امیدی به بهبودیش نبود. روز به روز حالش بدتر می شد. هرچند من رو از خودش می روند؛ اما من تا ثانیه‌ی آخر کنارش بودم. رو تخت بیمارستان با چشمهای آبی بارانیش ازم خداحافظی کرد؛ و تنهام گذاشت...

یادآوری آن روزها آنقدر برایش سخت بود که گریست. دستمالی از کیفم در آوردم و ناخودآگاه اشکهایش را پاک کردم و دستهایش را آرام در دست فشردم؛ با بغض مشهود در صدایش ادامه داد:

- یکسال چله نشین عشقم بودم؛ از طریق مامان با نیوشا آشنا شدم؛ شبیه شیدا بود. به خیال شیدا باهاش دوست شدم و شد، همدم تنهاییم و شریک تمام گند های که زدم. هیچ وقت دوستش نداشتم؛ اما اون من رو خیلی دوست داره تا جایی که همه چیزش رو در اختیارم گذاشته. هشت ساله به امید اینکه یه روز عاشقش بشم، کنارم مونده. یه جورایی بهش عادت کردم؛ اما چند ماهه دیگه از روی عادت هم نمی تونم باهاش باشم. نمی دونم چه مرگم شده؟

- عاشق کس دیگه ای شدی؟

و تنها خدا داناست که تا چه حد پرسیدن این سوال سخت بود و ترس از پاسخش بیشتر!!

- به نظرت یه آدم می تونه، دوبار عاشق بشه؟

- نمی دونم! دکتر شریعتی گفته؛ ((آدم فقط یه بار عاشق می شه، تجربه های دیگه دوست داشتنه و دوست داشتن از عشق برتر است.))

- تا به حال عاشق شدی؟

- من عاشق زاده شدم.

- چه جالب! خب اون خوشبخت کیه؟

- بهتره بپرسی، کیا هستن؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- مگه می شه؟ شوخی می کنی؟

چشم به منظره‌ی تهران زیر پایم دوختم و پاسخ دادم:

- عشق با پدرم در من شکل گرفت، با آرش به اوج رسید و با ... معنای اصلیش رو پیدا کرد!
- دوست دارم، بدونم، کی صاحب قلب عقیق مهربونم شده؟
- کاش شهامت داشتم و فریاد می زدم؛ تو امیر دل بیقراری! اما افسوس که حسی به نام شهامت سال‌هاست در وجودم کشیده است و به ناچار بر زبان آوردم:
- بیشتر که من رو بشناسی، متوجه می شی؛ چشم هام همیشه من رو لو دادن.
به سمت من متمایل و خیره‌ی چشمانم شد و گفت:
- کاش! تصویر این چشمهای رنگ شب تمنای صاحبش بود!
- تمامی جملات امروز امیر بوی عشق می‌دهد؛ اما از بس که امیر برایم دست نیافتنی‌ست باور حرف‌هایش کمی سخت است.
- خوب از پاسخ دادن طفره رفتی. جناب اشکان!
با حرکت سر و چشم پرسید:
- پاسخ کدوم سؤال رو ندادم؟
- اینکه کسی تو زندگیت هست که باعث شده دیگه با نیوشا نباشی؟
- آره! کسی که با اون معنی آرامش رو می فهمم، پیش اون خودمم! از اینکه خود خودم باشم ابایی ندارم، هر جای دنیا که باشم، دلم پیش اونم؛ فقط نمی دونم دوستش دارم یا اینکه عاشقشم؟
- یه چیزی بگم؟
- دوتا چیز بگو!

- جدی می گم؛ من به یه همچنین آدمی که وجودش باعث آرامش کس دیگه است حسودیم می شه! کاش! منم یه روز منبع آرامش کسی باشم!

حرف دلم را پیچیده و غیر مستقیم بیان کردم. امیر بینی ام را کشید و گفت:

- خودت رو دست کم نگیر کوچولو!

خندیدم و گفتم:

- بامزه شدی؛ مگه من پنج سالمه که به من می گی کوچولو؟

- از لحاظ ظاهری گفتم کوچولویی! مثل فنچ می مونی. اصلا دوست دارم از این به بعد فنچ کوچولو صدات کنم ایرادی داره؟

"تو فقط مرا صدا بزن!"

هر طور که مایلی!

به روی دیده!

اعتراض که ندارم هیچ...

جان هم می گویم در جواب نامی که مرا با آن بخوانی"

- هر طور که دوست داری...

- بریم یه چیزی بخوریم؟ من گرسنمه!

- بریم.

با هم به رستورانی که امیر تعریف غذايش را می کرد رفتیم.

مشغول خواندن منو بودم که به شوخی منو را از دستم کشید و گفت:

- فکر می کردم، فنچ ها ارزن می خورند.

با گفتن "خیلی بی مزه‌ای!" دلم خواست، لوس شوم و قهر کنم. رو گرداندم.

- عقیق جان! قهر نکن! آخه خیلی ریزه میزه و نقلی هستی؛ آدم دلش می خواد بهت بگه
فنچ کوچولو؛ اصلا تو هم هر چی دلت خواست صدام کن.

"تو را باید جان صدا کرد!

اصلا امیر دل!

یا آرام جان بیقرارم!

شاید هم جان جانان!"

کمی فکر کردم و گفتم:

- گه من فنچم، پس تو هم عقابی!

نگاهی به منو انداخت و گفت:

- آقا عقابه شیشلیک می خوره! خانم فنچه چی می خوره؟

خواستم بگویم؛ هر چیزی که رئیسش می خوره، به اشتباه گفتم:

- هر چی که آفاش می خوره

چشم و لب امیر همزمان خندید و با خنده گارسون را صدا زد و سفارش دو پیرس شیشلیک با مخلفات کامل داد. کمی در مورد کار حرف زدیم و گارسون غذا را روی میز قرار داد و ناهار را در سکوت میل کردیم.

کل آن روز را با هم بودیم. بعد از رستوران هم به مرکز خرید رفتیم و به اصرار امیر چند دست لباس رنگی خریدم و هر چند اصرار کردم نگذاشت؛ که با کارت خودم خرید کنم و خریدهایم را خودش حساب کرد و زمانی که اصرار مرا دید، گفت؛ پول خریدهایم را از حقوقم کم خواهد کرد در آخر هم مرا به خانه‌ی بابا رساند.

با ناهار پر و پیمانی که ظهر خورده بودم، میلی به شام نداشتم. به اتاقم رفتم و با یادآوری لحظه به لحظه روز قشنگی که با امیر گذرانده بودم، چشم بستم و با امید به آنکه نیوشا از دایره‌ی رقیبانم خارج شده، به خواب رفتم.

خبر خوش این روزها آمدن علی و خانواده‌اش بعد از هشت سال به ایران بود! بی بی کل خانه را مانند خانه‌ی دلش صفا داده بود و خودش در این چند روز کلی روحیه گرفته بود. شور و شوق وصف ناپذیرش را می شد در صورت و رفتارش دید. امیر نیز این روزها به درخواست بی بی بیشتر به دیدنمان می آمد؛ امروز هم درخواست مادر خانم فانتزی‌اش را اجابت کرده و مسئول رساندن علی و خانواده از فرودگاه به خانه‌ی بابا شده است. پیشنهاد همراهی که داد با سر که نه، با جان پذیرفتم.

پرواز علی که زمین نشست، دو ساعت بعد همراه علی، لیزا همسرش و ربرت پسر سیزده ساله اش، به لطف سرعت بالای امیر در رانندگی پشت در حیات خانه‌ی با صفای بابا بودیم. علی زنگ در خانه را فشرد و به دقیقه نرسید که تصویر بابا و بی بی مشتاق در چارچوب در ظاهر شدند. آنقدر ذوق زده بودند که داخل کوچه رفح دلتنگی کردند. بابا علی و ربرت را با هم در آغوش

کشیده بود و نوبتی بر سرورویشان بوسه می زد و اشک شوق می ریخت. این طرف هم بی بی عروس آمریکایی اش را به آغوش کشیده بود و به جرات می گویم؛ زیباترین تصویر هستی دیدن دل و دلدار در آغوش هم است.

بابا به اعتراض بی بی، از پسر و نوه اش موقتی دل کند و آنها را به بی بی سپرد و خود عروسش را لحظه ای کوتاه پدران در آغوش گرفت و بوسه ای بر سرش نهاد. احوال پرسی ها که تمام شد، به اتفاق به داخل حیاط رفتیم.

بی بی سماور و بساط چایی اش را به گوشه ی میز چوبی داخل حیاط منتقل کرده بود و ما هم کنارش نشستیم. علی برای لیزای چشم آبی اش از رسومات زیبای منسوخ شده ایرانی می گفت؛ که یکی از آنها همین بساط سنتی چای عزیز بود. بابا با ربرت اتل متل بازی کرد و در آخر گرگ شد و کل حیاط را به دنبال نوه اش دوید. عزیز هم مشغول ریختن چای در استکان های کمر باریکش بود. کسی حواسش به من نبود و من محو تماشای امیر دل بیقرارم بودم؛ که او هم متفکرانه بابا و ربرت را نظاره می کرد. رو که برگرداند، نگاه خیره ام را شکار کرد. لبخند زد و گفت:

- بابا و ربرت رو که دیدم هوس کردم، بابام رو نوه دار کنم.

دلم آشوب شد و سخت ترسید، از اینکه روزی پدر بچه ای باشد که من مادرش نباشم. رنگ از رخسارم رخت برپست و او با دیدن رخسارم، نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ چی شدی، چرا رنگت پریده؟

بی بی با شنیدن جمله ی امیر، سینی چای را جلوی دست علی گذاشت و به سمت من آمد. با مهربانی ذاتی اش بغلم کرد و گفت:

- چیزیش نیست! نترس پسر! تقصیرمنه، علی رو دیدم، نرگسم فراموشم شد. بچه ام محبت مادرش رو می خواد.

از این همه ضعف خودم خجالت کشیدم و بی ملاحظه‌ی اطرافم برای درد های بی درمانم در آغوش عمه‌ای که این روزها مادرم شده بود گریستم.

علی که از همه چیز خبر داشت، برای عوض کردن جو گفت:

- بی بی! لیزا حسودیش شده، بیا یه کم هم به عروست محبت کن! چاره‌ی آبجی نرگس پیش منه! یه سفر می‌برمش اصفهان حالش خوب می‌شه.

بی بی کمی هم مادرانه خرج عروسی که لیلا صدایش می‌زد، کرد و بعد هم از سر جایش برخاست و به سمت ربرت رفت و به سبک تمام مادر بزرگهای ایرانی مشتت آجیل در جیب شلوارک اسپرت ربرت ریخت و گفت:

- رضا مادر جان بخور! بذار جون بگیری. بابات رو با همین چیزها بزرگ کردم، ببین ماشاالله چه قد و هیكلی به هم زده.

ربرت هم بدون آنکه متوجه صحبت‌های بی بی شود، برای او علامت لایک نشان داد و با لهجه‌ی زیبایش گفت:

Ok, bibi, I love you -

بی بی که متوجه جمله‌ی ربرت نشده بود، خطاب به علی سرزنش گرانه گفت:

- علی مادر نمی‌شد، قبل اومدن یه کم زبون آدمیزاد یاد رضا می‌دادی؟ من که نمی‌فهمم چی می‌گه...!

- بی بی جان شما راحت باش. لیز و ربرت متوجه می‌شن؛ فقط نمی‌تونند، صحبت کنند.

بی بی با لحن بامزه‌ای رو به علی گفت:

- خوب شد گفتی مادر؛ حواسم باشه، حرف بدی نزنم و آبرو داری کنم.

علی پیشنهاد گل کوچک داد، بابا دروازه‌هایی که متعلق به دوران نوجوانی علی بود را از زیرزمین در آورد و یار کشی کردیم؛ من و امیر، ربرت و علی، من که بازی‌ام چنگی به دل نمی‌زد، ترجیح دادم داخل دروازه بایستم؛ اما علی و ربرت نوبتی جایشان را عوض می‌کردند.

سه گل عقب بودیم و عملاً داشتیم می‌باختیم؛ که بازی دست امیر افتاد، هر گلی که می‌زد، با شوق ستم می‌آمد و دست‌هایمان را به هم می‌زدیم. لیزا، علی و پسرش را تشویق می‌کرد و بابا و بی بی هم زنده‌ی گل را تشویق می‌کردند، در آخر هم بازی چهار - سه به نفع ما به پایان رسید. امیر بعد از شستن دست و صورتش قصد رفتن کرد و باز بی بی او را به اصرار نگه داشت و من در دل برای ماندن امیر از بی بی تشکر کردم.

امیر که به اصرار بی بی مانده بود، در پختن کباب علی را همراهی کرد. شام که آماده شد، سفره را روی تخت پهن کردیم و غذایمان در سکوت میل شد و ظرف‌ها را نیز داخل حیاط شستم و به این فکر کردم که بیشتر با امیر بودنهایم را مدیون بی بی هستم که با اصرارهایش امیر را مجبور به ماندن می‌کند.

در آخر هم بابا برایمان شاهنامه خواند و بی بی هندوانه قاچ کرد و قرار شد، شب دیگر امیر گیتارش را بیاورد و برایمان بخواند.

بودن کنار علی و خانواده‌اش آنقدر خوب بود که یک هفته به سرعت گذشته بود. بیشتر جاهای تهران را گشته بودیم و خوش گذرانده بودیم و به خواست علی، امیر هم پای ثابت تمام گردش‌هایمان بود.

علی به قولش عمل کرد. ماشین امیر را گرفت و همراه هم راهی اصفهان شدیم و من از شوق دیدار پسر سر از پا نمی‌شناختم و خوشحال مسیر تهران تا اصفهان را طی کردم.

پشت در خانه که رسیدیم، علی خواست، داخل ماشین منتظرش بمانم و خودش پیاده شد. سه ماه است که مسیر تهران - اصفهان را هفته‌ای یکبار طی کرده ام، به امید آنکه پسرم را ببینم و هر بار که تا پشت این در آمده‌ام، با تحقیر بابک مواجه شدم و موفق به دیدار پسرم نشدم.

از داخل ماشین بابک را دیدم که از دیدن علی خوشحال شد. مردانه همدیگر را برای دقایقی به آغوش کشیدند و علی کنار گوش بابک چیزی گفت که بعد هردو به سمت ماشین آمدند. علی در را برایم باز کرد. پیاده شدم و سلام دادم! نگاهی خرج دختر عمویم کرد و گفت:

- فقط به خاطر علی! گفتم که بدونی و فردا نری، یه واسطه‌ی جدید بیاری! با هرکی بیای، اجازه نمی‌دم؛ جریان داداش علی فرق می‌کنه. دیدارت خیلی کوتاه باشه و بچه رو هوایی نکنی. با شراره هم با احترام رفتار کن. فهمیدی یا نه؟

با حرکت سر جوابش را دادم. پوزخندی زد و گفت:

- خوبه! منم علاقه‌ای به شنیدن صدات ندارم.

پشت سر بابک و علی راه افتادم و آهسته قدم برداشتم. با دیدن پسرم در چارچوب در ورودی ساختمان پرواز کردم، برای رسیدن به او. منتظر اجازه‌ی پدرش بود؛ برای جواب دادن به آغوش باز مادرش. نگاه درمانده‌ای به بابک انداختم، با گفتن؛ "می‌تونم، یکساعت با مادرت باشی." اجازه با هم بودنمان را صادر کرد.

شراره هم با نفرتی که در چشمانش مشهود بود؛ بسیار موقر و خانمانه از پله‌های منتهی به طبقه بالا به سمتمان آمد. جواب سلامم را سرد پاسخ داد و به گرمی از علی استقبال کرد. علی رغم میل بابک با پسرم به اتاقش رفتیم و ترجیح دادیم این یکساعت را با هم تنها باشیم.

موبایلی که برایش خریده بودم را به اودادم و بوسه‌ای بر جمال دل آرایش زدم و گفتم:

- سیم کارت هم انداختم. هر موقع تونستی صحبت کنی، هر وقت از شبانه روز بود تماس بگیر! صورت زیبات رو که نمی‌تونم ببینم، حداقل صدای قشنگت رو بشنوم.

تشکر کرد و گوشی را داخل کمد لباس‌هایش پنهان کرد. روی تختش نشستم. آمد و کنارم نشست. سر روی زانویم گذاشت، انگشتان ظریفم شانه شد بر ابریشم درخشان موهایش و او با بغض گفت:

- مامان معذرت می‌خوام! نباید اون روز اون حرف‌ها رو می‌زدم. سه ماهه عذاب وجدان دارم. می‌دونم اون روز دلت رو شکستم؛ من مثل بابک نیستم... همه‌ی آرزوی من اینه که تو رو خوشحال کنم.

- هیس...! بگو ببینم، معدلت چند شد؟

- مثل مامانم بیست!

از ته دل بوسیدمش و گفتم:

- قربون پسرنا بگه‌ام بشم!

نگاهش را بالا آورد و رو به من با حسرت گفت:

- کاش! روز کارنامه می‌اومدی. کلی تو حیاط معطل کردم، ببینمت.

- اتوبوس بین راه خراب شد، دیر رسیدم. وقتی رسیدم که در حیاط مدرسه رو هم بسته بودند.

از مراسم عقدکنان بی‌تا گفت و عکس‌هایش را که با دوربین گرفته بود، نشانم داد. برادرزاده‌ام عروس شده بود و من نبودم.

یاد برادر بی معرفتم افتادم که روز آخر به خاطر حرف‌های بهناز فتنه که دست کمی از برادرش نداشت، به دلیل پاسخگویی به تلفن امید، شاگرد حجره‌اش مرا زیر بار مشت و لگد گرفت و در آخر هم مرا با چمدان لباس‌هایم به کوچه پرت کرد. ساعتی پشت در ماندم و ضجه زدم! اما عماد نابرا در شد و صدایم را نشنید. مادرم که جانب داری بهناز را می‌کرد و معتقد بود، زن مطلقه پاسخ تماس مرد مجرد را نمی‌دهد. داد زدم؛ مگر من علم غیب داشتم که امید پشت خط تلفن خانه است؟! شنیدن نام امید از زبانم کافی بود که عماد بگوید؛ ((چند وقته باه‌اش می‌پری که اسم کوچیکش رو صدا می‌زنی؟ خوب شد، حاجی مرد و این بی‌آبرویی رو ندید. برو گمشو از خونه‌ی من)).

این آخرین جمله‌ی برادرم بود که مثل پتک هر چند وقت یک بار در سرم فرود می‌آمد..
اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم، در فرصت باقیمانده فقط به خودم و پسرم فکر کنم. سر ساعت مقرر بابک از سالن پایین آرش را صدا زد و دیدارمان به اتمام رسید.

"همه‌ی زندگی‌ام

بسان حباب معلق است

که سردرگم روی اقیانوس می‌لغزد

و هر آن بیم ترکیدن دارد."

امروز در هنر ایران روز پرکاری را سپری کرده بودم و جز تائیمی که صرف نوشیدن قهوه شده بود؛ بی‌وقفه کار کرده بودم و از آنجا هم بی‌هیچ استراحتی مستقیم به پرتو گستر آمده بودم.

در اتاق کارم نشسته و مشغول ساماندهی امور بودم؛ رایان چهار ماه بود، تمام امور شرکت را به من سپرده و به مسافرت دور دنیا رفته و با وکالتنامه‌ای که توسط وکیلش به دستم رسید،

درغیابش رئیس شرکت شدم. همه‌ی امور را به من سپرده بود و تنها خواسته‌اش این بود که آخرهرماه درآمدش از شرکت را به حسابش واریز کنم.

گزارش جلسه‌ی طولانی که با نماینده‌ی فراز رایانه برای عقد قرارداد داشتم را در دفتر ثبت کردم و به حدی خسته بودم که سرم را روی میز گذاشتم و به خواب رفتم.

با صدای مشت‌تی که روی میز کوبیده شد، از خواب پریدم. رد دست مشت شده‌ی روی میز را که دنبال کردم، به نیلوفر عصبی رسیدم که با خشم و نفرت به من چشم دوخته بود. با صدای خواب آلودی پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهش سرشار از غرور و نفرت بود و کلامش را پرخاشگرانه بر زبان آورد:

- خیلی وقیحی! رایان رو آواره کردی بس نبود؟! حالا چسبیدی به امیر... تو چرا حد خودت رو نمی‌دونی؟ از زندگی من و پسرخاله‌هام برو بیرون!

- هیچ معلوم هست چی می‌گی؟

- رایان احمق داشت فراموشت می‌کرد؛ امیر قرار بود با من ازدواج کنه؛ اما تو مثل بختک اومدی و سایه‌ی نحست افتاد، رو زندگی ما... برو همون جهنم دره‌ای که ازش اومدی! توئه بی اصل و نسب لیاقت خاندان نامی راد رو نداری! برگرد به شهرت... وگرنه دنیات رو جهنم می‌کنم! از پشت میز بیرون آمدم. روبرویش ایستادم و مثل خودش با غرور زل زدم به چشمانش!

درست است که درحال حاضر خانواده ندارم؛ اما اصل و نسب من حاج محسن آریاست! مردی که یک شهر به نامش قسم می‌خورند. او حق نداشت اصل و نسب مرا زیر سوال ببرد. بنابراین با صدای بلند در پاسخش گفتم:

- بد نیست، قبل حرف زدن کمی فکر کنی تا بدونی، چه زری از دهننت در میاد! اصل و نسب من می‌رسه، به خاندان آریا! صاحب اصلی تهران قدیم و تمام آدم‌های نجیبش ما رو به نیکنامی

می شناسند، فکر کن! بین، شما رو به چی می شناسند؟ به ثروت بادآورده پدرت یا وقاحت خودت؟

با کف دست به سینه‌ام کوبید و گفت:

- دستت به رایان نرسید، رفتی سراغ امیر؟

در برابرش کم نیاوردم و با فریاد در حالی که با دستم به سمت در اشاره می‌کردم گفتم:

- برو گمشو بیرون...!

لحظاتی با نگاه عصبی‌اش مرا نگریست و من نیز در مقابل نگاه خشمگینم را به او دوختم و او در حرکتی ناگهانی با تمام قدرت مرا هول داد! پس از برخورد با لبه‌ی میز روی زمین افتادم و او با حرص رو برگرداند و اتاق را ترک کرد.

آخ بلندی گفتم و رویا سراسیمه وارد شد، با دیدن من جیخ زد....

چشم که باز کردم، سرم به دست روی تخت بیمارستان بودم؛ امیر کنار تختم نشسته بود. دست‌های کوچکم مابین دست‌هایش بود. لبخند بر لب نشانده و آرام پرسید:

- خوبی؟

با صدای ضعیفی پرسیدم:

- من بیمارستان چیکار می‌کنم؟

- یادت نمیاد، با نیلوفر احمق دعوا کردی؟

درد بدی در سرم پیچید و آخ آرامی گفتم. نگران شد و گفت:

- درد داری؟

- یه کم! سرم درد می‌کنه.

- می گم فنچ کوچولو بهت بر می خوره! ببین چجوری، از اون دختریه لوس خوردی. مگه دستم بهش نرسه!

حال که او خود باب شوخی را باز کرده بود، من نیز ادامه دادم:

- چیکارش می کنی؟ آقا عقابه!

دست‌هایش را به حالت چنگال عقاب در آورد و گفت:

- با همین چنگالهام جفت چشمای عسلیش رو در میارم تا دنبال مردی که مال اون نیست نباشه!

شوخی امیر برایم گران تمام شد. طنز کلامش برای من تلخ بود! نیلوفر، نیوشا و من متعلق به هیچکدامان نبود. لبخند تلخی زدم و نگاهم را به آنژیوکت روی دستم سپردم که دکتر چارت به دست وارد شد. امیراز روی صندلی برخاست. دکتر، جوان خوش سیما و خوش قد و بالایی بود. نگاهی به امیر انداخت و بعد هم با خوشرویی از من حالم را پرسید. لحظه ای به امیر نگاه کردم و بعد کمی دقت کردم تا در جواب سوالش پاسخ درستی بدهم. منتظر جواب سوالش بود که گفتم:

- خوبم! فقط کمی سرم درد می کنه!

- طبیعیه! خوشبختانه جواب آزمایشات و اسکنت مشکلی نداشت. الان برگه‌ی ترخیصت رو امضاء می کنم؛ اما تا هفته آینده هم اگه متوجه چیز مشکوکی شدی، حتما به پزشک مراجعه کن

- چشم!

بعد از امضای برگه توسط دکتر، امیر آن را از او گرفت و بعد از خداحافظی با دکتر به دنبال کارهای ترخیص رفت. دکتر نگاهم کرد و بی مقدمه گفت:

- این امیرخان ما خیلی خاطرت رو می خواد! مطمئنم خوشبختت می کنه...

- ما فقط با هم دوستیم!

- تو چی دوشش داری؟

سکوت کردم که گفت:

- من جنس خودم رو خوب می شناسم؛ منتظر خواستگاریش باش!

از تصور آن روز لبخند بر لبم آمد. گفت:

- شما زنها موجودات ساده‌ی پیچیده‌ای هستین! ساده تو نقش مادرو پیچیده تو نقش معشوقه!

تعبیر جنسم از زبان او به مذاقم خوش آمد و در پاسخش، گفتم:

- شما هم دکتری هستین که فلسفه می بافید!

نگاه محجوبش را به من سپرد و لبخند دلنشینی کنج لبش جا خوش کرده بود و گفت:

- ما آدم‌ها تو هر نقشی که باشیم اومدیم واسه بافتن بزرگترین نظریه‌ی فلسفی که اسمش زندگیه...!

دکتر بسیار خوش صحبت بود و صحبت‌هایش به دلم نشست و گفتم:

- درست گفتن که عدو شود سبب خیر؛ اگر خدا خواهد! هول دادن نیلوفر باعث شد، با شما آشنا بشم. از آشنایتون خوشحال شدم!

دکتر چشمانش را تنگ کرد و با کلامی آمیخته به شیطنت گفت:

- همچنین باعث شد، بفهمی کسی که دوستش داری، بهت علاقه منده.

از آنکه به راحتی دست دلم را خوانده بود، خجالت کشیدم و پرسیدم:

- شما از کجا می دونید؟

- یک، من یه مردم جنس خودم رو خوب می شناسم! دو، همون طور که متوجه علاقه تو به امیر شدم! سه، آرزوی امروز دلت واسه دلم خاطره شده.

- پس شما هم ...؟

میان حرفم آمد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- بعله!

مشغول صحبت با دکتر که حالا می دانستم، نامش سام نریمانی است، بودم که امیر برگشت و با دیدن دکتر متعجب پرسید:

- سام هنوز نرفتی؟

دکتر با شیطنت خاصی پاسخ داد:

- نه! داشتم، در محضر خانومت افاضه فیض می کردم

امیر سرش را پایین انداخت و دستی به صورتش کشید. سام بعد از خنده‌ی کوتاهی پرسید:

- امیر تو نمی خوای، به ما شام عروسی بدی؟

امیر هم که مشخص بود از سوال سام بدش نیامده در جوابش گفت:

- اون که به وقتش! اما قول می دم، حال عقیق که خوب شد، یه شب مهمونت کنم. اصلا خودم هم دلم واسه آریو تنگ شده!

سام با دستش آرام روی دوش امیر زد و خطاب به من گفت:

- پس عقیق خانم زود خوب شو! می خوام امیر رو حسابی بندازم تو خرج.
- امیر "ای بابایی" گفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:
- من وعقیق با خانوادش و دوستانمون می خوایم، بریم یه هفته رامسر اگه می تونی توام با خانوم بچه ها بیا.
- کی می رید؟
- فردا صبح
- با خانواده هماهنگ کنم تا شب خبرت می کنم.
- امیر روی دوش دکتر نریمانی زد و به شوخی گفت:
- دکی زه زه ندیده بودیم که به لطف سامی اونم دیدیم.
- در سکوت شنونده‌ی شوخی های امیر و سام بودم که با جمله‌ی آخر سام قند در دلم آب شد.
- چند بار متوالی بر دوش امیر زد و گفت:
- فعلا که خودت ته زن ذلیلای دنیایی! هنوز هیچی نشده سفر و اینا و اونا...
- امیر به شوخی دکتر را هول داد و به حالت نمادین او را از اتاق بیرون کرد. دکتر هم با خنده خداحافظی کرد و روی هوا برای امیر کلمات نامفهوم نوشت. امیر لبخند بر لب غرق در فکر بود و خیره به سرم بالای سرم بود که پرسیدم:
- چطور یه دفعه‌ای تصمیم گرفتید که برید شمال!؟
- یه دفعه‌ای نبود؛ با علی و بچه‌ها هماهنگ کردم. همه چیز رو هم ردیف کردم.

- امیر؟
 - جانم!
 - من چطوری اومدم بیمارستان؟
 - با ماشین!
 - نه! منظورم اینه، کی به تو خبر داد؟
- دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با انگشت شست شروع کرد به بازی کردن با چانه‌اش و پاسخ دلد:
- نیلوفر اومد خونمون، از علاقه‌اش گفت و اینکه دیگه صبرش تموم شده! خواست با هم باشیم؛ اما من همه چیز رو بهش گفتم و با هم بحثمون شد. از خونه بیرونش کردم. حرفهای بدی بهم زد که بدجوری من رو بهم ریخت. می دونستم شرکتی، کلافه بودم! می خواستم پیام پیشت، با هم حرف بزیم. وقتی اومدم تو اتاقت دیدم، بیهوش کف اتاقی و شمس بالا سرت ایستاده جیخ می زنه. بعد هم رسوندمت بیمارستان.
- تا تمام شدن سرم صبر کردیم و بعد امیر با دقت آنژیوکت را از دستم جدا کرد و به انفاق بیمارستان را ترک و راهی خانه‌ی بابا شدیم.
- به خانه که رسیدیم، بی بی با دیدن سر بانداژ شده‌ی من، "یا خدایی" گفت و نقش زمین شد. علی معاینه اش کرد و کارهای لازم را انجام داد. بهوش که آمد، با دیدن من کنارش خوشحال شد و گفت:
- تصادف کردی
 - نه بی بی جون خوردم زمین. الان هم حالم خوبه، نگران نباش
 - حُب خدا رو شکر! با اون حال که دیدمت، ترسیدم، دوباره نرگسم رو از دست بدم!

پشت دستش را بوسیدم و گفتم

- من هیچ جا نمی رم تا قیامت پیش شما می مونم.

بی بی غمگین شد و گفت:

- بالاخره که چی؟ آخرش که باید با شوهرت بری سر خونه زندگیت. میلاد هم گناه داره. از مردونگیشه که تا حالا هم دم نزده

آخ که دلم غنچ رفت، برای رفتن به خانه‌ی میلاد خیالات بی بی و خانم خانه‌اش شدن....

به خواست بی بی کنارش دراز کشیدم و استراحت کردم و لیزا مثل پروانه دور بی بی و من می چرخید و مراقبمان بود. مردها هم چند ساعتی می شد، در حیاط نشسته بودند و به قول ربرت: ((حرف زدن کرد)).

بعد از خوردن شام سبکی که لیزا زحمتش را کشیده بود، امیر خداحافظی کرد و من هم به اتاقم رفتم! چند تماس بی پاسخ از رویا داشتم. با او تماس گرفتم که خیلی زود جواب داد:

- تو که من رو کشتی! خوبی؟

- خوبم! ولی مثل اینکه تو حالت خوب نیست؟!

- حالم بخوره تو سرم. با اون حال تو و فریادهای که امیر سرم زد، شانس آوردم که کارم به بیمارستان نکشید.

- دندون به جیگر بگیر! بعد تعریف کن. دوست دا رم، بدونم چی شده

بعد که خیالش از بابت خوب بودن حال من راحت شد گفت:

- وای دختر! به خدا من می گم، تو مهره ی مار داری! امیر خان وقتی تو رو تو اون حال دید، سرم فریاد زد؛ جوری که فکر کردم، کل ساختمان الانه که با خاک یکسان بشه. به من گفت؛ دختریه احق، به جای جیغ زدن باید به یکی زنگ می زدی. کلی هم بدوبیراه نصیب آقارایان کرد

که دو تا زن بی پناه رو تو شرکت ول کرده. چند بار صدات زد، جواب ندادی. بعد هم بغلت کرد و موهات رو بوسید و با عجله سوار ماشینت کرد. مدام می گفت؛ ((فنچ کوچولوی من تو زنده می مونی، من نمی ذارم بمیری! تو فنچ کوچولوی خوشگل خودمی!))

رویا آن چنان با آب و تاب تعریف می کرد که با وجود آنکه پیشم نبود؛ اما به خوبی می توانستم، تصورش کنم که الان به وجد آمده و تمام اجزای صورتش همزمان و با هم حرکت می کنند.

-همه‌ی اینها رو تو فرصتی که تو اتاق بودید گفت؟

- نه بابا! تا پارکینگ دنبالش رفتم. خواستم باهاتون پیام؛ اما سرم داد زد و خواست درها رو قفل کنم برم خونه. وای عقیق تا حالا امیر خان رو اینجوری ندیده بودم! عصبی بشه وحشتناک می شه! خدا به داد زنش... یعنی... خدا به دادت برسه، کارت زاره!

- خوبه توأم! چه زنش، زنش می کنه واسه من.

- واللّه این امیری که من دیدم، نمی ذاره مال کسی بشی. بعدش هم ای کلک! من که می دونم، از خداته زنش بشی. با همه آره با منم آره؟!

خواستم اذیتش کنم، شیطانی کردم و گفتم:

- جانم امیرم! با رویا حرف می زنم، الان میام!

جیغ بلندی کشید و گفت:

- هییییییم... وای خاک به سرم! امیر پیشته؟ آی خدا آبروم رفت!

- خنگ! شوخی کردم! من مرخص شدم، الانم اگه شما بذاری، می خوام استراحت کنم.

- باشه، باشه! مزاحمت نمی شم، شب خوش!

تماس را قطع کردم و روی تشکی که بی بی برایم پهن کرده بود، دراز کشیدم و با خیال خوش امیر و غم دوری از آرش چشم روی هم گذاشتم.

سیاووش و امیر صبح زود دنبالمان آمدند. علی، لیزا و ربرت همراه سیاووش شدند. من، بابا و بی بی سوار ماشین امیر شدیم. با بی بی عقب نشستیم که بابا اعتراض کرد و گفت:

- بابا جون آخر عمری بین ما فاصله ننداز! جلو که جا هست؟

بی بی هم در تأیید حرف بابا گفت:

- بابا راست می گه! از من به تو نصیحت، هیچ وقت از شوهرت جدا نشو! برو پیش میلاد بشین!

خجالت زده پیاده شدم در جلو را باز کردم و سوار شدم. همه‌ی حواسم پیش امیری بود که موزیانه خنده اش را کنترل می کرد. رویا که از همه چیز من خبر داشت معتقد بود؛ بی بی از روی عمد می خواهد، مرا بیخ ریش امیر ببندد و در این لحظه با این کار بابا و بی بی، مطمئن شدم که حق با اوست و امیر و بی بی تبانی کرده‌اند. امیر که در کل امروز شاد بود، ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

- بابا دخترت که فالش گوش می ده! می خوامی آهنگ قدیمی بذارم حالش رو ببریم؟

بابا که کنار بی بی نشسته بود و با تسبیح داخل دستش مشغول گفتن ذکر بود، پاسخ داد:

- من زیاد اهل آهنگ نیستم، بابا جان! از بی بی بپرس!

امیر هم لحظه‌ی کوتاهی به عقب برگشت و خطاب به بی بی پرسید:

- خُب! بی بی خودم چی دوست داره؟

- نمی دونم مادر جون! هرچی دوست داری گوش بده! سلیقه من به درد شما جوونا نمی خوره!

امیر زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

- عقیق چی دوست داره؟

با دلخوری جواب دادم:

- سازمان با تو ناکوکه! فالش می زنم. سلیقم به کار آقای صدا نمیاد!

برگشت به سمتم و گردنش را کج کرد، اخم مصنوعی چاشنی صورت زیبایش کرد و گفت:

- به! ما رو باش، با کی اومدیم سیزده بدر؟ خانم یه خط درمیون قهرمی کنه!

بی بی معترضانه گفت:

- میلاد پسر! نرگسم رو اذیت نکن!

امیر دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم بی بی جونم!

عمدی اخم کردم و رو برگرداندم. چشم به خیابان‌های پایتخت دوختم. زنگ هشدار گوشی ام از داخل کیفم بلند شد. گوشی را که از داخل کیفم بیرون آوردم، در کمال تعجب دیدم که پیام از جانب امیر است. پیام داده بود:

"نرگسی اخمات هم قشنگه!"

چند شکلک خشم و اخم هم چاشنی اش کرده بود. نگاهش کردم و لبخندی زدم که تند پیام بعدی را برایم تایپ کرد نوشته بود:

"گوشی رو سایلنت کن! بذار دستت باشه!"

پلک زدم و کاری را که خواسته بود، انجام دادم.

در طول مسیر بابا و بی بی از خاطرات گذشته و نحوه‌ی آشناییشان گفتند؛ برایم جالب بود که بابا اوایل خدمتش برای دستگیری همسایه‌ی خانه‌ی پدری بی بی رفته بود و اشتباهی زنگ

خانه‌ی پدر بی بی را زده بود. بی بی در را برایش باز کرده بود و بابا نه یک دل بلکه صد دل به دخترک مینی ژوپ پوشیده‌ی موخرمایی چشم عسلی باخته بود.

امیر شیطان شد و به شوخی خطاب به بابا گفت:

- بابا خوب خوش شانس بودی، حوری بهشتی به پستت خورده! اگه من بودم، یه غول دو شاخ با سبیلای بناگوش دررفته می‌اومد دم در، کلی هم کتکم می زد.

کل مسیر به شوخی و خنده سپری شد! بابا و امیر می گفتند و من و بی بی هم می خندیدیم.

ویلا‌ی اشکان ها بسیار زیبا و بزرگ بود. به محض ورودمان حسین آقا، سرایداریلا همراه مهری خانم همسرش به پیشوازمان آمدند. امیر و سیاوش همزمان رسیدند؛ اما باقی بچه ها زودتر رسیده بودند و اتاق‌های طبقه‌ی پایین را قرق کرده بودند. جز اتاق امیر دو اتاق دیگر باقی مانده بود. یکی سهم علی و خانواده‌اش شد، دیگری هم به بابا و بی بی تعلق گرفت. من هم بلاتکلیف کنار بچه‌ها نشستم که فرهاد خطاب به امیر گفت:

- امیر باید اتاق ملکه الیزابت رو باز کنی! عقیق اتاق نداره!

امیر درحالی که سوئیچ داخل دستش را می چرخاند پاسخ داد:

- اونجا که کلیدش دست خود مامانه! در ضمن کی گفته، عقیق اتاق نداره؟ عقیق میاد اتاق من.... منم تو سالن می خوابم. اصلا هوا خوبه شاید رفتم رو تخت تو حیاط خوابیدم.

بعد هم ساکم را برداشت و به اتاقش برد. برخاستم و به دنبالش رفتم. کلید انداخت و در را باز کرد و با هم داخل شدیم.

نگاه کلی به اتاقش انداختم و گفتم:

- اگه من نمی اومدم، تو هم مجبور نمی شدی، بری تو حیاط بخوابی!

دست به سینه شد و عمیق نگاهم کرد و لب زد:

- من این جمعیت رو به خاطر تو آوردم شمال تا با هم باشیم.
- بعد هم به سمت کمد لباس ها رفت. لباس های داخل کمد را ساماندهی کرد و برای لباس های من جا باز کرد. کارش که تمام شد گفت:
- از سرویس داخل سالن استفاده می کنم؛ فقط لباسام باید تو اتاق بمونه؛ توکه با این قضیه مشکلی نداری؟
- نه چه مشکلی؟! فقط اینجا مثل تهران نیست، هوا سرده! تو حیاط نخواب، سرما می خوری.
- سرما خوردگی واسه فنچ کوچولواس، عقابا سرما نمی خورن!
- پس عقابا چی می خورن؟
- حالت حمله گرفت و دست هایش را مانند چنگال عقاب کرد و به سمت یورش آورد و همزمان گفت:
- فنچ کوچولوای خوشمزه رو!
- هولش دادم، عقب رفت و روی تخت ولو شد و خندید.
- خیلی لوسی! این چه حرکتی بود؟ ترسیدم!
- بلند شد و چند بار روی تُک دماغم زد و با گفتن "استراحت کن!" اتاق را ترک کرد. با رفت او قرص هایی که دکتر تجویز کرده بود را خوردم و خوابیدم.
- ساره برای بیدار کردنم به اتاق آمده بود پرسیدم:
- خیلی خوابیدم؟ ساعت چنده؟
- با شور و شوقی که جزلاینفک رفتارش بود گفت:

- ویلای اشکان ها شده، غار اصحاب کهف! همه خوابیدند. منم بیدار شدم، اومدم یه سر به تو بزنم. از فضولی دارم می میرم؛ راستش رو بگو ورپریده، بین تو و امیر چیزی هست؟

- نه...! چی مثلا؟

نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- زیر آبی بری می کشمت! اصلا سرت چی شده؟

جریان را برایش تعریف کردم. خیلی جدی پرسید:

- رو سر من چیزی می بینی؟

- نه! چی؟

- من رو چی فرض کردی تا کله رفتی تو دیگ حلیم! تا تنور داغه نون رو بچسبون!
امیرخوشبختت می کنه!

- دیوونه شدی؟ فالش می زنی! چی می گی تو؟...

با تقه ای که به در زده شد، حرفم نیمه تمام ماند. "بفرمائید" که گفتم، امیر وارد شد. سارا به شوخی گفت:

- این روزا ریپ می زنی، آق امیر!

امیر متعجب شد و پرسید:

- منظور؟

ساره پنهان از چشم امیر چشمکی حواله ام کرد و پاسخ امیر را داد:

- همین طوری گفتم!

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

امیر پیش پای ساره که کنار من روی تخت نشسته بود، خم شد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و کنار گوش ساره آرام لب زد:

- لطفا! از این به بعد با من به کنایه حرف نزن

از امیر پرسیدم:

- کاری داشتی؟

- می‌خوام لباس بردارم، یه بار دیگه اومدم در زدم، جواب ندادی. فهمیدم خوابی، نخواستم، بیدارت کنم.

دست ساره را گرفتم و گفتم:

- من و ساره می‌ریم، حیاط قشنگ ویلاتون رو ببینیم. توام کارت رو انجام بده!

ساره برایم گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

- از من مایه نذار! می‌خوام یه سر برم پیش لیزا...

امیر در حالی که به سمت کمد لباسش می‌رفت، خطاب به من گفت:

- پائین منتظر باش! لباس عوض کنم، خودم می‌برم و همه جا رو نشونت می‌دم.

شیطنت ساره گل کرد و از امیر پرسید:

- تور ویلا گردی گذاشتی؟

امیرکلاه حصیری‌اش را از روی چمدانش برداشت و به سمت ساره پرتاب کرد و گفت:

- ساره تازگی‌ها با کی می‌گردی؟ هر کی هست، رفیق نابابه. دورش خط بکش؛ پروت کرده.

ساره هم کلاه را بر سر گذاشت و گفت:

- فعلاً که تو داری فالش می زنی! زدی به جاده خاکی خبر نداری!

امیر به سمتش براق شد و گفت:

- برو به شوهرت برس و تو کار منم دخالت نکن.

همراه ساره اتاق را ترک کردیم و در سالن پایین روی مبل راحتی نشستیم و منتظر آمدن امیر شدم.

تا به حال امیر را با لباس خانگی ندیده بودم. همیشه او را با تیپ رسمی دیده بودم و تیپ امروزش برایم جذابیت خاصی داشت. لحظاتی نگاهش کردم؛ به چشمم با آن تی شرت زرشکی جذب و شلوار اسلش سدری رنگ هم خوش تیپ ترین بود و عالی!

نگاه خیره‌ی مرا که دید، به شوخی گفت:

- اگه مورد قبول نیستم، برم تیپم رو عوض کنم؟

از دست نگاه سر به هوایم شاکی شدم و خجالت کشیدم و سر به زیر انداخته و گفتم:

- خوبه، بریم!

همراه او وارد حیاط شدیم. ابتدا به اتاق کوچک حسین آقا رفتیم که گوشه‌ی حیاط کنار در ورودی قرار داشت. امیرکارتش را به همراه لیست خریدی که نوشته بود، را به حسین آقا داد و از مهری خانم خواست، برای بچه‌ها عصرانه ببرد. کمی هم کاهو و هویج از او گرفت، به اضافه‌ی غذای حیوان که داخل پاکت بود.

مسیر رفته را باز گشتیم و به پشت ساختمان رفتیم. ویلایشان ساحل اختصاصی داشت و سمت راست چند قفس و یک آلونک کوچک قرار داشت. به قفس‌ها که نزدیک شدیم، از کنار قفس مرغ و جوجه‌های مهری خانم گذشتیم و به قفس خرگوش‌های امیر رسیدیم. در قفس را باز کرد و داخل شدیم. برگ کاهویی دستم داد و گفت:

- آگه نمی ترسی بشین؛ الان همه شون میان سمت.
- مگه چند تا هستن؟
- اولش دوتا بودند ولی الان آمارشون از دستم در رفته. هر سری که میام اینجا یه چند تا اضافه شده.
- امیر نشست و هویجی را در دستش تکان داد. خرگوش‌ها به سرعت سمتش آمدند و او با حوصله به تمامی آن‌ها غذا داد. حواسم پرت بچه خرگوشی شد که گوشه‌ی قفس کز کرده بود و جلو نمی‌آمد. به سمتش رفتم. بغلش کردم و آمدم، پیش امیر نشستم و به خرگوش کوچولوی ناز کاهو دادم. چنان تند کاهو می‌جوید، گویی سالهاست گرسنگی کشیده. با یک دست آرام نوازشش کردم و با دست دیگر کاهو به خوردش دادم.
- متوجه شدم، امیرزل زده به من و خرگوشی که در آغوش گرفته‌ام. برگ کاهوی دیگری برداشتم و به دهان بچه خرگوش نزدیک کردم، در حرکتی سریع کاهو را به دهان برد و شروع به جویدن کرد. نگاه خیره‌ی امیر را شکار کردم و گفتم:
- خیلی بامزه است! ببین چه تند، تند کاهو می‌خوره!
- منم جای اون بودم و فنچ کوچولو اختصاصی بهم رسیدگی می‌کرد، اشتهاش چند برابر می‌شد. خوشم اومد، از اون برای آب زیر کاهه!
- مکت کوتاهی کرد و یک‌طور عجیب گفت:
- پس رمزش اینه؟
- رمز چی؟
- فنچول ازساکتا خوشش میاد!

خرگوش کوچولو از خوردن امتناع کرد و بعد از نوازش سرش او را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- نگو که به یه بچه خرگوش حسودیت شده!؟

بچه خرگوشی در حال کشیدن زبانش روی پای امیر بود و او همزمان با بلند کردن بچه خرگوش و بوسیدن سرش پاسخ داد:

- اگه بگم آره، بهم می خندی؟

نمی دانم چه شد که بر زبان آوردم:

- دوران بچگی خودت که نبودم؛ اما قول می دم، عوض تو واسه بچه‌ات جبران کنم! تا بعدها مثل باباش به یه خرگوش حسودی نکنه. البته اگه مادرش شاکی نشه.

امیر به فکر فرو رفت و آرام لب زد:

- بچه! من عاشق بچه‌ام!

با برگ کاهویی که در دست داشتم، به صورتش زدم و گفتم:

- چه با حسرت از بچه حرف می زنی! دیوونه ای! خُب برو ازدواج کن و بعد هم عوض این خرگوشا می تونی، به بچه ی خودت غذا بدی.

امیر بلند شد؛ مابقی هویج و برگ های کاهوی داخل سبد را روی زمین خالی کرد و گفت:

- اینا دیگه ظرفیتشون تکمیل شده، بیا ببرمت پیش سالوادور.

- سالوادور کیه؟

- از سگ که نمی ترسی؟

بلند شدم و همزمان با مرتب کردن شالم پاسخ دادم:

- یه کم می ترسم!
- بیا بریم. نترس، خودم مراقبتم.
- به اتفاق سمت آلونک چوبی شیک انتهای حیاط رفتیم. امیر داخل شد و لحظه‌ای بعد با سگ بزرگی که مثل گرگ گردن برافراشته بود، بیرون آمد! بلندای قدش تا سینه‌ی امیر بود و کشیدگی بدنش نشان از نژاد اصیلش داشت. ترسیدم و کمی عقب رفتم. امیر قلاده‌ی سگ را محکم به دست گرفت و گفت:
- نترس! می بینی که قلاده اش تو دستمه! سالوادور اینه! بیا جلو نترس، کاریت نداره. فقط بیا یه کم غذا بهش بده!
- از سگ می ترسیدم؛ اما دوست نداشتم، در نزد امیر ترسو جلوه کنم. جسور شدم و رفتم، کنار امیر ایستادم. پاکت غذا را دستم داد و گفت:
- بازش کن! ببین از دست تو غذا می خوره؟ فقط از دست من و حسین آقا غذا می خوره
- کمی از غذای داخل دستم را سمت دهانش گرفتم که پارس کرد و از ترس به تی شرت امیر چنگ زد. امیر چند ضربه‌ی آرام بر سر حیوان زد و سالوادرش را مواخذه کرد و گفت:
- پسر بدی بودی! فنچم رو ترسوندی! آروم باش تا بهت غذا بدم.
- امیر با حوصله غذا را در دهان سالوادر گذاشت و سالوادر هم کل غذای داخل پاکت را خورد و امیر او را به لانه اش برد.
- بعد هم کمی کنار ساحل قدم زدیم و به نزد بچه‌ها بازگشتیم.
- برنامه‌ی روزانه‌امان در ویلا تکراری بود، هر روز صبح مردها بعد از صبحانه به شنا می رفتند و خانمها هم هر روز بازار جدیدی را برای خریدشان انتخاب می کردند. خسته به ویلا می آمدیم و بعد از خوردن غذا، ساعتی می خوابیدیم. والیبال و فوتبال هم یک روز در میان بازی می کردیم. شام در ساحل صرف می شد و بعد هم دور آتشی که حسین آقا برایمان روشن می کرد، می

نشستیم؛ بلال کبابی و سیب زمینی تنوری میل می‌کردیم. سیاووش ساز می‌زد و الناز، ترنم، طناز و ساره چالش دنسر برتر راه می‌انداختند. شب اول لیزا کنار من نشسته بود و دخترها را تشویق می‌کرد؛ اما شب‌های بعد یخ او نیز باز شد و دوستان شیطانم را در این چالش مهیج همراهی می‌کرد. هر چند برنامه‌ی این چند روز تکراری و پیش بینی شده بود؛ اما حسابی خوش می‌گذرانیدیم و تنها دغدغه‌ی من جای خالی آرش بود که دوست داشتم باشد، اما نبود! ربرت، پسر علی بسیار مانند پدر و مادرش با محبت بود، از زمانی که از ماجرای زندگی من باخبر شده بود، با لهجه‌ی قشنگش عمه صدایم می‌زد و تنهایم نمی‌گذاشت و هوایم را داشت و من هم در غیاب پسر عمه عجیب به این سیزده ساله‌ی دو رگه‌ی بور دل بسته بودم؛ گوئی در وجود او آرش را می‌دیدم.

بابا و بی بی هم تغییر کرده بودند؛ تا پاسی از شب پا به پای جوان‌ها بیدار می‌ماندند. باورم نمی‌شد، این‌ها همان بابا و بی بی هستند که تهران رأس ساعت نه شب در خواب بودند.

امشب هم مانند سایر شب‌ها ساعت دو بامداد بود و ما هنوز بیدار بودیم و پانتومیم بازی می‌کردیم. لیزا و فرهاد هوش بالایی داشتند و بلافاصله کلمه و جمله‌ی مورد نظر را حدس می‌زدند. طبق معمول من هم در هیچ مورد حدس درستی ندم. بازی که تمام شد، امیر بلند شد دست زد و گفت:

- دوستان بهتره بریم استراحت کنیم. فردا براتون سورپرایز دارم! فردا یه روز متفاوت، می‌خوام کاری کنم که روز آخری بهتون خوش بگذره.

همگی برخاستیم و دل از شب نشینی گرد آتشانمان کردیم و راهی اتاق‌هایمان شدیم.

"برخیز! که صبح روشن از امید است.

شب رفته و خط نور بی‌تردید است.

از پستیچی پنجره تحویل بگیر!

در پاکت ابر نامه‌ی خورشید است!"

"(برای دختر مهتاب)"

پیام بیدار باش، امیر ساعت پنج صبح به دستم رسید. چه اهمیتی داشت که تنها دو ساعت خوابیده بودم؟! متن زیبای ارسالی اش و دختر مهتاب خواندم، از جانب او به حال خرابم شور بخشید. سریع آماده شدم و به سالن پایین رفتم. بچه‌ها مانند لشکر شکست خورده خواب‌آلود روی مبل‌های راحتی لم داده بودند. تنها قبراق جمع من بودم که با شور و شوق وصف ناپذیری سلام دادم:

- سلام بر سحرخیزان گرامی!

جوابی نشنیدم. امیر از در سمت حیاط وارد شد. آمد و کنارم ایستاد. صبح بخیر گفتم و او آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- صبح که چیزی نیست؟! با تو کل روزم ختم به خیر می‌شه!

قلبم تپیدن گرفت و رنگ به رخسارم تزریق شد. سر به زیر انداختم که مبادا متوجه تغییر حالم شود و او با صدای بلند خطاب به بچه‌ها گفت:

- هر کسی ساعت پنج و نیم آماده شده، تو ماشین نباشه، جاش می‌ذاریم و از دیدن طلوع خورشید و برنامه‌ی کلبه محروم می‌شه. لباس اضافه هم یادتون نره!

نمی‌دانم، کلبه‌ای که امیر گفته بود، چه جورجایی بود که شنیدن نامش خواب از سر بچه‌ها به یغما برد و برای آماده شدن به سمت اتاق‌هایشان هجوم بردند. متعجب رفتن بچه‌ها را می‌نگریستم که گفت

- تو که آماده‌ای، بیا بریم تو ماشین منتظر بابا و بی بی بمونیم.

در این چند روز فقط یکبار طلوع خورشید را از ساحل ویلای امیر دیده بودم؛ اما اعتراف می‌کنم، دیدن انوار طلایی رنگ خورشید که به صبح سلام می‌داد و بر تنه‌ی درختان جنگلی می‌تابید چیز دیگر بود...! علی‌الخصوص که آواز گنجشکان سرمست هم موسیقی گوش نواز این تصویر زیبا بود! جنگلی زیبا با درختان سر به فلک کشیده و محصور ما بین دو کوه کم ارتفاع، رودخانه

ای که از دل جنگل می گذشت و آبی زلال و کم عمق داشت. مابین این همه زیبایی کلبه‌ای چوبی ساخته‌ی دست بشر که به نوعی خانه‌ی مجهزی بود از جنس چوب، تمام امکانات مورد نیاز زندگی را داشت، سرویس کامل گوشه‌ی سمت راست در ورودی قرار داشت. آشپزخانه‌ی کوچک و مجهزی به صورت نیم دایره‌ی زیبایی گوشه‌ی دیگر در ورودی قرار داشت، میز غذاخوری شش نفره وسط کلبه قرار داشت و سمت دیگر زیر تنها پنجره‌ی کلبه صندلی گهواره‌ای گذاشته بودند و کتابخانه‌ی کوچکی کنار پنجره به دیوار چوبی وصل شده بود که چند کتاب ادبی در آن چیده شده بود. ته کلبه هم اتاق خواب بود که با پاراوان چوبی زیبایی از بقیه‌ی فضای کلبه جدا شده، سرویس خواب کامل چوبی نفیسی با سلیقه آنجا چیده شده بود که نشان از ذوق هنری طراح کلبه می داد؛ به گفته‌ی امیر این کلبه را پدر بزرگش ساخته و طراحی تمام قسمت ها هم کار خودش بوده است.

میز چوبی زیبایی که مهری خانم به انواع و اقسام خوردنیهای مخصوص صبحانه با سلیقه مزین کرده بود و کنده‌های درخت که حسین آقا به عنوان صندلی دورش چیده بود، حسابی هنرمندانه بود و نشان ذوق و سلیقه‌ی این زوج دوست داشتنی بود. صبحانه در هوای پاک جنگل با موسیقی روح نواز پرندگان جنگلی صرف شد.

بعد از صبحانه بچه‌ها پاچه‌ی شلوارهایشان را تا کرده و داخل آب زلال رودخانه آب بازی کردند. بابا و ربرت در یک تیم بودند و علی را حسابی خیس کردند و من هم با گوشی مشغول فیلم برداری از بچه‌ها بودم. بی بی هم کنار رود ایستاده بود و به بابا اعتراض می کرد که علی را خیس نکند. هوا سرد است و سرما می خورد. بچه‌ها هم که بخاطر زود بیدار شدن از دست امیر شاکی بودند، همگی علیه امیر دست به یکی کرده و با خیس کردنش تلافی کردند.

با بچه‌ها بعد از تعویض لباس‌هایشان به تله کابین رفتیم. من، الناز و سیاوش همراه هم سوار شدیم. امیر هم قصد داشت، همراه ما سوار شود، لحظه‌ی آخر فرهاد دستش را کشید و با خود

برد. دلم می خواست پوست فرهاد را بکنم که مانع آمدن امیر با ما شده بود. فکرم جای دیگر بود و از تله کابین سوار شدن نتوانستم لذت ببرم.

بعد از تله کابین قرار سوارکاری گذاشتیم، به کلبه بازگشتیم و امیر و فرهاد اسب ها را از اسطبلشان که در روستای نزدیک کلبه بود آوردند.

فرهاد، عرفان، علی و لیزا همراه من و امیر برای سوار کاری آمدند. بقیه هم در کلبه جنگلی ماندند و ترجیح دادند ساعتی استراحت کنند. علی و لیزا همان ابتدا موضع خودشان را مشخص کردند و بعد از دور کوتاهی که با اسب ها زدند، به کلبه بازگشتند. عرفان هم خیلی زود دلتنگ طناز شد و بعد از دور کوتاه اسب سواری اش به کلبه رفت. بعد از رفتن بچه ها فرهاد خطاب به امیر گفت:

- موافقی مسابقه بدیم؟

امیر سوار اسبش شد و پرسید:

- مسیر مسابقه کجا باشه؟

فرهاد هم سوار شد و گفت:

- تا ابتدای رود بریم و برگردیم.

امیر پایش را داخل رکاب محکم کرد و گفت:

- خیلی خُب! عقیق هم می شه داور.

فرهاد شروع به شمارش کرد. یک، دو، سه...

هر دو با اسب‌هایشان به سرعت تاختند و از من دور شدند. مدتی آنجا به انتظار ایستادم و بازگشتشان که طول کشید، روی چمن‌های تازه رسته دراز کشیدم و زل زدم به آسمان پاک و آبی بالای سرم و هوای پاک جنگل را به مشامم تزریق کردم و منتظر بازگشتشان شدم.

حسابی حوصله‌ام سر رفته بود، نیم ساعت از رفتنشان می گذشت و از هیچ کدامشان خبری نبود. خواستم با پندار تماس بگیرم، یادم آمد، گوشی‌ام را داخل کلبه جا گذاشته‌ام، به ناچار برخاستم و کمی پیاده روی کردم که خوشبختانه سروکله اشان پیدا شد؛ مماس هم به سمت من می آمدند. هر دو همزمان به مبدأ رسیدند.

به استقبالشان رفتم و کلافه گفتم:

- چقدر دیر اومدین؟! حوصله‌ام حسابی سر رفت!

امیر از اسبش پایین پرید و گفت:

- مسیرش طولانیه!

فرهاد هم پیاده شد و گفت:

- من برم پیش بچه‌ها استراحت کنم؛ حسابی خسته شدم!

امیر سر به سرش گذاشت و گفت:

- پیر شدی پسر!

فرهاد خندید و با گفتن "پیر عمه پری نداشته" از ما دور شد. با رفتن او امیر گفت:

- می‌خوای ما هم مسابقه بدیم

- من که مسیر رو بلد نیستم!

- کاری نداره! مسیر رود رو دنبال کنی، می‌رسی به سرچشمه.

سوار شدیم و با شمارش امیر حرکت کردیم. از بچگی عاشق سوارکاری بودم و از شش سالگی هر وقت به شمال می‌آمدیم، همراه حاجی برای سوارکاری به مزرعه‌ی دوستش می‌رفتیم. به لطف دوست حاجی که مربی سوارکاری بود، سوار کار حرفه‌ای شدم. به سرعت دوشادوش امیر می

تاختم. باد خنکی وزید و شالم روی دوشم افتاد و موهای پریشانم در باد به رقص درآمد. امیر با صدای بلند خواند:

- طره بر باد مده تا ندهی بر بادم!

حواسم پرت صدای زیبایش و مضمون شعر شد که ناغافل اسب را سمت تخته سنگی هدایت کردم. اسب رم کرد، هول شدم و افسار اسب از دستم در رفت و از روی اسب پرتاب شدم. درد عجیبی در کمرم پیچید. امیر با دستپاچگی از اسبش پیاده شد و کنار من روی زمین نشست و با نگرانی پرسید:

- عقیق جان! چی شدی؟ کجات درد می کنه؟

- مچ پام درد می کنه! فکر کنم، ضرب دیده!

به سمت پایم رفت؛ کتانی و جورابم را درآورد و آرام پایم را فشار داد و پرسید:

- درد می کنه؟

- نه مچ پام درد داره! فکر کنم، زانوم هم شکافته شده، می سوزه!

دست برد که شلوارم را بالا بزند و نگاهی به مچ پایم بیندازد. دست روی دستش گذاشتم و مانعش شدم. معترض شد و گفت:

- الان وقت مسخره بازی نیست، بذار ببینم، چی شده؟

- مگه دکتری؟

- نه! اما تو باشگاه یه چیزایی یاد گرفتم.

- ول کن خودم معاینه می کنم.

ناراحت شد و با دلخوری پرسید:

- تو چی دکتری؟
- نه ولی اینقدری پرستار هستم که پای خودم رو معاینه کنم. یه کم برو اون طرف تا ببینم، چی شده؟
- خم شدم و نگاهی به مچم انداختم. در رفته بود. به تنهایی نمی تونستم کاری کنم. باید از علی کمک می گرفتم. از این رو گفتم:
- کمک کن سوار شم. پام در رفته! باید بدم، علی جاش بندازه.
- با خشمی که در صدایش مشهود بود گفت:
- نکنه، تو واقعا باورت شده علی برادرته؟
- مشکلی هست؟
- معلومه که هست! تو به من می گی؛ برو کنار، نمی خوام، مچ پات رو ببینم؛ اون وقت همین پا رو می خوام، بدی دست علی!
- دلیل حساسیت امیر را نمی فهمیدم و با لحن تندی در پاسخش گفتم:
- دیوونه شدی؟ علی پزشکه، محرمه! خیلی خُب، کمک نمی کنی... حداقل زنگ بزنی بیاد اینجا مداوام کنه. گوشه همرام نیست.
- حرصی شد و گفت:
- کمکت می کنم، سوار شی و می رسونمت، تا پیش دکتر جونت!
- از دستش عصبانی شدم، با تکیه به پای سالم بلند شدم و لنگ لنگان قدم برداشتم که به سمت کلبه بروم، در حرکتی بلندم کرد و سوار اسب خودش کرد، بعد هم پشت من سوار شد و افسار اسب مرا دستش گرفت و آرام به پهلو اسبش زد و حرکت کرد. معذب بودم و کمی خود را جلو کشیدم. مرا سمت عقب کشید و گفت:

- می خوامی بری، جلو سوار گردن اسب بشی تا هر دومون رو پرت کنه.

دست بردم و شالم را روی سرم انداختم و با دستم شروع به ماساژ کمرم کردم. درواقع نیتیم آن بود که با دستم بینمان فضایی ایجاد کنم که مانع تماس بدنم با او شود.

علی داخل کلبه مچ پای در رفته‌ام را جا انداخت و زخم زانویم را بعد از شست و شو بانداژ کرد؛ تمام مدت امیرهم به دیوار چوبی کلبه تکیه داده بود و نظاره‌گر من و علی بود. بی بی هم کنار تختی که من رویش نشسته بودم و پا دراز کرده بودم، زانو زده بود و تمام مدت قربان صدقه‌ام می رفت و سرم را نوازش می کرد.

به اصرار بی بی دراز کشیده بودم و استراحت می کردم، یکساعت بود که تنه‌ایم گذاشته بودند که یک دفعه در کلبه باز شد و امیر با سینی کباب وارد شد. بلند شدم و روی تخت نشستیم. امیر روی صندلی کنار تخت نشست، سینی را روی پایش گذاشت، تکه‌ای از جوجه‌ی کبابی لای نان قرار داد و به دستم داد. بدون آنکه نگاهش کنم، تشکر کردم و لقمه را از او گرفتم. نامم را صدا زد سربلند کردم و جوابش را دادم:

- بله!

چهره‌اش غمگین بود و من این را نمی خواستم. معذرت خواهی کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- خیلی ترسیدم! اسب که رم کرد، چشم‌هاام رو بستم، ترس حس خیلی بدیه! من اون قدر ترسیدم که قدرت عکس العمل رو از دست دادم؛ من از اینکه بلایی سرت بیاد ترسیدم... تا حالا از چیزی ترسیدی؟

دل‌م خواست بگویم:

"منم خیلی وقته می ترسم. من... از من بی تو... می ترسم! از اینکه این رویاهای که تو خیالم با تو ساختم، یک روزخاطره بشه و چنگ بزنه تو وجودم و قلبم رو توی سینه بشکافه.

می ترسم! از زنی که قراره، بیاد و مانع همین دل نگرانی‌های کوتاهت برای من بشه."

حرف دل را همان جا مهر و موم کردم و بی خیال ترس‌هایم شدم و خود را سنجاق کردم به لحظات
بودنش و پرسیدم:

- خودت چیزی خوردی؟

- میل به غذا ندارم!

- آگه تو نخوری، منم نمی خورم.

لقمه ای گرفتم و دستش دادم. خندید و پرسید:

- راستی فنچ کوچولوا جوجه دوست دارند؟

لبخند بر لب نشاندم و سوالش را با سوال جواب دادم و پرسیدم:

- عقابا چی دوست دارند؟

جدی شد و به فکر فرو رفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- عقابای دیگه رو نمى دونم اما این آقا عقابه عاشق فنچه...

نمی دانستم باید از پاسخش چه برداشتی کنم. مرز شوخی و جدی امیر برایم قابل درک نبود و
آنقدر برایم دست نیافتنی بود که حتی اگر روزی اقرار به عشق می کرد هم باورش برایم سخت بود
چه برسد به الان...

بعد از صرف ناهار، بچه ها والیبال بازی کردند و من با پای ورم کرده کنار بی، بابا، حسین آقا و
مهری خانم نشسته بودم و به حرف‌هایشان گوش می دادم. مهری خانم از امیر گفت و آنکه زمان
بچگی امیر مستخدم خانه‌ی تهرانشان بوده اند و درواقع دایه‌ی امیر بوده و بعد از بزرگ شدن
امیر میترا خانم، مستخدم جدید آورده و آنها را به ویلای شمالشان فرستاده بود...

این جای زیبایی که آمدیم، کلبه، ویلایی که بچه‌ها ماشین‌هایشان را پارک کرده بودند و تمامی
این اراضی اطراف جزء مایملک کیانوش خان، پدر کیارش خان است که پانزده سال پیش آنها را

خریداری کرده و ده سال پایان عمرش را به همراه همسرش، افروز خانم اینجا گذرانده بودند، زمستان را داخل ویلا سه فصل دیگر داخل کلبه می‌ماندند. مهری خانم از عشق اساطیری آنها گفت و آنکه بیست روز بعد از مرگ افروز خانم، کیانوش خان هم فوت کرده بود.

نزدیک غروب بود، هوا رو به سردی می‌رفت، پسرها با شاخ و برگهای که جمع کرده بودند، آتش درست کردند و همه دایره وار دور آتش حلقه تشکیل دادند و رقص سرخپوستی انجام می‌دادند و طبق معمول، فرهاد سردسته ی گروهشان بود و با صدای بلند الفاظ نامفهوم ادا می‌کرد و به گمان خودش به زبان سرخپوست های آمریکای جنوبی صحبت می‌کرد. پندار هم پشت سرش چرخ می‌زد، پری به حلقه ی سیمی روی سرش وصل کرده بود و با سنگ کوچکی بر در قابلمه می‌کوبید، لیزا خوشش آمده بود و به زبان امریکایی همراهشان جیخ می‌زد.

"غمگینم! کسی نمی‌داند،

عشق را در پس نگاه پنهان کردن

چه مرگ تدریجی است!؟"

همه شاد بودند، جز من دل سپرده که با غم محو تماشای امیر و حرکات نمایشی‌اش بودم.

رقص بچه ها که تمام شد، همه روی زمین دور آتش نشستند، امیر روبروی من بود و من از پشت شعله های سرکش آتش، همه تن چشم شده بودم برای دیدن، نگاری که این روزها دل و دینم را به ضیافت عشق دعوت کرده بود، ممنوعه‌ای که سهم قلبم نبود!

چیزی در وجودم فریاد می زند:

"نترس حوا!"

سیب را با عشق گاز بزن!

آدم بدون عشق آدم نیست!

بی عشق بهشت هم بهشت نیست."

رقص شعله های آتش به من یادآوری می کرد که عاقبت این عشق، مانند بازی با آتش است؛ اما صورت زیبای بت زمینی ام چیز دیگر می گفت.

و چه زیبا می گوید؛ فاضل نظری؛ ((تو آن بتی هستی که نپرستیدنت خطاست!))

سیاووش که چند دقیقه پیش به کلبه رفته بود، با گیتارش بازگشت و کنار امیر نشست و گفت:

- اگه کسی آهنگ درخواستی نداره، من و امیر آهنگ مشترکمان را بنوازیم.

عرفان گفت:

- من الهه ی ناز رو می خوام!

سیاووش در جوابش گفت:

- الههات کنار دستته، به سینگل ها فرصت بده!

لیزا به علی چیزی گفت که علی از سیاووش خواست آهنگ Bailamos انریکه را بزند تا لیزا برایمان اسپانیایی بخواند.

فرهاد کنجکاوانه پرسید:

- علی داداش! مانفهمیدیم، بالاخره خانمت اهل کجاست؟

علی در جوابش گفت:

- پدرش اسپانیایی ومادرش امریکاییه!

پندار به شوخی گفت:

- پس با این حساب ربرت کارش از دورگه بودن گذشته، متعلق به دهکده‌ی جهانیه!

همه به حرف پندار خندیدند، سیاووش سازش را کوک کرد و نواخت. لیزا و ربرت خیلی زیبا آهنگ را اجرا کردند و با تشویق جمع مواجه شدند. بی بی خطاب به علی گفت:

- مادر جون یه کم غیرت ایرانی داشته باش! به پسرت یاد بده، فارسی حرف بزنه. چه معنی داره، زبان پدر مادرش رو بلده، اونوقت زبون پدر خودش رو نمی دونه!؟

فرهاد به شوخی گفت:

- بیا، اونوقت می گن، زبون مادر شوهر خار نداره، اینکه بی بی مهربونه است، با یه ترانه‌ی نوه اش اینطوری جبهه گرفته، وای به حال اون مادر شوهر غرغروها!! ببین، عروس اونا از دستشون چی می کشن.

بی بی قاطعانه پرسید:

- دروغ می گم آقا فرهاد؟

فرهاد لبخندی تحویل بی بی داد و گفت:

- نه بی بی جان! شما کارت درسته!

امیر گیتار را از سیاووش گرفت و همراه نواختنش، نگاهی به من انداخت و با صدای که برایم سمفونی پرستش بود، خواند.

"برق چشمت قلب من رو کرده اسیر!

آرامش رو ازم بگیر، دوریت من رو می کنه دلگیر!

زنگ صدات قلبم رو آروم می کنه، دردم رو درمون می کنه!"

محو صدای دوست داشتنی امیر بودم که گوشی ام زنگ خورد؛ آرش بود! فوری جواب دادم، سه روز بود که صدایش را نشنیده بودم. سه روز از هم بی خبر بودیم و قد سه سال رفح دلتنگی کردیم.

با پایان یافتن آهنگ امیر، وسایل را جمع کردیم و به ویلا برگشتیم و برای بازگشت به تهران آماده شدیم. شب را تا صبح بیدار بودم و به مردی فکر کردم که همه‌ی زندگی ام شده بود؛ هم او که پایین پنجره‌ی اتاقم داخل حیاط روی تختش به خواب رفته بود و من ساعتی بود از پشت پنجره نظاره‌گرش بودم و زیر لب آهنگ عاشقانه می خواندم.

"اگر عشق آخرین عبادت ما نیست؟

پس آمده ایم اینجا...

برای کدام درد بی شفا؟

شعر بخوانیم و باز به خانه باز گردیم!؟

(سید علی صالحی)

بعد از هفت ماه که از مرگ حاجی می گذشت، امروز همراه ساره و طناز به سالن آرایش آمده بودم. دخترها آنقدر اصرار کرده بودند که به ناچار همراهشان شدم. یک ردیف ابروهایم نازک شد، وکس کردم و جلوی موهایم را کمی کوتاه کردم. مشغول دید زدن قیافه‌ی جدید خود در آینه بودم که امیرتماس گرفت و خواست آماده شوم و خبر داد که شام دعوت خانه‌ی سام هستیم؛ گویا همدیگر را در باشگاه دیده بودند و سام هردو نفر ما را برای شام دعوت کرده بود.

خجالت کشیدم، زمانیکه پرسید؛ کجایی و من به او گفتم؛ سالن زیبایی و آدرس را برایش ارسال کردم. ساره ازشاینا، میکاپ آرتیست سالن خواست، آرایش محوی برایم انجام دهد و انصافا که کارش را عالی بلد بود تا حدی که آینه را به دستم داد، تصویر زن داخل آینه برای خودم هم غریبه بود! طناز سوتی زد و گفت:

- آرزو می کنم! امیر یه روز با لباس دامادی بیاد دنبالت!

سراپا شوق شدم و با گفتن آمین بلندی خود را لو دادم. ساره محکم پشت گردنم زد و گفت:

- موزمار! می پرسم بین تو و امیر چیزی هست؟ می گه نه!

دستمزد بچه های سالن را حساب کردم و منتظر امیر شدم. خیلی خوب بود که به حرف طناز گوش کرده بودم و مانتوی نقره‌ای را که با امیر خریده بودم را پوشیدم، شال سرمه‌ایم با پوست روشنم هم خوانی داشت و کیف و کفش ست سرخابی‌ام به من حس سرزندگی می داد.

تا آمدن امیر بارها خود را در آینه واریسی کردم؛ دوست داشتم که امشب کنار امیر کمی، فقط کمی جلوه کنم و پیش چشمش کم نباشم!

من در حال خوش خودم بودم و ساره و طناز نیز تا می توانستند سر به سرم گذاشتند و برایم آرزوی وصال کردند.

در عین حال که تغییرات جدیدم را دوست داشتم، از طرفی هم از این همه تغییر ناگهانی خجالت می کشیدم! امیر در این پنج ماه، مرا با لباس تیره و صورت اصلاح نشده دیده بود و حالا

رویاری با او برایم سخت بود. سخت ترهم شد، زمانیکه سام را همراه امیرداخل ماشین دیدم. سر به زیر انداختم. سلام کردم و پشت ماشین سوار شدم.

به مرکز خرید رفتیم، امیر برای آریو، پسر سام یک کنسول بازی خرید. می گفت؛ سری قبل به او قول داده برایش بخرد. من هم برایش ماشین خریدم و برای آساره، همسر سام هم گلدان دکوری زیبایی خریدم.

به آپارتمان سام که رسیدیم با استقبال گرم آساره و آوات، برادر آساره مواجه شدیم. امیر و آوات همدیگر را خوب می شناختند. صمیمی با هم احوالپرسی کردند، آریو در همان بدو ورود از سروکول امیر بالا رفت و امیر او را روی دوشش گذاشت و تا کنار مبل های راحتی روبروی تلویزیون برد و بعد هم محکم روی مبل پرتش کرد. آریو خیلی زود با من هم دوست شد. پسر زیبا و بامزه ای بود و بیشتر شبیه دایی اش بود تا پدرش! از دیدن هدایایش خوشحال شد و بعد از بوسیدن امیر مرا هم بوسید. به دقیقه نکشید که سام را مجبور کرد، کنسول را نصب کند تا بازی کند. امیر و آوات هم هم بازی شدند، من هم برای کمک به آشپزخانه رفتم؛ اما در کمال حیرت دیدم که آساره غذایش آماده است و حتی ظروف پذیرایی را هم روی میز چیده است. نگاهم را از ظرف های روی میز بر گرفتم و به آساره که مشغول ریختن چای داخل لیوان ها بود، دادم و گفتم:

- من اوادم کمکت کنم؛ ولی ماشاالله خودت خیلی زرنگی، کار ناتمام نداری! مزاحم شدم!

آخرین لیوان چایی را داخل سینی گذاشت و گفت:

- خوشحال شدم که دیدمت! سام خیلی ازت تعریف می کرد، دوست داشتم ببینمت!

- ایشون به من لطف دارند

- دوست دارم، حالا که با هم آشنا شدیم، بیشتر ببینمت. من اینجا جز آوات کسی رو ندارم که اون هم بعد از گرفتن تخصصش برمی گرده شهرمون.

- اهل کجایی؟
- با لهجه‌ی بامزه‌ای گفت:
- شما می‌گید کرمانشاه، خودمان می‌گیم کرماشاه!
- نرفتم! اما باید شهر زیبایی باشه.
- زیباست! خیلی هم زیبا! قسمت بشه یه بار با هم می‌ریم.
- با سام نسبتی داری؟
- پسر عمومه!
- آریو پسر دوست داشتنی یه! به‌خاطر داشتنش بهت تبریک می‌گم!
- ممنون عزیزم!
- آوات برای بردن وسایل پذیرایی و چایی به آشپزخانه آمد و گفت:
- جمع زنونه، مردونه شده؟ چرا اینجا موندید؟
- آساره در پاسخش گفت:
- شما که بچه شدید با آریو بازی می‌کنید، من هم دوست دارم با عقیق جان درد و دل کنم.
- آریو، عشق داییشه، فداش بشم!
- آساره همان طورکه سینی را به دست برادرش می‌داد گفت:
- خدانکنه! خودم قربون جفتتون بشم.
- آوات سینی چای را گرفت و آشپزخانه را ترک کرد. با رفتن آوات، آساره از خانواده‌ام پرسید که داستان زندگی‌ام را تا حدودی سربسته برایش تعریف کردم. او هم از عشق سام گفت و آنکه

روزگاری تمام آرزویش رسیدن به پسرعمویش بوده است. بسیار ساده و بی ریا بود، با او آرامش می گرفت.

میز زیبایی که آساره چیده بود، بسیار اشتها برانگیز بود. برایمان ته چین درست کرده بود! دستپختش عالی بود و خیلی هم تعارف می کرد و خودش غذا داخل بشقاب هایمان می ریخت. مجبورمان کرد از تمام خوراکیهای روی میز بچشیم و امتحان کنیم.

بعد از شام آریو خواست، برایش قصه بگویم. قصه حسنی و غول چراغ جادو را می خواست، برایش تعریف کردم بعد هم به نزد امیر رفت تا با او تفنگ بازی کند.

آوات با ظرف میوه کنار آمد و اجازه ی نشستن خواست.

- خواهش می کنم، بفرمائید!

با فاصله از من روی مبل نشست و سیبی پوست کند و قاچی به کارد زد و به سمتم گرفت.

- ممنون.

بی مقدمه پرسید:

- عقیق خانم! بین شما و امیر چیزی هست؟

- نه! ما فقط دوستیم!

جز این چه پاسخی می توانستم بدهم؟! بگویم من عاشقش هستم و او حتی خبر هم ندارد.

کمی سر جایش جا به جا شد و گفت:

- می خواستم بگم، اگه اشکال نداره، کمی بیشتر با هم آشنا بشیم.

آریو به نزدمان آمد و با تفنگ پلاستیکی اش به او شلیک کرد، آوات هم دستش را بالا گرفت و گفت:

- تسلیم آقا پلیسه!

گوشم به صحبت های آوات بود و چشم به امیر دوخته بودم؛ من این روزها برای خودم هم غریبه بود و ناشناس.

- قصد من ازدواجه! من دوست دارم کمی همدیگر و بیشتر بشناسیم شاید به نتایج خوبی رسیدیم. نظر شما چیه

اصلا حواسمان به آریو نبود که پشت مبل پنهان شده بود، از کمینگاهش بیرون پرید و جست و خیز کنان، دست زد و با صدای بلند پشت سر هم فریاد زد:

- آخ جون! دایی از عقیق جون خواستگاری کرد...

عکس العمل کسی جز امیر برایم مهم نبود. نگاهش کردم، با چشم های درشت شده، من و آوات را نگاه می کرد. نگاهش هیچ تفسیری نداشت. آساره که مشخص بود، بیشتر از من و آوات از دست آریو شاکی است، دستپاچه شد و گفت:

- عقیق جان ببخشید! این پسر ما خیلی عجله داره، دائیش رو تو رخت دامادی ببینه. هر جا ببینه داداشم با کسی حرف می زنه، فکر می کنه، خواستگاریه.

نمی دانستم چه باید بگویم، نگاهی به آوات انداختم. او هم مانند من کلافه بود! بخت با من یار شد و سام گفت:

- آریو جان! دوست داری اتاقت رو نشون خاله عقیق بدی؟

آریو با شوق گفت:

- آره، آره! خاله بیا بریم. جون من بیا. بعد هم دستم را کشید و مرا سمت اتاقتش کشاند.

داخل اتاق آریو بودم؛ اما دلم پیش امیر بود. آریو با ذوق وسایلیش را نشانم می داد و کلی هم توضیح می داد؛ اما من اصلا متوجه حرف هایش نبودم و فقط سرم را تکان می دادم.

آریو برای مسواک زدن به سرویس اتاقش رفت و بعد که بیرون آمد گفت:

- خاله اینجا بمون! برم، شب بخیر بگم. برمی گردم. قصه ی حسنی رو برام بگی. خوابم میاد.

- باشه عزیزم، منتظرتم

آریو بعد از دقایقی برگشت، گونه ام را بوسید و گفت:

- خاله من رو ببخش!

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره عزیزم!

نیمی از قصه را تعریف کرده بودم که خوابش برد. چراغ اتاقش را طبق خواسته اش خاموش کردم و به نزد بقیه رفتم و کنار آساره نشستم. بابت خواباندن پسرش تشکر کرد، ساعتی با هم صحبت کردیم که امیر بلند شد و گفت:

- عقیق موافقی رفع زحمت کنیم؟

بلند شدم و بابت مهمان نوازیشان تشکر کرده و خداحافظی کردیم.

کل مسیر بازگشت را در سکوت گذرانیدیم. دلم می خواست امیر چیزی بگوید؛ اما آرام بود و بالعکس همیشه با سرعت پایین رانندگی می کرد. موسیقی بی کلام زیبایی پخش می شد، تمام حواسم پرت مردی بود که متفکرانه و خیره به خیابان رانندگی می کرد، آرنج چپش را به شیشه تکیه داده بود و دستش را به پیشانی اش گذاشته بود، دلم می خواست، سکوت را بشکنم و چیزی بگویم. رویش را سمت من کرد و گفت:

- چیزی می خواستی بگی؟

- می خواستم بگم، هیچی... اصلا ولش کن ... چیز مهمی نبود.

بغضم گرفته بود، با خود فکر کردم، اگر دوستم داشت، خواستگاری آوات برایش مهم می شد، این سکوتش دلیل بی تفاوت بودنش است. اما رفتار امیر و مهربانی هایش نمی توانست بی دلیل باشد. رویا، ساره، الناز و حتی لیزا همه معتقد بودند، امیر هم به من بی علاقه نیست؛ اما سکوت امشبش مرا سر در گم کرده. دلم به حال خودم می سوخت، هر چه سعی کردم، نتوانستم بغضم را فرو برم؛ آرام گریستم و حواسم به موقعیتم نبود. امیر صدایم زده بود، نشنیده بودم. دستش را روی شانه ام گذاشت. ترسیدم و خود را عقب کشیدم. به مقابل در خانه ی بابا رسیده بودیم.

- رسیدی...

جمله ی امیر با دیدن صورت گریانم ناتمام ماند و ادامه داد:

- تو گریه کردی؟

سرم را پایین انداختم. دستمالی به دستم داد، تشکر کردم و اشک هایم را پاک کردم.

- عقیق واسه چی گریه می کنی؟

- مهم نیست!

- برای من مهمه! می خوام بدونم چرا گریه می کنی؟

سکوت کردم، انگشت اشاره اش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. سر جایش جابه جا و نزدیکم شد.

- پرسیدم چرا؟

- حالم خرابه! امیر ولم کن!
- حال من از تو خرابتره... با سکوتت حالم رو جهنم نکن!
- با صدای بلند گریستم و هق زدم. شده بودم، عقیق شش ساله‌ای که در موقعیت مشابه الان که مستاصل و درمانده می‌شدم و دلم از کسی می‌گرفت، به آغوش حاجی پناه می‌برد...
این بار امیر مرا فهمید، برایم پدر شد و گفت:
- عقیق دیوونه‌ام نکن! بگو چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ نکنه... تو هم از حرف آوات ناراحت شدی؟
لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم و پاسخ دادم:
- اصرار نکن! نمی‌تونم بگم.
- لعنت به من با پای خودم تورا بردم، به یه پسر مجرد معرفی کردم! من خیلی بی‌عرضه‌ام، تقصیر خود بی‌غیرتمه!
- بعد هم بازوهایم را محکم در دستانش فشرد و نگاهم کرد و گفت:
- نگام کن عقیق! باید باهات حرف بزنم!
چشمان بارانی‌ام را به او دوختم. چشمانش دو، دو می‌زد، بریده، بریده گفت:
- من... دوست... دارم! بیشتر از جونم! تو فکر یه مراسم رؤیایی بودم که حرف دلم رو بهت بزنم؛ اما خوب زندگی به برنامه‌ی ما پیش نمی‌ره... وقتی آریو گفت؛ آوات ازت خواستگاری کرده یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد! عقیق تو هم حسی به من داری؟
"پایبند به دین، معتقد به حیا بودم.
نظر به روی نامحرم، حرامم بود!"

ناغافل یک روز تو را دیدم...

رنگ جهانم عوض شد، دلم تپیدن گرفت و عشق آغاز شد...

برای به دست آوردنت،

ای معشوق همیشه جاویدم!

سر بر آستان عشقت نهادم!

من برای داشتنت نه اعتقاد نیازدارم، نه حیا!

من تو را می خواهم حتی اگر ملحد خوانده شوم."

باورش محال بود، امیر از دوست داشتن گفته بود! شاید اشتباه شنیدم، نه اصلا توهم است! توهمی شیرین! من در خیالم یا که خواب می بینم؟ شاید هم به قولی "مردم، حواسم نیست!" اصلا من کجایم؟ بهشت بازوانش سهم من است و می بارم از سر شوق، چرا حالم دگرگون شده است؟! خودم را نمی فهمم! این چه حالی ست که من دارم؟! تصویر زیبای چشمان قهوه‌ای اش رایحه ی دلنواز عطر تلخش و طنین صوت زیبایش که نامم را عاشقانه صدا می زند... می خواهم، پاسخ دهم، جانم بگویم؛ اما نمی توانم! آنقدر ذوق زده شده‌ام که زبانم بند آمده، فقط نگاهش می کنم. من مسخ چهره‌ی معمولی اش شده‌ام که از هر چهره‌ای برایم زیباتر است! اصلا مگر من شیدا می توانم، جز او را ببینم؟! جز او نظر به روی دگری حرام است!! نگران می شود و تن صدایش بالاتر می رود.

- عقیق! عقیق جان! خوبی؟ داری نگرانم می کنی، حرفی بزن. معذرت می خوام! وقتش نبود...

- من ... امیر من ... نمی شه!

- حالت خوب نیست! بیا ببرمت دکتر. اصلا زنگ می زنم، سام بیاد اینجا!

تاب دیدن نگرانی‌اش را ندارم. سعی می‌کنم، مسلط بر کلامم شوم، آرام و محکم می‌گویم:

- امیر من بد نیستم! خائن هم نیستم! به عشق زندگیم وفادار می‌مونم تا پای جان ثابت می‌کنم!

متعجب مرا نگاه کرد و من خیره‌ی چشمانش لب زدم:

- منم... دوست دارم...! بیشتر از جونم... بیشتر از همه‌ی اعتقاداتم! اصلا کارم از دوست داشتن گذشته، می‌پرستمت!

امیر لحظاتی ناباورانه نگاهم کرد، حالا نوبت اوست که به حال دقایق پیش من دچار شود، نمی‌دانم پشت چشمان سیاهم چه دید که لحظاتی طولانی حتی پلک هم نزد.

"من همه تن چشم خیره به رویش

مست قهوه‌ی تلخ چشمانش و در آرزوی لمس طره مجعد گیسویش"

"اصلا بیان عشق را چه حاجت به کلام است!؟"

چشم باید فریاد زند، ناگفته‌ی قلب رسوا را."

هر دو در بهشتی که از چهره‌ی معمولی دیگری ساخته ایم، گم شدیم. زودتر از من به خودش آمد و مرا به بهشت معطر وجودش برد. دستانش حصار تن ظریفم شد و گفت:

- من امیر اشکان... صاحب همه‌ی ایده آل‌های دنیا می‌خواهم بگم، تو همه‌ی من شدی و تا پای جان وفادارت می‌مونم، عاشقتم! آخرین تمنای دل بیقرارم...!

- منم دوست دارم... اما می‌ترسم! هیچ عقل سلیمی من رو لایق تو نمی‌دونه، من واسه تو کمم!

اخم پررنگی میان ابروانش نقش بست و حرف دل را آواز کرد:

- در مذهب عشق، سخن عقل بی اعتبار است.

- باورم نمی شه، به چشم پسری مثل تو اومده باشم با وجود نیوشا، نیلوفر و خیلی از دخترهای دیگه...

- من همون روزی که تو دفتر رایان دیدمت، دلباخته‌ی دختر مهتاب شدم! تو چی... کی، متوجه علاقه‌ات به من شدی؟

- نمی دونم، کی بهت علاقه مند شدم؟ اما خیلی طول کشید... تا متوجه حس گمنامم شدم و تونستم رو علاقه ام اسم عشق بذارم.

از عشق گفتیم و شنیدیم...

در آخر هم اصرار داشت کنارم بماند؛ اما علی رغم میلم راهی‌اش کردم، بعد از خداحافظی که امشب یکی از سخت‌ترین خداحافظی‌های عمرم بود، از او جدا شدم و به داخل خانه رفتم. بی‌بی و بابا خوابیده بودند و یگراست به اتاقم رفتم. لباس راحتی پوشیدم و روی تشکم دراز کشیدم و لباسهای که بوی عطرش را به خود گرفته بود را بغل کردم و با خیالش شب زیبایم را به صبح امید پیوند زدم.

"چه زیبا شبی شد امشب..."

من ... او ...

من مست قهوه‌ی تلخ چشمانش!

او در خلسه‌ی شب سیاه چشمانم.

حضرت عشق غائب بود

که او هم حاضر شد

در خلوت بی ریای دو دلدار"

بعد از شبی که اقرار به عشق کردیم، زندگیمان زیباتر شده بود؛ هر روز صبح با امیر به شرکت می رفتم. رایان هم بازگشته بود و مسئولیت کمتری شده بود، بیشتر روزها را به پرتو گستر نمی رفتم و کارم را در خانه انجام می دادم، با آرش در مورد امیر صحبت کرده بودم، برخلاف تصور مخالفت که نکرد هیچ، خوشحال هم شد! پسر موافق بود که به زندگی عذاب آورم سروسامان دهم؛ خوشبخت شدن را حق مسلم مادرش می دانست، پسر خیلی زود بزرگ شده بود.

داخل اتاقم نشسته بودم و خریدهای جدید شرکت را در دفتر ثبت می کردم که خانم رضایی با داخلی تماس گرفت و گفت؛ امیر خواسته است، کارتابل روزانه را برایش ببرم. تعجب کردم که امیر چرا با خودم تماس نگرفته بود؟!

از صبح که با هم به شرکت آمده بودیم، او را ندیده بودم. می دانستم، چند قرار کاری دارد و نخواست به مزاحمش شوم.

به اتاقش رفتم، با دیدن کیارش خان متعجب شدم! چرا امیر نگفته بود، پدرش برگشته است؟! کارتابل را روی میز جلوی امیر گذاشتم و با احترام به کیارش خان گفتم:

- سلام جناب اشکان! رسیدن به خیر! خوب هستید؟

- سلام دخترم! ممنون شما خوبی؟

- ممنونم

- لطفا بشین، باید با هم صحبت کنیم!

روی مبل روبرویشان نشستم که کیارش خان گفت:

- من از رضایی خواستم، باهات تماس بگیره؛ امیر در جریان نیست! نیلوفر پیش رضایی بود، نخواستمش مشکوک بشه!

- اتفاقی افتاده؟ جناب اشکان مشکلی پیش آمده؟

کیارش خان نگاهی بین من و امیر رد و بدل کرد و سپس گفت:

- حقیقت اینه که من می خوام، با شما صحبت کنم. من در جریان علاقه‌ی امیر به تو بودم تا قبل از اینکه ببینمت، مخالف بودم؛ اما بعد که دیدمت، نظرم عوض شد و سلیقه‌ی امیر را تحسین کردم! کانادا که بودیم، یک روز اتفاقی متوجه صحبت های میترا و نیلوفر شدم. نیلوفر از نزدیک شدن شما دو نفر گفت و اینکه بیشتر اوقات با هم هستید. میترا خواست بی خبر برگردیم! حتی امیرهم در جریان نبود، واضح می گم؛ مادر امیر مخالف ازدواج شما دونفره! میترا، نیلوفر را عروس خودش می دونه. من تا جایی که از دستم بر بیاد حمایتتون می کنم.

کیارش خان نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- عقیق جان! به اندازه‌ای که امیر تورا دوست داره، تو هم به امیر علاقه داری؟ حاضری به خاطرش بجنگی؟

امیر چشم به دهان من دوخته بود. من از کیارش خان خجالت می کشیدم؛ اما می بایست تکلیف عشقم را مشخص کنم. بر خود مسلط شدم و گفتم:

- من عاشق امیرم! جنگیدن که چیزی نیست، من برای عشقم جون می دم!

بیان جمله من مصادف شد، با سراسیمه وارد شدن میترا خانم... رنگش پریده بود و مشخص بود، حال خوشی ندارد. سلام کردم، جوابم پشت دستی محکمی بود که به دهانم زده شد، لبم می سوخت و دهانم پر خون شده بود! همه چیز در لحظه‌ای اتفاق افتاد، میترا خانم از بازویم گرفت و از اتاق بیرونم کرد و فریاد زد:

- برو گمشو! دختریه بی همه چیز... دامت رو جای دیگه پهن کن! آرزوی امیر رو به دلت می ذارم! سه روز دیگه جشن عروسی امیرو نیلوفره اجازه نمی دم، حتی خدمتکار مراسمشون باشی!

اوضاع بدی بود! همه‌ی کارکنان در سالن جمع شده بودند و پیچ پیچ می کردند. فرزاد کیهان می خندید و قطرات خون روی شال سفید رنگم چکیدن گرفت. با گریه به اتاقم رفتم، وسایلم را جمع کردم، کیفم را برداشتم و به سرعت از زیر نگاه کنجکاوانه‌ی همکارانم فرار کردم و خود را داخل آسانسور انداختم و زار زدم!

از آسانسور که بیرون آمدم، امیر پشت در آسانسور ایستاده بود. بی اعتنا به او از کنارش رد شدم، دستم را کشید، فریاد زد:

- کجا می ری؟

- جهنم! برات مهمه؟ برو پیش مامان جونت! کلی کرداری، سه روز دیگه داماد می شی، خوشبخت بشی! امیر اشکان!

اشکان را از عمد غلیظ تلفظ کردم؛ بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به سرعت دویدم و خودم را به خیابان رساندم. برای تاکسی دست تکان دادم، تاکسی با فاصله کمی جلوتر ایستاد. در را باز کردم سوار شدم. امیر هم خودش را داخل ماشین انداخت و سوار شد. مادرش نفس، نفس می زد، مانع بستن در توسط امیر شد و با تمام توانش امیر را از ماشین بیرون کشید و سیلی محکمی در گوشش زد. و سرش فریاد زد. امیر بی خیال فریادهای مادرش با التماس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- خواهش می کنم نرو! عقیق برات توضیح می دم! من اون عروسی رو بر هم می زنم! من سر قولم به تو هستم.

بی توجه به التماس امیر در ماشین را بستم و از راننده خواستم، حرکت کند.

به خانه که رسیدم، به آرش پیام دادم که سردرد دارم و خسته ام و گوشی را خاموش می کنم، نگران نشود! شانس آوردم که بابا و بی بی مهمان خانه ی دوست بابا بودند و شب را هم در لواسان می ماندند.

گریه ام بند نمی آمد. تمام خاطراتم با امیر در ذهنم تداعی شد و چنگ انداخت، به گلویم! از او رو دست خورده بودم؛ اما چرا؟ چرا امیر مرا بازی داده بود؟! از خودم متنفر بودم! کاش بی خیال کوچکتی، بزرگتری می شدم و جواب میترا خانم را می دادم! چه زود حباب شیشه‌ای خوشبختی‌ام شکسته شد. راه رفتم و خودم را لعنت کردم که گول امیر را خورده بودم. او که قرار بود آخر هفته همسر نیلوفر شود، چرا اول هفته با من آزمایش داده بود؟! دلم گفت؛ امیر مرا دوست دارد و عقلم گفت؛ اگر دوستت داشت، جلوی مادرش را می گرفت و همراه مادرش نمی رفت.

سرم شدید درد می کرد و می‌گرتم عود کرده بود. چشمانم از شدت گریه می سوخت. مدت‌ها بود، سراغم نیامده بود. به طور کل فراموشش کرده بودم. کیت پزشکی که به درخواست دکتر میرفخرایی خریده بودم و همیشه همراهم بود را زیر و رو کردم؛ اما از قرص مورد نیازم خبری نبود. چاره‌ای نداشتم، باید به داروخانه می رفتم. آبی به صورتم زدم، لبم به شدت شکافته بود، جای نگین برلیان انگشتر میترا خانم کنار لبم مشهود بود و خوشبختانه خونریزی لبم بند آمده بود. مقداری پول برداشتم و بی خیال کیف و موبایلم شدم. شالم را عوض کردم و از خانه بیرون رفتم. داروخانه دور بود؛ اما حوصله‌ی تاکسی گرفتن نداشتم. پیاده به سمت داروخانه راه افتادم. سردردم شدیدتر شده بود، به زور جلوی پایم را می دیدم، باید آن سمت خیابان می رفتم، از پیاده رو وارد خیابان شدم و نگاهی سمت چپم کردم. ماشین نمی آمد، قدم اول را که برداشتم با ماشینی که به سرعت از فرعی وارد خیابان اصلی شد، برخورد کردم و نقش زمین شدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

داخل دشتی پر از گل دراز کشیده بودم و توان حرکت نداشتم. حاجی با عبای قهوه‌ای که هنگام نماز می پوشید، کنارم نشسته بود و اسمم را صدا می زد. توان جواب دادن نداشتم، می خواست، بیدارشوم، چشم باز کنم و حرف بزنم. نمی فهمیدم، چرا حاجی می خواهد، چشم باز کنم! من که بیدار بودم. چشمانم هم که باز بود، خیلی سعی کردم و به زحمت زبان دردهانم چرخاندم و گفتم:

- حاجی! من ... بیدارم ... من ... شما رو ... می بینم.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

- بیدار شو بابا جون، بیدار شو! از فرصتی که بهت داده شده، استفاده کن! پسرت بی تابتہ!

بعد هم بلند شد و بی توجه به التماس من که می خواستم، پیشم بماند؛ ازمن دور شد و تصویرش جلوی چشمانم محو شد.

با رفتنش تنها شدم، ترسیدم و با تمام توانم نامش را صدا زدم...

چشم که گشودم، ابتدا تار دیدم! کمی طول کشید تا متوجه موقعیتم شدم. روی تخت بیمارستان بستری بودم و کلی سیم به بدنم وصل بود، پرستاری مشغول تزریق آمپولی داخل سرمم بود، ماسک اکسیژن روی بینی و دهانم اذیتم می کرد، به زحمت دستم را بالا آوردم و ماسک را برداشتم. پرستار جوان متوجه من شد، لبخندی به رویم زد و گفت:

- خدا رو شکر! به هوش اومدی.

- من چرا اینجام؟

- عزیزم تصادف کردی، یادت نمیاد؟

هر چه به مغزم فشار آوردم تا بتوانم همه چیز را به یاد بیاورم، میترا خانم، سیلی که خوردم... امیر که دنبالم آمد... سردردم و....

با یاد امیر اشکم سرازیر شد. پرستارنگاهم کرد و دستمالی از جیب روپوشش در آورد و دستم داد و گفت:

- عزیزم، ناراحت نباش! خدا دوست داره که یه فرصت دیگه بهت داده. به زندگی لبخند بزن. تو الان مثل یه نوزاد تازه متولد شده ای!

در دل گفتم؛ "چه دل خجسته ای دارد این؟! و بعد پرسیدم:

- من چطوری اومدم اینجا؟

- خوب شد، گفتم؛ باید صداش کنم. تو راهرو پشت در آی سی یو نشسته!

- کی رو می گید؟
- پارسا! همون پسری که باهاش تصادف کردی! من برم، دکتر رو هم صدا بزنم.
این را گفت و با عجله از اتاق خارج شد.
- نگاهی به پای گچ گرفته‌ی آویزان به سقفم انداختم. دستی هم به سر بانداژ شده‌ام کشیدم.
پارسا وارد شد. پسر بوری بود، قد متوسطی داشت و تیپش بسیار ساده بود. با لبخند سمتم آمد، کنار تختم ایستاد و گفت:
- سلام خانم! من پارسام! همین اول کاری بگم، شرمندتون هستم! من رو ببخشید که باعث شدم به این حال و روز بیافتید.
- خواهش می‌کنم! عمدی که نبوده!
- شما مدرکی همراستون نبود تا از روی اون با خانواده تون تماس بگیرم، شماره‌ی پدر و مادر یا همسرتون رو بدید تماس بگیرم خبر بدم.
- من چند روزه اینجام؟
- ده روزه!
- با خودم زمزمه کردم:
"یه هفته است، داماد شده!"
- چیزی گفتید؟
- مهم نیست!
- دکتر میانسالی به همراه پرستار وارد شد، معاینه ام کرد و داخل چارتی که دستش بود، مطالبی نوشت و بعد هم خطاب به من گفت:

- خُب... دخترم خوشحالم به زندگی برگشتی! جواب آزمایشات خوبه، اسکن هم طبیعی بود! استخوان زانوت شکسته واز مفصل جدا شده، جز اون مشکل دیگه ای نداری تا نیم ساعت دیگه منتقل می شی بخش، شماره ی خانوادت رو بده تا بیمارستان با هاشون تماس بگیره! البته به احتمال زیاد فردا مرخص می شی! راستی اسمت چیه؟
- عقیق آریا.
- خُب! خانم آریا امیدوارم دیگه اینجا بعنوان مریض نبینمت!
- ممنون، آقای دکتر!
- دکتر بعد از معاینه همراه پرستار از اتاق خارج شدتد و با رفتن دکتر و پرستار خطاب به پارسا گفتم:
- می تونم از موبایلت استفاده کنم؟
- البته!
- بعد هم گوشی اش را دستم داد و شماره ی خانه ی بابا را گرفتم، بی بی جواب داد.
- الو بی بی جان! نرگسم!
- توئی قربونت برم! تو کجایی؟ میلاد چند بار اومده بود، سراغت رو از ما می گرفت.
- بی بی من نمی تونم، زیاد حرف بزنم. می شه، گوشی رو بدی بابا!
- باشه عزیزم، از من خداحافظ!
- صدایش را می شنیدم که بابا را صدا می زد، لحظه ای بعد بابا پشت خط آمد و گفت:
- جانم بابا! تو کجایی؟
- بابا من تصادف کردم؛ اما حالم خوبه! شاید فردا مرخص بشم...

بابا با نگرانی پرسید:

- بابا جون مطمئن باشم که خوبی؟
- خوب خوبم! بابا اگه امیر اومد دنبالم، نگو باهاتون تماس گرفتم.
- چرا؟ بابا جون چی شده؟
- نمی خوام ببینمش، فعلا خداحافظ!
- کدوم بیمارستانی؟ بیام اونجا!
- خودم فردا میام دیدنتون.
- باشه بابا جون خداحافظ.

تماس را قطع کردم که بابا آدرس بیمارستان را نپرسد و تسلیم اصرارش نشوم و هر چه به خط پارسا زنگ زد، پاسخ ندادم و رد تماس زدم. بعد هم با آرش تماس گرفتم؛ اما گوشی اش خاموش بود.

به بخش منتقل شدم و پارسا حتی یک لحظه هم تنه‌ایم نمی گذاشت. بعد از ظهر هم پدر و مادر و خواهرش به عیادتم آمدند. خانواده‌ی خوبی داشت، هر چهار نفر بور بودند و چشم رنگی! پریسا خواهرش همسن خودم بود، تازه نامزد کرده بود و قرار بود، بعد از بازگشت عطا، نامزدش از ماموریت جشن عروسی بگیرند، مادر و خواهرش بسیار محجبه بودند. پریسا گفت: ((روز تصادف، حال پدرشان بد شده و با پارسا تماس گرفته اند که زودتر خودش را به خانه برساند و او هم با سرعت بالا رانندگی می کرده که با من تصادف کرده، بعد هم مرا بیمارستان رسانده بود و از خواهرش خواسته بود که پدرش را با آمبولانس به بیمارستانی که مرا برده بود بیاورند.))

تا پایان زمان ملاقات نزدم ماندند، پریسا دختر کنجکاو بود و در طول دو ساعت زمان ملاقات زیر وبم زندگی ام را بیرون کشید. اصرار کرد که شب همراهم باشد؛ اما پرسنل بیمارستان قبول

نکردند و او هم همراه خانواده‌اش خداحافظی کرد، یادم افتاد که باید شب با آرش تماس بگیرم، پارسا را صدا زدم برگشت سمتم و تا کنار تخت آمد، نگاهش کردم و گفتم:

- آقا پارسا! اگه کسی باهاتون تماس گرفت، نگید من کدوم بیمارستانم! شب هم لطف کنید به اون شماره که صبح تماس گرفتم جواب نداد، زنگ بزنی. شماره ی آرشه، پسرمه! بهش بگید، تصادف کردم و فردا هم برمی گردم اصفهان!

با رفتن خانواده ی پارسا تنها شدم، حوصله درد و دل کردن با هم اتاقی هایم را هم نداشتم و باز پناه بردم به مرور خاطرات گذشته، یاد امیر به قلبم چنگ زد و تصویر چهره اش جلوی دیدگانم خودنمایی کرد. از خودم می پرسیدم؛ یعنی کجاست؟ چه کار می کند؟ با نیلوفر خوشبخت است؟ از نیلوفر متنفر بودم؛ اما خوبتر که فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که او قبل از من عاشق امیر بوده، شاید از اول هم امیر حق او بود. با این افکار در ذهنم بلوایی برپا بود. کاش تصادف نکرده بودم و می توانستم پنهانی به جشن عروسی بروم و امیر را در لباس دامادی ببینم؛ اما چه کنم که آرزویش بر دلم ماند؛ مثل تمام آرزوهای دیگرم...!

شب نا آرامی را سپری کردم و به سختی به صبح پیوندم زدم، پارسا قبل از آمدن دکتر به بیمارستان آمد و بعد از معاینه ی دکتر و انجام کارهای ترخیص توسط پارسا با پای گچ گرفته وعصای زیر بغل از بیمارستان مرخص شدم. به کلانتری رفتیم و به پارسا رضایت دادم. مرا به خانه ی بابا برد، وسایلم را جمع کردم و با دو عزیزی که در این هفت ماه همه کسم شده بودند، خداحافظی کردم. بی بی حال خوشی نداشتم و حال من هم دست کمی از او نداشتم؛ اما قول دادم هر وقت که خودم را پیدا کردم، به دیدنش بیایم. چاره ای نداشتم؛ دیگر این شهر جای ماندن نبود. گوشه به گوشه ی این خانه، حیاط، کوچه، شهر و... با او خاطره داشتم. تهران با همه ی عظمتش برایم قفسی است که مرا در خود خفه کرده است...

پارسا قبول نمی کند، مرا تا ترمینال ببرد و خودش مرا به اصفهان می برد. در این دو روز شرمندگی محبت های بی پایانش شده ام، در اصفهان خانه ای ندارم که حداقل به صرف وعده ی

غذایی دعوتش کنم و هر چند کوچک گوشه‌ای از محبت هایش را جبران کنم. مقابل اولین هتل شهر پیاده شدم و از او خداحافظی کردم. هتلی که تا پیدا کردن خانه‌ی کوچکی برای اجاره، سرپناهم شود. از پارسا خداحافظی کرده و بابت لطف های بی منتش تشکر کردم.

سوئیتی اجاره و کرایه‌ی یک هفته را پیش پرداخت کردم، درد پایم امانم را بریده بود؛ مسکنی خوردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم که بر هم نهادم، خاطره‌ی هتل رفتنمان در سفرآستارا پشت پلکم جان گرفت.

"یادش بارور می کند ابر چشمان غم زده ام را."

آرامبخشی خوردم و به سختی جسم بی جانم را تسلیم خواب کردم.

صبح با صدای مؤذن که از پنجره‌ی نیمه باز اتاقم شنیده شد، از خواب بیدار شدم، نماز خواندم و برای رفتن سر مزار حاجی آماده شدم. چهره‌ی خود را که داخل آینه دیدم، به آقای نجم «مدیر هتل» حق دادم که در نگاه اول مرا نشناخته باشد! اثر ضربه‌ی محکم میترا خانم هنوز کنار لبم خودنمایی می‌کرد. کنار چشم چپم کبود شده و بالای ابرویم جای پنج سانت بقیه هوار می‌زد. بعد از خوردن صبحانه ام در لابی هتل، راهی آرامگاه ابدی پدرم شدم. دسته گلی خریدم و در سکوت صبحگاهی گورستان تنها صدای تق تق عصایم شنیده می‌شد و تعداد انگشت شماری زن و مرد روی قبر عزیزانشان نشسته اند و فاتحه قرائت می‌کردند. کنار سنگ قبر سیاه حاجی نشستم و پای گچ گرفته‌ام را دراز کردم و گریستم و قریب به دو ساعت با مرد مهربان کل زندگی‌ام درد و دل کردم.

بعد هم با خانم منتظری تماس گرفتم و خواستم، در صورت نیاز مرا به شغل قبلی‌ام باز گرداند که او هم موافقت کرد. جریان تصادفم را تعریف کردم و قرار بر آن شد که بعد از بهبودی کامل به سر شغل قبلی‌ام باز گردم.

به آرش پیام دادم و اسم هتل محل اقامتم را برایش فرستادم و خواستم که در صورت امکان به دیدنم بیاید.

سیم کارت جدیدی خریدم. با پای شکسته زیاد نمی توانستم، در شهر بچرخم و خیلی زود به هتل برگشتم.

یک ماه از بازگشتم به اصفهان گذشته است. پایم را از گچ درآورده بودم و در بیمارستان خیریه به شغل سابقم بازگشتم. سوئیتی نزدیک بیمارستان اجاره کردم. آرش را چند بار دیده‌ام. به دیدن عزیز و یوسف رفتم و یک بار هم دعوتشان کردم. همه چیز خوب است؛ جزء جای خالی امیر در کنارم و هرچه سعی می‌کنم، نمی‌توانم فراموشش کنم. عشق به او در رگ و خون من ریشه دوانده و به این زودی ریشه‌اش قطع نمی‌شود.

برای فراموش کردنش به کار پناه برده‌ام، خودم را با اضافه برداشتن شیفت سرگرم کرده‌ام و بیشتر وقتم در بیمارستان می‌گذرد. و به ندرت به سوئیت می‌روم.

امروز را به جسم ناتوانم استراحت داده و درخانه مانده بودم. روی تنها صندلی موجود در سوئیت نشسته بودم و قهوه ی تلخی را که هم مزه‌ی زندگی‌ام بود رامی نوشیدم. باز به یاد امیر افتادم؛ بعد از آن شب که اقرار به عشق کرده بودیم، هر روز صبح و عصر سر ساعت مشخص با دو ماگ قهوه به اتاقم می‌آمد و زل می‌زد به صورتم و قهوه‌اش راتلخ می‌نوشید. اعتراض می‌کردم و می‌گفتم:

اجازه بده، اکبر آقا، آبدارچی شرکت برامون قهوه بیاره، اصلا مگه تو آبدارچی شرکتی؟ چرا خودت می‌ری قهوه درست می‌کنی؟

می‌خندید و می‌گفت:

- این قهوه با عشق درست می‌شه، قضیه‌اش فرق می‌کنه خانمی!

طنین صدای خنده‌های منحصر به فردش در سرم باز پخش شد. نمی‌توانستم، فراموشش کنم. امیر در وجود من ریشه دوانده بود، اشکم سرازیر شد و همزمان با گریه کردنم نامش را صدا زدم،

ماگ نیمه پر از قهوه را به دیوار کوبیدم و چند تکه شد و قطرات قهوه روی دیوار چکه کرد. دست روی صورتم گذاشتم و و زار زدم. صدای دینگ دینگ زنگ باعث شد، دست از گریه بردارم و به سمت در بروم، از چشمی نگاهی به بیرون انداختم. دکتر میر فخرایی که "عمو سعید" صدایش می‌زد، با جعبه‌ای شیرینی و دسته ی گل مریم به دیدنم آمده بود، آخرین بار او را در دادگاه و روز اجرای حکم تلاقم دیده بودم، عمو همیشه به من لطف داشت، چه زمانی که حاجی زنده بود و چه بعد از مرگ حاجی هیچ گاه تنهایی نگذاشته، اشکهایم را پاک کردم و در را برایش بازکردم. دست دادیم و بعد از احوال‌پرسی به سمت صندلی رفتم و خواستم رویش بنشینند. گل و شیرینی را گرفتم و تشکر کردم. نگاهی در سوئیتیم که به زور بیست متر می‌شد، چرخاند و روی کتابخانه ی کوچکم که با چند تکه ورق ام دی اف و طناب ساخته بودم و به دیوارکنار تخته آویزان کرده بودم، استپ کرده بود. تلویزیون نداشتم، وسایل دکوری هم به کارم نمی‌آمد، کل وسایلم یک تخت چوبی قدیمی که از سمساری میدان امام خریده بودمش، کتابخانه‌ی دست سازم، فرش فانزری سه متری که روی موکت طوسی کف سالن پهنش کرده بودم، کمد دیواری که کنار در سرویس کار گذاشته بودند و لباس‌هایم را داخلش چیده بودم.

عمو سعید ساکت بود و متفکر مطمئنم که دلش به حال من سوخته بود که سر به زیر انداخت و نفسش را محکم بیرون فرستاد. گلها را داخل لیوان بلندی جای دادم و روی اپن آشپزخانه گذاشتم و با شور و شوق تصنعی پرسیدم: عمو جان چای می‌خورید یا قهوه؟

-می‌ترسم بگم، قهوه فنجان قهوه‌ی من رو هم بکوبی به دیوار! چای بیار با شیرینی بخوریم، کام زهرمون رو شیرین کنیم.

آنقدری برایم عزیز و محترم بود که کنایه‌اش را نادیده بگیرم و از کنارش با لبخندی عبور کنم...

زیر کتری را روشن کردم و با جارو و خاک انداز مشغول جمع کردن تکه‌های ماگ شکسته از روی موکت و فرش شدم، با دستمال هم به جان کاغذ دیواری افتادم تا لکه های قهوه را پاک کنم. تمام این مدت عمو سعید زیر چشمی نگاهم می‌کرد و من این حال مرموز امروز او را نمی‌فهمیدم.

چای که دم کشید، دو استکان چای ریختم و کنار قندان روی سینی گذاشتم و با پیش دستی و جعبه‌ی شیرینی به نزد عمو رفتم، عمو سعید بلند شد و روی زمین نشست، من هم کنارش

- نشستم و استکان چای را جلوی دستش گذاشتم. شیرینی از جعبه برداشت و روی بشقابش گذاشت و گفت:
- همیشه دوست داشتم، روزی مهمونت بشم و با هم چای بخوریم، درسته خونهات اومدم؛ اما هیچ وقت تنها نبودیم، بابک همیشه حضور داشت.
 - درسته! بابک همیشه بود؛ چون به تمامی مردهای که کنار من بودند، مشکوک بود.
- جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و ادامه داد:
- خیلی دنبالت گشتم! کجا رفته بودی؟ هیچکس ازت خبر نداشت، حتی آرش!
- نفس پر زحسرتی کشیدم و لب زدم:
- یه روز اصفهان برام زندان شد، رفتم تهران! خونه‌ی بابا و بی بی بودم! می شناسیدشون که؟ بعد هم اتفاقی افتاد که نمی تونستم اونجا بمونم، تصمیم به بازگشت گرفتم.
 - اون اتفاق چیه که باعث شده عقیق آرام من کم بیاره؟
- اشک در چشمانم جمع شد و با بغض گفتم:
- مهم نیست!
- استکان چای را روی زمین قرار داد و با نگرانی لب زد:
- چشمای گریونت، بغض تو صدات، تکه های ماگ شکسته و لکه ی قهوه ی رو دیوار می گه که مهمه! عقیق با من حرف بزن!
 - شما خودتون رو ناراحت نکنید، من به درد عادت کردم.

سرش را پایین انداخت و دیدم که با انگشت اشک متولد نشده‌ی، چشمانش را پاک کرد. برای عوض کردن بحث از آیین پرسیدم، گفت؛ آخر هفته برمی گردد ایران و مادرش برای او مهمانی بزرگی ترتیب داده است. ازمن هم خواست به مهمانی پسرش بروم. چای اش که تمام شد، گفت:

- عقیق بابا جان آماده شو! باید بریم یه جایی!

- کجا؟ عمو جان!

- من تو ماشین منتظرت می مونم. خودت میای می فهمی.

کمی تعلل کردم و سپس تصمیم گرفتم همراه عمو سعید مشکوک امروز شوم.

عمو مرا به ساختمانی که مطبش قرار داشت، برد و کلید انداخت و در واحدی که مجاور در مطبش بود را باز کرد و ازمن خواست وارد شوم. واحد دو خوابه و مبله بود. خودش هم پشت سر من وارد شد، در را بست و گفت:

- نظرت چیه؟

متوجه منظورش شدم و گفتم:

- ولی من که خونه دارم.

- می دونم! اما من دلم می خواد، کنار خودم باشی.

- صاحب اینجا کیه؟

به دیوار سالن تکیه داد و با غم مشهود در کلامش پاسخ داد:

- سی و دو سال پیش اینجا رو، واسه عشقم خریدم! الان هم می خوام، بدمش به تو!

نگاهی به دکوراسیون قدیمی اما با سلیقه چیده شده‌ی داخل سالن انداختم و پرسیدم:

- عشقتون؟! الان کجاست؟

دستی به صورتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

- یه روزی می فهمی. به من فرصت بده، به یه نفر قول دادم مراقبت باشم. کمکم کن! بتونم به قولم عمل کنم.

- باشه! به شرطی که اجاره اش رو پرداخت کنم!

لبخند رضایت روی لبانش نقش بست و گفت:

- بذار به حساب سالهای که بی مزد تو بیمارستان کار می کردی! بریم، وسایلت رو بیاریم؟

- بریم!

بی میل نبودم نزدیک عمو سعید باشم، هر چند که نقاب قوی بودن بر چهره بگذارم و وانمود کنم که مستقل شده‌ام؛ اما در باطن یک زنم که نیاز دارد، در اجتماعی که گرگ‌های بسیاری دندان طمعشان را برابیم تیز کرده‌اند، مردی باشد که حامی‌ام شود و تکیه‌گاهم شوم و عمو سعید از هر لحاظ شایسته‌ی این عنوان است. پیشنهادش را قبول کردم و پذیرفتم زیر چتر حمایت مردی باشم که به اندازه‌ی حاجی به من لطف داشته است.

با عمو سعید وسایلم را در داخل ماشین جا دادیم و تخت و اجاق گازم را هم به نگهبان برج دادم و بعد از گرفتن یک میلیون پول پیشی که به بنگاه دار داده بودم و فسخ قرارداد به آپارتمان جدیدم رفتیم. وسایل اندکم را چیدم. کارم که تمام شد، غذایی که عم سعید سفارش داده بود را میل کردیم و بعد هم عمو کلیدها را دستم داد و گفت:

- سعی نکن، در اتاق خاطره رو باز کنی! اون اتاق... خط قرمز منه!

- چشم!

- من دیگه برم، یک ساعت دیگه خونه نباشم، آرزو دمار از روزگارم در میاره!

به شوخی گفتم:

- تا این حد عمومی ما زن ذلیل بود و ما نمی دونستیم؟

نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- مثل خودش سرزنده و شاداب!

این را گفت و بعد از پوشیدن کفش هایش خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و حس کنجکاوی و سوالاتی که از گذشته‌ی عمو سعید در ذهنم ایجاد شده بود. حالا می دانستم که چرا دکتر مشهور شهر مطبش را از قدیمی ترین ساختمان شهر به مکان جدیدتری که با پرستیژش جور در بیاید نبرده است؛ او هرروز به این واحد آمده و با عشقش درد و دل کرده. نگاهی به دسته کلید داخل دستم انداختم، کلیدهای که حالا می دانستم بیشتر از سی سال از قدمتشان می گذرد، آویز چوبی که حرف s رویش حک شده بود و به حلقه کلیدها وصل بود، همان اول نام سعید بود. پس قبلا این دسته کلیدها دست عشق عمو بوده، کاش می دانستم! زنی که روزگاری معشوق عمو سعید بوده چه کسی است و حال کجاست؟ به سمت اتاقی که خط قرمز عمو بود، رفتم. دستگیره‌اش را پایین کشیدم و تمامی کلیدها را رویش امتحان کردم؛ اما فایده نداشت. ناامید به سالن رفتم و روی صندلی گهواره‌ای که روبروی تلویزیون بود، نشستم و کتابی را که تازه خریده بودم را مطالعه کردم. تنها حُسنی که تنهایی داشت همین مطالعه در آرامش بود، یک صفحه که مطالعه کردم، حوصله ام سر رفت و به سراغ گوشی رفتم و بعد هم آیکون پلی لیست را لمس کردم و آهنگ های امیر را پلی کردم و با صدای زیبایش گریستم و باریدم.

"آخر روزی می کشد مرا!"

خیال کسی که همه‌ی خیالم شده."

امروز تعطیل بودم، حال و هوای شرکت در هیچ مراسمی را نداشتم؛ اما به خاطر لطف های عمو و حس کنجکاوی که در وجودم به خاطر دیدن آیین داشته و دوست داشتم که ببینم وارث بزرگ میرفخرایی ها چه شکلی شده است، تصمیم گرفتم، به این مهمانی بروم.

خانواده‌ی عمو با ما همسایه بودند، آیین هم بازی بچگی ام بود. پسر فوق‌العاده باهوشی بود، دو سال از من کوچکتر بود، اما با این حال جثه اش خیلی از من درشت تر بود. به خاطر جثه ی ریزم

مرا جوجو صدا می زد، من هم حرص می خوردم و غول بچه صدایش می زدم. همزمان با ازدواج من آنها هم به عمارتی که الان ساکن هستند، رفتند. آرش سه ساله بود که برای زندگی و ادامه تحصیل به لندن نزد ساعد عمویش، رفت و از آن سال به بعد دیگر به ایران نیامده بود. الان هم دلیل بازگشتش مشخص نبود. عمو پیام داده بود، مطب است و خواسته بود، بعد از اتمام کارش با هم به مهمانی برویم. برایم سوال بود که چرا امروز عمو با حجم بالایی از کار که در خانه دارند، آنجا نمانده و مطب آمده است. تماس گرفتم که عمو بلافاصله جواب داد:

- جانم دخترم!

- عمو شما چرا نموندین خونه؟ زن عمو دست تنهاست...

- تو لازم نیست، غصه‌ی اون رو بخوری! آرزو به خودش سختی نمی ده، کارگر گرفته، به من هم نیاز نداره. عقیق بابا من واسه حمام میام خونه‌ات، اشکال نداره که خونه ی تو آماده بشم؟ بعد هم با هم بریم عمارت

- اینجا خونه ی خودتونه!

- مریض آخره، ویزیت کنم میام.

- باشه.

موهایم را سشوار کشیدم، موهایم مجعد بود و نیازی به درست کردن نداشت. تصمیم گرفتم؛ امشب موهایم مانند دلم پریشان باشد. چند تار جلوی موهایم را به حالت کج روی صورتم انداختم و کمی آرایش کردم. لباس شبی را که با ترنم برای عروسی ساره گرفته بودم را پوشیدم. "ساره ی عزیزم عروسی اش به خاطر مرگ مادر بزرگ نیما به تعویق افتاد." دینگ دینگ زنگ خانه خبر از آمدن عمو می داد. کتم را روی لباسم پوشیدم و در را برای عمو باز کردم، به طرز عجیبی خیره ی من شد، پرسیدم:

- لباسم موردی داره؟

دستی میان موهای کم پشت شده‌اش کشید و پاسخ داد:

- لباست موردی نداره بابا جون، فقط تو آینه‌ی گذشته‌ای!
- پوفی کشید و از کنارم رد شد و به سمت اتاق خاطرات رفت. من گیج مفهوم حرفش بودم که او داخل اتاقش شد، با عجله به دنبالش رفتم، شاید بتوانم، داخل اتاق را ببینم اما او در را قفل کرد.
- گوشی و رژم را داخل کیف شبم گذاشتم و با صدای بلند از پشت در از عمو پرسیدم:
- عمو جان! شما چیزی لازم ندارین؟
- نه بابا جان... ممنون! همه چی هست.
- حال که فهمیده بودم، اتاق خاطره‌ی عمو سرویس هم دارد، شک کردم به اینکه عمو قبلا ازدواج کرده و اینجا هم اتاق خواب مشترکشان بوده است.
- نیم ساعت بعد عمو آماده شده و مرتب از اتاق بیرون آمد. کت شلوار سرمه ای خوش دوختی پوشیده بود با پیراهن طوسی، تا جایی که به یاد دارم عمو همیشه خوش پوش بود. سمتم آمد و پرسید:
- چطور شدم؟ تیپم خوبه؟
- مثل همیشه عالی! فکر کنم تو جوونی کلی کشته مرده داشتید، درسته؟
- یعنی الان پیرم؟
- یه میانسال خوش تیپ!
- خوبه! واسه تظاهر هم که شده دروغ نمی گی؟!؟
- دوست داشتم از گذشته ی عمو بیشتر بدانم، شاید این گونه به راز اتاق خاطره پی می بردم. کفش می پوشیدیم که پرسیدم:

- عمو جان! چی شد که با زن عمو ازدواج کردید؟
 - از روی اجبار و به خاطر عمل کردن به آیین و رسوم خاندان میر فخرایی!
 - خوبه که آیین دختر عمو نداره!
 - می تونی، واسه آیین خواهری کنی؟ دوست دارم، پسرم اینجا بمونه و کنارم باشه.
 - می دونم! دوری از پاره ی تن خیلی سخته تا جایی که بتونم کمکتون می کنم.
- باورم نمی شد، این مرد موجهه و خوش تیپ که دستش را به سمتم دراز کرده و با تحسین نگاهم می کند، همان آیین چهارده ساله باشد که همراه عمو یش از پله های سالن پرواز بالا می رفت و بغض قورت می داد و من با آرش سه ساله که در آغوش داشتم، برایش دست تکان می دادم. با او دست دادم و بعد هم با آرزو خانم روبوسی کردم. خوب بود که جز مادر و خواهر آرزو خانم و پریچهر و مادرش کس دیگری از مهمانها نیامده بود، با آنها هم احوالپرسی کردم و به اتاقی که آرزو خانم برای تعویض لباس راهنمایی ام کرده بود، رفتم. کتم را آویزان کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم و کیف شبم را برداشتم. به سالن نزد پریچهر، دختر عمه ی آیین رفتم که خواسته بود بعد از تعویض لباس به نزدش بروم. با دیدن من نگاهی موشکافانه خرم کرد و پرسید:
- این چیه پوشیدی؟ چرا این قدر لباس پوشیده است؟! مگه اومدی روضه ی خونه ی حاج خانم مهدوی؟

خندیدم و گفتم:

- من اینجوری دوست دارم! مهمونی مختلطه! کاش تو هم یه کم مراعات می کردی!

با کل خانواده ی عمو و زن عمو از دوران کودکی در ارتباط بودیم و در تمام دوره‌های ما و مسافرت‌ها همراه هم بودیم. پریچهر هم که دوست صمیمی‌ام بود، از حرف‌ها ناراحت نشد، خندید و بلند شد و با لباس دکلمته‌ی گلپه‌ی کوتاهش چرخ‌زد و گفت:

- بذار پیر پسرهای مجلس یه فیضی ببرند، شاید سر عقل اومدند و مزدوج شدند.

کنار هم روی مبل دونفره نشستیم. کمی صحبت کردیم، آیین به نزدما آمد. روی دسته مبل کنارم نشست و گفت:

- جوجو بزرگ شدی... خانوم شدی! اگه بیرون از اینجا می دیدمت، نمی شناختمت.

- خوشحالم که برگشتی!

پیمان، برادر پریچهر آمد و دست آیین را کشید و با خود سمت مهمان‌های تازه وارد که از دوستانش بودند برد. دوستان پیمان که در واقع دی‌جی مراسم امشب بودند، گوشه‌ی سالن وسایلشان را چیدند و کارشان را با آهنگ ملایم بی‌کلامی آغاز کردند و پریچهر نیز بر طبق روال گذشته شروع به دادن آمار خواستگاران کرد...

اواسط مهمانی بود، بیشتر مهمان‌ها آمده بودند و جوانترها مشغول رقص بودند که خانواده‌ام وارد شدند. حاج خانم، عماد، بهناز و دخترانش، بیتا و تینا و پشت سرشان هم بابک و شراره دست در دست هم با فاصله آرش و پیام، نامزد بیتا که از روی عکسی که آرش نشانم داده بود، او را شناختم. عمو، زن عمو و آیین برای خوش آمدگویی به استقبالشان رفتند. زن عمو، خانم‌ها را به اتاق تعویض لباس راهنمایی کرد و آقایان هم گوشه‌ای که عمو راهنماییشان کرد نشستند. دلم برای دیدن عماد لک زده بود. هر چند که با بی‌رحمی مرا از خانه‌اش بیرون کرده بود!! به سرم زد تا آمدن خانم‌ها برای احوالپرسی سراغشان بروم. بلند شدم و به سمتشان رفتم. آرش مرا دید، به استقبالم آمد. با او روبوسی کردم، به بابک دست دادم و با پیام احوالپرسی کردم. او هم مرا شناخت! پسر خوبی به نظر می‌آمد، عماد مرا دیده بود؛ اما سرش را پایین انداخته بود. روبرویش ایستادم و دستم را سمتش دراز کردم و گفتم:

- سلام خان داداش! دل من واسه خان داداشم تنگ شده... دل داداشم چی؟ نمی خوام سلام آجی کوچیکه رو جواب بدی؟
- بلند شد، دست هایش شروع کرد به لرزیدن و به من دست داد و کنار گوشم آهسته گفت:
- حواست به من باشه؛ هر وقت بلند شدم، رفتم حیاط تو هم یه بهونه جور کن بیا بیرون. فعلا برو! بهناز و حاج خانم بیان، می ترسم، آبروریزی کنند.
- چشم گفتم و سرجایم برگشتم. خیره ی رقص زیبای بابک و شراره بودم که آیین به سمتم آمد و گفت:
- برادرت، تو اتاق من منتظرته...!
- تشکر کردم و به اتاق آیین که در طبقه ی بالا بود رفتم. در تراس نیمه باز بود. به تراس رفتم، عماد به حفاظ آهنی تکیه داده بود و از سیگارش عمیق کام می گرفت. با دیدن من سیگارش را زیر پا انداخت و با کفشش خاموش کرد و از لای نرده ها به حیاط انداخت. مدتی نگاهم کرد و بعد آغوشش را برایم باز کرد، بخشیدمش و به آغوش او رفتم، گریستم که با دستش اشکم را پاک کرد، دستانش را دو سمت پیشانی ام گذاشت و بوسه ای بر آن نهاد و بعد هم مرا روی صندلی فلزی نشاند و خودش کنارم زانو زد و دستم را در دست گرفت و گفت:
- من رو ببخش! من برادر بدی بودم برات! من واسه جانشین حاج محسن شدن خیلی کمم...!
- عماد...! تو چرا سیگار می کشیدی؟
- حاجی تنهام گذاشت...! توأم نبود. حاج خانم و بهناز شدن دشمن خونگی...! سیگارم شد، همدم یه مرد تنها که ستون محکمی نبود، واسه خانواده اش...!
- به جان آرشم، من بی گناهم!

- می دونم، قربونت برم...! منم به همین خاطر از اینجا دورت کردم، فکر کردی پسر حاج محسن بی غیرته، خواهرش رو ول کنه به امان خدا و ازش خبری نگیره...؟! من آمار همه‌ی کارهات رو دارم...!

بعد هم آغوشش را به روی خواهرش باز کرد، من هم بعد از مدتها به آغوش امن برادرم پناه بردم. مدتی آنجا ماندیم و کل این چند ماه را مختصربرایش بازگو کردم. هر چند او بهتر از من در جریان کارهایم در تهران بود. در آخرهم قول داد که به دیدنم بیاید و تنهاییم نگذارد! صحبت هایمان که تمام شد، به سالن بازگشتیم و من در قسمتی از سالن که در دید حاج خانم و بهناز نباشد نشستم.

جز من کسی از مهمانها باقی نمانده بود، آیین هم به اتاقش رفته بود. هدیه‌اش را از داخل کیفم برداشتم و به سمت اتاقش رفتم. در زدم و با "بفرمائید آرامی که گفت؛ وارد اتاقش شدم. لباس‌هایش را تعویض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن من برخاست، روی تخت نشست، به نزد او رفتم، هدیه‌اش را دستش دادم و گفتم:

- زیاد مزاحمت نمی‌شم...! می‌دونم خسته‌ای...! فقط اومدم هدیه‌ت رو بدم، امیدوارم خوشت بیاد...!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیا بشین...!

با فاصله کنارش نشستم، کاغذ کادو را باز کرد واز دیدن هدیه‌اش خوشحال شد و تشکر کرد. هدیه‌اش ست کیف، کمر بند و جاسوئیچی چرمی بود!

همزمان که با انگشتانم بازی می‌کردم گفتم:

- من دیگه باید برم، نمی خوام دیربرسم خونه!

سرش راپایین انداخت و گفت:

- دلم می خواد، یه کم با هم صحبت کنیم. خودم می رسونمت! می خوام خونهت رو هم یاد بگیرم...!

نگاهش کردم و گفتم:

- تو خسته ای...! با آژانس می رم، واحد بغلی مطب عمو زندگی می کنم...!

سرش را بلند کرد و متعجب پرسید:

- اون واحد رو از کی اجاره کردی...!؟

- عمو من رو برد اونجا...! چیزی شده...؟

- نه...! فقط فکر می کنم، قبلا بابا می گفت...؛ اصلا ولش کن! چیز مهمی نیست. تا تو لباست رو بپوشی، منم لباس عوض می کنم با هم بریم...!

- من خودم می رم؛ توام استراحت کن خسته شدی...!

- رو حرف غول بچه حرف نزن! فهمیدی...!؟ جاسوئیچی کوچولو!

بلند خندید و بعد هم به سمت کمدش رفت. من هم اتاقش را ترک کردم، کتم را پوشیدم و بعد از خداحافظی با عمو و آرزو خانم، آیین مرا به خانه رساند. در بین راه از گذشته گفتم و تجدید خاطره کردیم.

بالاخره روزگار به من خسته ی درد روزهای خوشش را نشان داد، عماد واسطه ی دیدار هر روز من و آرش در حجره اش شد و با این کار برادری را درحقم تمام کرد. آیین موقتی در بیمارستان خیریه مشغول به کار شده است و به گفته ی خودش راننده ی شخصی ام شده و تا جایی که شیفت کاریمان با هم بخواند، مرا از خانه به بیمارستان می برد و بالعکس. راز اتاق خاطره همچنان باقی

است. حتی آیین هم مشتاق باخبر شدن از راز پدرش است؛ یک مرتبه هم تصمیم داشت با جعبه ابزار پرده از راز اتاق بردارد که عمو سر رسید و او خود را مشغول تعمیر لوله‌ی رادیاتور اتاقم نشان داد. با آیین روابط صمیمی بچگی را از سر گرفته‌ایم و بیشتر اوقاتمان را با هم بودیم. همراه هم به بیمارستان رفتیم و پس از دریافت جواب چکاب کاملمان کارت اهدای عضو را دریافت کردیم. حال مطمئن هستیم که با مرگ هم نمی میریم و اعضای بدنمان در اختیار هم نوعی قرار می گیرد؛ البته در صورت زود رسیدن به بیمارستان! عماد هم به تحقیقاتش با کمک های پدر فرزین وجهه ی قانونی داده است.

با آیین به خانه آمدم و او با زن عمو تماس گرفت و خبر داد که شام پیش من است، آیین خواسته بود، برایش بیف استراگانف درست کنم، او فوتبال تماشا می کرد و با هر گلی که تیم مورد علاقه اش می زد، به هوا می پرید و دست می زد. آن قدر جنب و جوش داشت که از داخل آشپزخانه هم می توانستم، حرکاتش را تجسم کنم. میز شام را با ذوق چیدم و بشقاب‌های غذایمان را با سلیقه دور چینی کردم و سس را در ظرف مخصوصش ریختم و صدایش زدم.

-آیین! من میز رو چیدم، بیا ببین، جوجوت چیکار کرده!

صدایی از آیین نیامد، فکر کردم، صدای تلویزیون زیاد است، صدای مرا نشنیده است. پیش بندم را باز کردم و خواستم به سالن بروم، اولین قدم را که برداشتم، به جای آیین، عمو به آشپزخانه آمد. آیین هم پشت سر عمو وارد شد. عمو یک جور عجیبی بود. سلام دادم، بی پاسخ ماند. عمو نگاهی به میز انداخت.

- بفرمائید عمو جان! خوب موقعی اومدین!

تن صدایش بالا رفت، برای ادای این کلمات:

- گفتم؛ براش خواهری کن، نه بیشتر نه کمتر... خواهریت اینه؟

متعجب عمو را نگاه کردم و حال نوبت آیین بود که فریاد بزند:

- من برادر کسی نیستم... که شما دنبال خواهر برام می گردی!

سردرگم بودم و متوجه بحث عمو و آیین نمی شدم، گفتم:

- متوجه نمی شم، چی شده، عمو جان؟

- فکر می کردم، عاقل تر از این حرفها باشی!

گیج شده بودم و اصلا متوجه منظور عمو نمی شدم و باز پرسیدم:

- مگه من چیکار کردم؟

عمو عصبی به سمتم آمد و گفت:

- چی بین تو و پسر احمق منه؟ صدبار گفتم؛ فاصله ها رو رعایت کنید!

هاج و واج عمر را نگریستم و آیین به دیوار تکیه زد و گفت:

- من عقیق رو دوست دارم! می خوام، باهاش ازدواج کنم! خیلی هم مصمم!

عمو به سمت آیین رفت و سیلی محکمی به صورت آیین زد و خطاب به من گفت:

- همین رو می خواستی؟

مبهوت صورت سرخ آیین و جملاتی که لحظات پیش بر زبان آورده، بودم و اشک‌هایم روی صورتم جاری شد، به سمت در خروجی آشپزخانه رفتم. از کنار آیین که گذشتم، مچ دستم را گرفت و پرسید:

- کجا؟

با بغض گفتم:

- رفتن شده شغل اصلی من! یه روز بابک از خونه پرتم کرد بیرون... یه روز عماد... امروز هم بابات!
- مغموم و آشفته نگاهم کرد، سیبک گلویش بالا پایین شد، آثار خشم در اجزای صورتش هویدا شد و خطاب به پدرش گفت:
- من... اون نوجوون چهارده ساله نیستم...! فکر کردی، واسه چی برگشتم؟ من اومدم، چون... تو گفتی؛ عقیق طلاق گرفته. عقیق حق من از زندگیه! اومدم، پسش بگیرم. حاجی مرده بابا، توهم نمی تونی، مخالفت کنی!
- به آیین نگاه کردم و پرسیدم:
- آیین تو از چی حرف می زنی؟
- با بغض گفت:
- پونزده ساله بودم که فهمیدم، عاشقتم! بابا گفت؛ برم خارج واسه ادامه تحصیل، رفتم، پیش حاجی بهش گفتم که یه جور عجیبی دوست دارم، خواستم، اسمم روت بمونه. حاجی تا برگشت من تو رو به کسی نده. حاجی هم گفت؛ برو با بابات بیا، به بابا گفتم؛ مخالفت کرد و گفت؛ برای همیشه باید فراموشت کنم. یک هفته بعد هم تو شدی زن بابک... من رفتم کانادا... ازت دور بودم، تو ازدواج کردی، بچه دار شدی؛ اما من نتونستم فراموشت کنم!
- در شوک حرف‌های آیین بودم و باورم نمی شد که آیین تا آن حد خاطرتم را خواسته که مرا از پدرم خواستگاری کرده است. دلیل مخالفت پدرم را نمی دانم؛ اما با شناختی که از او دارم، مطمئنم که پدرم دلیل موجهی داشته است. نگاهی بین آیین و عمورد و بدل کردم که عموزانو زد و دست هایش را روی سرش گذاشت و با صدای که شبیه ناله بود گفت:
- نمی شه...! بفهم پسر؛ نمی شه!

آیین با خشم فریاد برآورد:

- همیشه می گی نمی شه! خوب یه بار بگو، دلالت چیه؟ شاید این دل وامونده قانع شد.

عمو شانه هایش شروع به تکان خوردن کرد و مشخص بود که گریه می کند. با اشاره به آیین گفتم که پیش پدرش برود، آیین کنار پای عمو نشست. عمو زار زد، آیین هم گریست. من هم کنارشان رفتم و گریستم. حال غریبی بود. عمو دست دور گردن هر دویمان انداخت و گفت:

- نمی شه...! چون ...!

هر دو چشم به دهان عمو دوخته بودیم و منتظر شنیدن ادامه ی صحبتش بودیم که گفت:

- نمی شه... چون ... شما... برادر و خواهرید!

آیین بلند شد و فریاد زد:

- مگه فیلم هندیه، این دیگه چه مدلشه؟

بی حرکت سر جایم نشسته بودم و هنوز از شوک حرف عمو در نیامده بودم، عمو هم بلند شد، دست مرا گرفت و کمک کرد تا بلند شوم و بعد هم گفت:

- با من بیاین! بالاخره باید یک جایی باید لو می رفت این راز سی و چند ساله!

به سمت راهروی اتاقها رفت. کلید انداخت و در اتاق خاطره را باز کرد و داخل شد. من و آیین هم پشت سرعمو وارد شدیم، هر دو کنار هم روی تخت دونفره ی چوبی نشستیم. عمو هم از داخل کشوی دراوری که کنار در سرویس اتاق بود، پاکتی در آورد و دستم داد. با لرز محسوس دستان یخ زده ام پاکت را گرفتم. قلبم تند می زد و حال خوبی نداشتم. آیین متوجه حال خرابم شد، پاکت را گرفت و محتویاتش را روی تخت خالی کرد. برگه ای برداشت و مطالعه کرد، متفکرانه و با دقت مطالعه می کرد و بعد هم برگه های بعدی من هم نگاهم بین آیین و عمو که با شانه ی تکیده و چشمانی قرمز به دیوار اتاق تکیه داده بود و نظاره گر ما بود در نوسان بود.

آیین بعد از بررسی مدارک گفت:

- همه چیز قانونی و ثبت شده ست، نمی فهممت بابا! چرا این کار رو انجام دادی؟ چرا دخترت رو پنهون کردی؟ بهتره یه دلیل موجه داشته باشی.
- همه چیز غیر قابل باور بود. بلند داد زدم:
- بازی خوبی نیست! عمو من باور نمی کنم!
- عمو سر به زیر انداخت و گفت:
- بهت حق می دم... بابا جان باور نکنی! من پدر خوبی نیستم....
- به سمت عمو براق شدم و تشرگونه فریاد زدم:
- من دختر حاج محسنم! تو هم پدر من نیستی!!
- آیین دستم را گرفت و گفت:
- آروم باش عقیق! منم به اندازهی تو متضرر شدم تو این قضیه، لطفا! سکوت کن و اجازه بده صحبت های بابا رو بشنویم!
- عمو صندلی پشت میز کامپیوتر را برداشت و روبروی ما گذاشت و بعد از نشستن گفت:
- دختر ریز نقش و اکتیوی بود، خیلی سرزنده بود، سرشار از شور جوانی محبوب همه، بچهی آبادان بود و پزشکی تهران قبول شده بود، از یه خانوادهی مذهبی بود، از طریق دوست مشترکمون فهمیدم که اونم به من علاقه داره، به خاطر من دوران انترنی را هم تهران ماوند، خانواده هامون مخالف ازدواجمان بودند. بر طبق رسم خاندان میر فخرایی نامزد آرزو بودم؛ اما هیچ علاقه ای به اون نداشتم، خانوادهی عطیه که از ماجرا با خبر شده بودند، اون رو به آبادان بردند و من به اصرار پدرم با آرزو نامزد کردم، یک سال با آرزو بودم و هیچ حسی بهش نداشتم و همهی حواسم پیش عطیه بود. موضوع رو به آرزو گفتم و خواستم جدا بشیم. به آبادان رفتم و عطیه رو پیدا کردم. توی یه بیمارستان دولتی مشغول به کار بود، تنهایی رفتم خواستگاریش! پدرش قبول نکرد، مجبور شدیم فرار کنیم و به اصفهان بیایم. حاج محسن دوست صمیمی ام

بود. جریان فرارمون رو بهش گفتم و خیلی کمکمون کرد. سه سال پنهانی و عاشقانه زندگی کردیم. عطیه مریضی قلبی داشت و نباید باردار می شد؛ اما عاشق بچه بود. تا ماه پنجم بارداریش رو از من پنهان کرده بود، بعد که فهمیدم، خیلی مراقبش بودم، خودش هم دستورات پزشک معالجش رو رعایت می کرد؛ اما روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شد. عشقم جلوی چشمام داشت پرپر می شد و من توانایی هیچ کاری رو نداشتم و بعد هم که متأسفانه حین زایمان تو از دنیا رفت.

به اینجا که رسید گریه کرد و من شوک زده، غبطه خوردم به عطیه‌ای که حتی بازگویی خاطراتش هم قادر است، بعد از نزدیک به بیست و نه سال اشک مردی را سرازیر کند. سوالی که در ذهن من بود را آیین پرسید:

- چی شد که عقیق شد دختر حاج محسن؟

- بعد از مرگش مثل دیونه‌ها شده بودم، از دختری که عشقم رو از من گرفته بود متنفر بودم! حتی حاضر نبودم ببینمش. می خواستم، تحویل پرورشگاه بدمت که یه اتفاقی افتاد، دختر حاج محسن که یک هفته قبل تر از تو به دنیا آمده بود و به دلیل تولد پیش از موعد تو بیمارستان تحت مراقبت بود فوت کرد. حاجی در جریان تمام زندگی من بود و می دونست که چه تصمیمی گرفتم خواست تو را به اون بدم و جای دختر فوت شده اش رو پر کنی، منم قبول کردم.

برای سرنوشت تلخم اشک ریختم و با بغض و گریه گفتم:

- از همون بدو تولد اضافی بودم. کاش من جای مادرم می مردم!

- شرمنده تم بابا جان! منو ببخش! اون روزها حال بدی داشتم نمی دونستم چیکار می کنم....

با نگاه بارانی‌ام به عمو زل زدم و گفتم:

- شرمندگی شما به درد من نمی خوره. هیچ وقت هم نمی بخشمتون. کاش! از رازتون خبردار نمی شدم و برای همیشه همون عموی مهربون و دوست داشتینم می موندید...!

- بد کردید بابا...! به هر دو تامون.

آیین این را گفت و بلند شد، از اتاق رفت. من هم بلند شدم و خطاب به عمو گفتم:

- من از این خونه می رم. این قدر حقیر نشدم، تو خونه ای بمونم که صاحبش من رو نمی خواد.

از کنار عمو که رد می شدم، مچ دستم را گرفت و گفت:

- این خونه و خیلی چیزهای دیگه به نام توئه، بمون! من می رم و منتظر بخشش دخترم می مونم ... مطمئنم دختر عطیه ی بی نظیر پدرش رو یه روز می بخشه!

با رفتن عمو، با چشمانی گریان و همراه هق هق بلندم همه ی مدارک را خواندم، قرارداد بین حاجی و عمو، گواهی ولادت، برگه ی آزمایش DNA و...، جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت و از همه مهمتر عکس های مادرم بود که با من مو نمی زد. کاش! مادرم زنده بود و همدم دختر تنهائیش می شد. قطعا مادر گرانبهاترین سرمایه ی هر دختریست!

"پیدايت کرده ام، بانوی مهر!"

اما چه دير...؟

ديگر نه چشم توان ديدار دارد و

نه دستم به لمس دستان پر مهتر می رسد."

آیین بعد از بازگشت از سفر یک هفته‌ای به شمال کشور به دیدنم آمد و خبر از بخشش عمو داد و از من هم خواست عمو را ببخشم. خوب که فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که عمو در تمام سالهای که دختر حاجی بودم به من لطف داشته و با محبت با من رفتار کرده و اگر اصرار او نبود، بابک اجازهی کار در بیمارستان را به من نمی داد، در پرونده‌ی طلاق هم کمکم کرده بود و توانسته بود، مرا از حکم حد دادگاه نجات بدهد. آن قدر خوبی دیده بودم که بتوانم اشتباهش را ببخشم؛ اما نه الان! شاید در فرصتی دیگر

یوسف برای انجام عملیاتی مخفیانه به یک برنامه نویسی معتمد غیر نظامی نیاز داشت که از چهرهی خوبی هم برخوردار باشد، من هم رایان را به او معرفی کردم؛ چرا که از هر لحاظ مناسب بود، دو ماه بود که از او بی خبر بودم و نمی دانستم که حاضر به همکاری با پلیس می شود یا نه؟

- الو رایان ... عقیقم!

رایان بی هیچ مقدمه‌ای با تویی پر و لحن پرخاشگرانه گفت:

- هیچ معلوم هست شما کجائید؟ امیر پیش توئه؟

- من اصفهانم! اون هم پیش زنشه، نیلوفر خانم!

- مگه شما دوتا با هم فرار نکردین؟

- نه! درست توضیح بده، ببینم چی شده؟

- شما دو تا همزمان با هم ناپدید شدید! فکر کردم با همید.

- امیر با نیلوفر ازدواج نکرد؟

- نه دو روز بعد از دعوای خاله با تو، امیر هم ناپدید شد. همه جا رو دنبالش گشتن و خبری ازش نیست.

متوجه بقیه ی صحبت های رایان نشدم، به اتاق رفتم و آیین را بیدار کردم. باید سوئیچ ماشینش را می گرفتم، داستان را که شنید، همراهم شد و اجازه نداد که تنها برای پیدا کردن امیر که می دانست، اولین انتخاب عشقی خواهرش است، بروم.

به تهران رفتیم، از آنجا هم به رامسر ویلای پدرش، به املاک پدربزرگش و حتی کلبه ی جنگلی هم سر زدیم؛ اما هیچ کدام از همسایه ها و آشنایان او را ندیده بودند. آیین خواست به اصفهان برگردیم و جست وجو را به پلیس بسپاریم؛ اما دل بی تاب من قبول نمی کرد! حال که فهمیده بودم؛ با نیلوفر ازدواج نکرده، باید سعی می کردم، برای به دست آوردن او که همه ی معنای زندگی ام شده و شاید دوباره بتوانم به دستش بیاورم.

من «عقیق آریا» شهری را به دنبالش گشته ام! شاید از او بیابم نشانی و هر بار به بن بست خورده ام...

ذهنم این روزها تعطیل بود و نمی توانست یاریم کند. در غیاب عقل دل فرمانروایی کرد و خاطر نشان شدم، روزی پای سپیدار بلندی و رود زلالی امیر گفته بود؛ «اگر روزی از عشق تهی شوم، به بهشت این مکان میایم، تا به خودم ثابت کنم! عشق نمی میرد!» و من خوب به یاد دارم آدرس مذکور پشت کوهی است که شیلان با خانواده اش سیاه چادر علم کرده اند!

علی رغم خستگی مفرط آیین مجبورش کردم، مرا به ترکمن صحرا ببرد. او هم موافق شد و همراهی ام کرد.

به آنجا که رسیدیم، شیلان به همراه خانواده به استقبالمان آمد، خواستند که رفع خستگی کنیم؛ اما من مشتاق دیدار او هستم... که حال با لبخند مرموز شیلان مطمئن شده ام اینجاست! با آیین و شیلان به سراغش رفتیم، دلم شدید در سینه بی تاب شده و پاهایم پر شده اند، برای به او رسیدن...

از دور نیم رخش را دیدم که روی تخته سنگی نشسته زانوانش را بغل کرده و سر به زیر دارد و با خود شعری را زمزمه می کند. هوا سرد است و تنها تی شرت و شلوار نازکی پوشیده است، همان تیپ روز بازدید از ویلا اما آن لباس برند آن روز که به تنش جذب بود، امروز در حال زار زدن است. موهای خوش حالت بلوطی اش کوتاه و ساده است، من این حجم از ریش و سبیل فندقی

که روی پوست سفیدش نقش بسته را دوست دارم. زودتر از شیلان و آیین به او رسیدم. روبرویش ایستادم و نگاهش از کفشهایم به صورتم که رسید، از جایش برخاست. بعد از دو ماه محتاج بهشت مابین بازوانش هستم، قهوه ی تلخ چشمانش گرم کرد؛ اما خودش سرد است، نگاهی به آیین و شیلان که تازه رسیده اند، انداخت. تلخ شد، فریاد زد و گفت:

- اومدی معشوق جدیدت رو نشونم بدی؟ یه انتخاب اشتباه بودی، تو پاک نیستی!

هر چند که عاشقش هستم؛ اما دلیل نمی شود، نجابتم را ناروا به سخره بگیرد. سیلی ام قبل از صورت او بر قلبم فرود آمد، نگاهم کرد. نگاهش تفسیر نداشت و همین مرا ترساند. منتظر خندیدن لبانم بودم و اشک سهم چشمانم شد! آیین سوی امیر دست دراز کرد و خود را معرفی کرد. امیر ناباورانه تکرار کرد:

- برادر... برادرشی؟

آیین دست در هوا مانده اش را عقب کشید و همراه شیلان کمی آن سوتر رفتند و مشغول صحبت شدند، قلبم آرام نمی شد، سعی در دریدن حصار اسکلتی اش را داشت و پایم قدرت ایستادگی نداشت. تمنایم شده، نزدیکم و از او دورم، غرورم سرجنگ دارد با دل بی تابم...! منتظر بیان خواستن از جانب اویم! او سکوت کرده و من بیشتر از این نتوانستم دوام بیاورم. سقوط کردم، تکیه گاهم شد. دستی که قادر است، مرا از حضيض ذلت به اوج عزت برساند. بالشی از جنس او ...

یک روز می گفتم؛

"یه جرعه قهوه ی تلخ، یه گاز شکلات تلخ، خواستنی ترین تلخی دنیا!"

امروز فریاد می زنم؛

"بوی عود سوخته یه عطر تلخ کنار قهوه ی تلخ چشمت گرانبهاترین خواستنی دنیا!"

او مرا به وجودش دعوت کرد و من مطیع شدم و دلم در بهشت امن وجودش دقایقی طولانی پناه گرفت...

"مگر من چه می خواهم از دنیا؟"

جز چشمی که بپسندد مرا!

زبانی که بخواندم و قلبی که بخواهدم."

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

آیین با من به ترکمن صحرا آمد که مرا به امیر برساند و خود درگیر مهر دختر بور و لپ گلی ترک شد...! هر چند کتمان کند؛ اما من خوب می دانم مهر شیلان دختری باچهره‌ی بکر و دست نخورده، در دیدار اول به دل برادرم نشسته و عشقش جایگزین اولین عشق اشتباهش شده است...! خوشحالم که آیین با یک هفته تنهایی در ویلای شمال به این پختگی و بلوغ رسیده که جنس عشقش عوض شود و من از نقش معشوقه اش بیرون بیایم و برایم برادری خرج کند!

شیرینی وصال برایم با شنیدن خبر بابا تلخ شد...! آیین تغییر مسیر داد و به خانه‌ی بابا رفتیم. دلم شور زد. حال بی بی عزیزم بدتر از آنچه باشد؛ که بابا توصیف کرده است! کل مسیر را گریه کردم، حتی دلداری های امیر که پشت ماشین کنارم نشسته و سرم روی شانه هایش است و دستانم را در دست گرفته هم آرامم نکرد. آیین علی رغم قانون پذیری اش مجبور شد، به خاطر آشوب دل خواهرش با سرعت بالایی رانندگی کند.

به کوچه که رسیدیم، منتظر پارک آیین نماندم و سریع بیرون رفتم. دست از روی زنگ بر نداشتم. چند دقیقه بعد قامت تکیده‌ی بابا با چشمانی اشک بار در چارچوب در پدیدار شد. بی هیچ حرفی کنار رفت و من با عجله به اتاق بی بی رفتم. بی بی عزیزم روی تخت دراز کشیده، رنگی به صورت مهتابی اش نمانده بود و با حرکت چشمانش خواست به نزدش بروم. خواسته‌اش را اجابت کردم. کنار تختش زانو زدم، بوسه بر رویش نشاندم و دستانش را تا جلوی صورتم بالا آوردم و بوسیدم.

بابا، آیین و امیرهمزمان وارد شدند. آیین با کیت پزشکی اش کنار دستم نشست و قصد معاینه‌ی بی بی را کرد که بی بی مانع شد و به زحمت زبان در دهان چرخاند و گفت:

- می خوام... برم پیش نرگسم ... دیشب ... خوابش رو دیدم...!

بعد هم دستش را سوی امیر دراز می کند! امیر به سمت تخت بی بی می آید و سمت دیگر تخت روبروی من می نشیند. بی بی هردویمان را نوبتی نگاه می کند و به زحمت می گوید: می دونم... امیری... اما برای دخترم... میلاد باش... عقیق بازی خورده ی تقدیره...! خوبه که قبل... مرگم دیدمتون... ای کاش! علی کنارم بود...!

با حرف بی بی امیر از جا پرید و از اتاق بیرون رفت. شروع به گریه کردم، بی بی اشکم را با دست پاک کرد و گفت:

- برو دنبال خانواده ات...! تو... فرزند خوانده ی حاج محسنی...!

گفتم؛ پیدایشان کرده ام و آیین برادرم است؛ خوشحال شد و لبخند زد. امیر با لیب تای وارد شد و صفحه ی بازش را مقابل بی بی گرفت. بی بی با علی و خانواده ی خواب آلودش حرف زد و چشم به روی دنیایی که حقیرش می دانست، بست...!

آیین روی صورت بی بی که حال مانند ماه می درخشید، ملحفه کشید. بابا روی زمین سقوط کرد، امیر تاب نیاورد و اتاق را ترک کرد. من هم سر روی سینه ی بی بی که حالا با ملحفه پوشیده شده بود، گذاشتم و یک دل سیرگریستم، برای غم از دست دادن، فرشته ی مهربانی که برای من بیگانه مادری کرده بود.

تنها زمانی بود؛ که تلاوت قرآن را دوست نداشتم... چرا که خبر از مرگ عزیز می داد؟! بیست روز از مرگ بی بی گذشته بود و بابا به خاطر حضور علی در مراسم خاکسپاری را به تعویق انداخته بود. جسم آسمانی بی بی به دستان پسرش به خاک سپرده شد! بابا، ربرت را بغل کرده بود و می گریست. لیزا ساکت و مغموم گوشه ای ایستاده بود و بغض فرو می برد. جمعیت زیادی

حضورداشتند. بی توجه به حضورشان روی خاک سرد مزار سر گذاشتم و برای عزیزم مرثیه خوانی کردم. مادری برایم کرده بود؛ حقش بود، جای خالی نرگس در همچنین روزی را برایش پر کنم. من به بی بی و محبت‌های بی منتش مدیون بودم...!

جمعیت بعد از عرض تسلیت تنهایمان گذاشتند و به سمت ماشین‌هایشان رفتند تا راهی رستورانی شوند که بابا از قبل رزرو کرده بود. بابا با صوت زیبا قرآن خواند. بغض لیزا تبدیل به اشک شد، علی و امیر در آغوش هم می‌گریستند و آیین برای ربرت کنجکاو، فلسفه‌ی اعمال تشییع و خاکسپاری را توضیح می‌داد. چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و کنار قبر نشسته بودم و گل‌های روی قبر را پرپر می‌کردم که باران باریدن گرفت! بابا قرآن را داخل جیب کتش قرار داد و گفت:

- خوبیت نداره، مردم رو چشم انتظار بگذاریم. سریع حرکت کنید، به مهمونا برسیم. درسته داداشم هست؛ اما ما صاحب مجلسیم! زود باشید، قبل از مهمونا باید برسیم.

کنار عزیز جانم پشت ماشین نشسته بودم و زیر لب زمزمه کردم:

"رفتی از بر دیدگانم..."

اما من نقش تو را در آینه‌ی جانم حک کرده‌ام

و هر لحظه مقابل چشمانم است."

امیر تصمیمش را گرفته بود، به هیچ عنوان حاضر نبود، به خانه‌ی پدری‌اش بازگردد! با من به اصفهان آمد، با توجه به رشته‌ی تحصیلی‌اش با عماد همکار شد و با او در حجره شروع به کار کرد. شب‌ها هم همان جا می‌ماند. قصد داشت، روی پای خودش بایستد و تا حدودی موفق هم

شده بود. دوست داشتم، عقد محضری بگیریم و هرچه زودتر با هم زیر یک سقف زندگی کنیم؛ اما مرد مغرورم در فکر بهترین ها بود، برای همسرش! ماشینش را فروخته بود و با دوست عماد بیزنس جدیدی را آغاز کرده بود. سود بالایی هم نصیبش شده بود. اوضاع مالی اش رو به بهبود بود، عماد او را با جنم می دانست و تأییدش می کرد! پشتیبانش شده بود و همه جوره ساپورتش می کرد. امیر هرگز به آپارتمان من نمی آمد و من برای دیدنش به حجره عماد می رفتم. محبوب میلیونها هوادار حالا دیگر نه به فکر مارک پوشیدن بود، نه با عطرها گرانقیمت دوش می گرفت! ساده می پوشید و عطر تلخش تبدیل به عطر ارزان قیمت دست ساز مغازه محمد عطری شده بود! این امیر ساده پوش خوش تر به دلم می نشست و هر روز بیش تر از قبل بی تاب دیدارش می شدم. با آیین به دیدنش می رفتم، با آیین باشگاه می رفتند و اوقات فراغتشان را با هم می گذراندند. برادرانم همه جوره، مراقب عشق خواهرشان بودند و هوایش را داشتند...

امروز تولدم بود! به اصرار آیین جشن کوچکی در آپارتمانم گرفتیم. عزیز، یوسف، فرزین، پریچهر، عماد، بیتا، تینا، آرش، آیین و امیر مهمانم بودند. بچه ها با آهنگی که پخش می شد می رقصیدند و من برای سر زدن به غذا به آشپزخانه رفتم. صدای زنگ در بین راه متوقفم کرد. به سمت در رفتم و آن را باز کردم؛ اما کسی پشت در نبود! چشمم به کادویی که پشت در روی زمین بود، افتاد. به در باز آسانسور که نگاه کردم، متعجب شدم و به سمت راه پله رفتم. عمو را دیدم، از پله ها پایین می رفت. کادوی تولد کار او بوده، به این فکر کردم که قریب به سه دهه از عاشق شدن مادرم و مرگش می گذشت. مادری که زندگی و مرگش همه با عشق رقم خورده بود. حال من بازمانده ی زنی هستم که برای بودنم از جانش گذشته بود و این مرد هم انتخاب همان زن است. باید گذشته را فراموش می کردم و پدرم را می بخشیدم! چه اهمیت دارد که گذشته ام سخت بوده؟! الان که خوشبختم! صدایش زدم، البته نه با لفظ عمو او را پدر خواندم!...

- بابا!

باورش نمی شد، به سمت برگشت، مدتی طول کشید، به کلام و رفتارش مسلط شود، پرده ی اشک چشمانش را پوشانده بود! پلک زد و گفت:

- جانم بابا!

- من... نمی تونم از کسی کینه به دل بگیرم... خوشحال می شم... تو جشن امشب باشید!

از پله ها بالا آمد، به سمتش رفتم، آغوشش را به رویم باز کرد و من به آغوش پدرم رفتم. سرم را بوسید و با هم سمت واحد رفتیم. کادو را برداشتم، همزمان آیین که نگرانم شده و دنبالم آمده بود، با دیدن من درکنار پدر تعجب کرده بود و می شد، برق خوشحالی را در چشمان زیبایش دید. لبخندی زد و گفت:

- بابا اگه بگم، به عقیق حسودیم شده منم بغل می کنید؟

پدر دست آزادش را دور کمر آیین حلقه کرد و هر سه داخل شدیم، پدر به بچه ها معرفی شد و من و دخترها هم به آشپزخانه رفتیم و مشغول سرو غذا داخل ظرف هایشان شدیم. به درخواست عزیز سفره پهن کردیم، دورش نشستیم و شام را با خنده های سر خوشانه‌ی در میان جمع دوستان میل کردیم.

بعد از شام کیک آوردم، آرزو کردم، آغاز بیست و نه سالگی ام همسر امیر شدن باشد! کادوها باز شد و امیر بعد از چند ماه به خاطر دل من بدون موزیک آهنگی که دوست داشتم را با صدای اهورایی اش برایمان خواند.

"وقتی دستام خالی باشه!

وقتی باشم عاشق تو!

غیر دل چیزی ندارم که بدونم لایق تو!

دلم رو از مال دنیا به تو هدیه داده بودم.

با تمام بی پناهییم به تو تکیه داده بودم.

هر جا بودم، با تو بودم.

هرجا رفتم، تو رو دیدم!

سبک شدن تو رویام همه جا به توریسیدم."

صدای زیبایش را از طوق زیبا و گرانبه‌ای که برایم هدیه آورده بود و بر گردنم بسته بود، بیشتر دوست داشتم! می گفت؛ طوق بر گردنم بسته که اسیر مهرش باشم و نمی دانست من این اسارت و بندگی در عشق او را به تمام آزادی های موجود ترجیح می دهم.

"ریسمانی بر گردنم انداخته دوست

می کشد همان جا که خاطر خواه اوست."

به مراسم عروسی ساره دعوت شده بودیم، امیر قصد رفتن به مراسم را نداشت! من هم دوست نداشتم، بدون او به این مراسم بروم. ناگزیر به ساره زنگ زدم و عذرخواهی کردم.

طبق قرار هر روزهی من و فرمانروای این روزهایم صبح زود پیاده مسیر آپارتمان تا حجره‌ی عماد را طی کردم و به دیدن امیر رفتم. صبحانه را کنار امیر و عماد میل کردم و قصد بازگشت به آپارتمان را داشتم که امیر از پشت میز صبحانه بلند شد و گفت:

- فکر می کنی، بتونی نیم ساعته آماده بشی؟ می خوام برم تهران! دوست دارم توهم بیای!

خوشحال شدم و با شوق گفتم:

- جدی می گی؟! تو که گفتی...

میان حرفم پرید و گفتم:

- با نیما دیشب صحبت کردم، نتونستم بگم؛ قصد رفتن به مراسمش رو ندارم!

عماد سوئیچ ماشینش را به امیر داد و بعد از برداشتن وسایل من راهی تهران شدیم.

امیر استرس داشت، هر چند که بیان نمی کرد؛ اما برای او هم مانند من رویارویی با مادرش بعد از چند ماه سخت بود. به تهران که رسیدیم، به خانه‌ی عرفان و طنز رفتیم. همراه طنز به سالن آرایشی رفتیم که الناز آنجا انتظارمان را می کشید، به سالن که رسیدیم، دیدن شهره کنار الناز برایم سورپرایز بود. مدتها بود ندیده بودمش! دقایقی در آغوش هم رفع دلتنگی کردیم و تا نوبتمان بشود با او هم کلام شدم. هنوز هم دل درگرو رایان داشت و همان جا تصمیم گرفتم که برای رسیدن به رایان کمکش کنم.

کارمان تمام شده بود و عرفان بیرون سالن منتظرمان بود. به خیابان که رفتیم، امیر کنار ماشین منتظرم بود. الناز کنار گوشم گفت:

- تا سه نشه، بازی نشه! دفعه ی دیگه با لباس دامادی میاد دنبالت...!

تصورش لبخند بر لبم نشاند! امیر در را برایم باز کرد و سوار شدم. خودش هم ماشین را دور زد و سوار شد و حرکت کرد رویش را سمتم چرخاند و گفت:

- عقیق دیگه تحمل ندارم! دلم می خواد، دفعه ی دیگه با لباس دامادی بیام اینجا دنبال عروسم!

در دل ان شاءالله گفتم و خیره‌ی امیرشدم! با کت شلوار مشکی برند آرمانی‌اش می توانست، داماد ایده آل هر دختری باشد!

خوبی مراسم ساره این بود که به لطف پدر نظامی نیما مختلط برگزار نمی شد و دستمان را برای پوشیدن لباس باز گذاشته بود. تمام مراسم جز زمانی که شهره برای رقص می رفت، کنارش بودم و با هم نقشه‌ی به دام انداختن رایان را کشیدیم و به نقشه‌های بعضا بچه‌گانه‌ی خود می خندیدیم!

میترا خانم و نیلوفر هم روبروی ما نشسته بودند و مانند قاتل زنجیره‌ای نگاهم می کردند، نیوشا هم که از اول مراسم وسط بود، برای تنفس کوتاهی سر میز ما آمد و کمی نزدمان ماند. با دخترها و ساره عکس انداختیم و به ثانیه نکشید که الناز گفت:

- عکس رو گذاشتم اینستا! کلی لایک خورده!

ساره ناراحت شد و گفت:

- آگه سرهنگ بفهمه برام بد می شه!

الناز گفت:

- نترس عکس تو رو شطرنجی کردم، کلی هم دوستان کامنت گذاشتن که نکنه رفتی عروسی سر دسته ی تبهکارا و....

میل به غذا نداشتیم و جز کمی سالاد نتوانستم چیز دیگری بخورم. بعد از شام به اصرار الناز وسط رفتیم و کمی رقصیدیم. کل حرکاتم زیر ذره بین نگاه تیز میترا خانم بود.

اواخر مراسم امیر پیام داده بود، زود خدا حافظی کنیم و با طناب بیرون برویم. برنامه داشتند که بعد از عروس کشان ادامه ی مراسم را خانه ی رایان برگزار کنند.

الحق که مراسم خانه ی رایان در جمع دوستان بیشتر خوش گذشت. در فرصت مناسبی با رایان در مورد شهره صحبت کردم، گویا او نیز بی میل نبود و بعد از صحبت های من به نزد شهره رفت و ساعتی با هم گوشه ای خلوت کردند. بچه ها شب را در خانه ی رایان ماندند.

همراه امیر به دیدن بابا رفتیم. از بعد مراسم چهلم بی بی، بابا را ندیده بودم. تحمل آن خانه بدون بی بی سخت بود؛ اما بابا هم به ما نیاز داشت. از دیدنمان خوشحال شد و تا صبح پا به پای ما بیدار ماند و درد و دل کردیم.

قرار شد فردا عصر برای دادن هدیه به خانه‌ی نیما برویم. کادوی بچه‌ها به اتفاق ماشین مورد علاقه‌ی ساره بود. برایم جالب بود که امیر بدون اطلاع من سهم هر دویمان را پرداخت کرده بود. زمانی که مبلغ سهمم را در اختیارش قرار دادم خندید و گفت:

- من و تو نداریم! ما خیلی وقته یکی شدیم، فقط مونده قرائت یه جمله‌ی عربی که به رابطه‌امان رنگ شرعی بده!

من از هر زمانی بیشتر بی تاب شنیدن این جمله‌ی عربی بودم.

"امید وصل تو جانم به رقص می آورد.

چو باد صبح که در گردش آورد ریحان."

(سعدی)

بیزنس سنگین امیر و دوست عماد موفقیت آمیز بود و سود حاصل از آن به حدی بود که با پولش آپارتمانی در بهترین منطقه‌ی تهران خریداری شد. پدر اجازه‌ی دیدار من و آرش را از بابک گرفته بود و بدون ترس و دلهره او را هفته‌ای یک بار می دیدم. ماهی یکبار هم اجازه داشتیم کل شبانه روز را با هم باشیم.

هفته‌ی قبل با آیین به دیدار آرزو خانم رفتیم، خوشبختانه بعد از صحبت‌های ما راضی به بازگشت شد، همراهمان شد و به عمارت بازگشت. با میانجی‌گری عماد، حاج خانم پذیرفته بود، به دیدارش بروم.

هر چند سرد بود و تلخ اما من وظیفه داشتم، برای قدردانی از زحماتی که در این سالها برایم کشیده بود، به دست بوسی‌اش بروم! تمام ساعتی که خانه‌ی عماد بودم، بهناز خودش را در اتاق زندانی کرده بود و حاج خانم سرد و بی روح هم کلامم شده بود. تلخی کلام مادر و بی احترامی بهناز را دخترانش جبران کردند و مثل پروانه دور عمه‌ای که حال می دانستند عمه‌اشان نیست و تنها فرزند خوانده‌ی پدر بزرگشان است، می چرخیدند...

کلام آخر حاج خانم هنگام بیرون رفتن از خانه این بود:

- من فقط بزرگت کردم؛ اما هیچ وقت مهری بهت نداشتم چون تمام مهر حاجی رو مال خودت کرده بودی! با وجود تو من از چشم حاجی که روزگاری عاشقم بود، افتاده بودم! به همین خاطر بابک رو جلو انداختم که زود از این خونه بری و کمتر پیش چشمم باشی. حاجی راضی به این ازدواج نبود؛ اما من تصمیمم رو گرفته بودم! خیلی سخت بود اما بلاخره به خواستم رسیدم و تو رو از این خونه بیرون کردم. تمام این سالها فقط به خاطر محسن قبولت کردم...

نمی دانستم چرا حاج خانم این حرف را زد؛ اما تا جایی که به یاد دارم، حاجی عاشق او بود و چشم می بست روی تمام خطاهایش! با رفتن به خانه‌ی عماد که روزگاری خانه‌ی حاجی بود، تمام خاطراتم در ذهنم جان گرفت.

با عماد به سر مزار حاجی رفتیم و در مورد برگزاری مراسم سالگرد که ماه دیگر بود، از من نظر خواست...

از مردی که برای دختر دوستش با جان و دل پدری کرده تشکر کردم. حاجی مزد پدری بی منتش در قبال من را گرفته بود؛ همین که جانشینی مانند عماد داشت که پا جای پدر می گذاشت برایش کافی بود...!

با پس اندازم ماشین خریدم تا کمتر مزاحم آیین شوم. آرزو خانم مرا برای شام به عمارت دعوت کرده بود و ساعاتی مهمانش بودم. سر میز شام آیین قضیه‌ی شیلان را مطرح کرد و خواست که برای مراسم خواستگاری همراهش شویم. پدر حرفی نداشت و آرزو خانم با اکراه پذیرفت و قرار بر این شد که من تماس بگیرم و از خانواده‌ی شیلان اجازه بگیرم.

مرد سخت کوش من به مناسبت خرید ماشین جدیدش مرا به صرف شام در بهترین رستوران شهر دعوت کرده بود. آماده شدم و با او راهی رستوران سنتی شدیم. به محض ورودمان پیام

خوش آمدگوئی مسئول رستوران همزمان با یکی از زیباترین آهنگ های امیر در سالن پخش شد و همه ی چشم ها به سمت ما چرخید که دوشادوش هم به سمت میز رزرو شده ی امیر می رفتیم. دلم پیش نگاه حسرت بار دخترانی که هرکدامشان دوست داشتند، جای من باشند، جا ماند.

شام عالی رستوران با خبر خوشحال کننده ی امیر نوش جانمان شد، همه چیز مهیای بازگشت امیر به تهران بود. پیش پرداختی که برای اجرای کنسرت برج میلاد گرفته بود را در تهران سرمایه گذاری کرده بود و شرکتی را به نام خودش ثبت کرده بود، دو روز دیگر اولین اجرای کنسرتش بود. با شور و شوق از موفقیت هایش می گفت و معتقد بود، این استقلال امروزش را مدیون من است. من به فکر نزدیک شدن موعد وصلمان بودم، خواست مرخصی بگیرم و همراهش شوم. بهانه آوردم و اعلام کردم؛ نمی توانم، همراهش شوم. دلخور شد و هیچ نگفت.

او امشب کلی خبر جدید داده بود و سورپرایزم کرده بود، من هم حق داشتم رفتنم به کنسرتش را سورپرایزش قرار بدهم. دلخور بود اما حسش مانع خواندن اشعار عاشقانه برایم نمی شد. به خودم جسارت دادم و برایش خواندم:

"دل بریده از دنیا، همزاد غم بودم.

روزگارم تلخ، فردایم مبهم...؟

طرد شده از دلها، همنشین درد...

دیدمت! بر باد رفت هرچه بود، غم، درد، سیاهی...

رنگ گرفت روزگارم و شدی، امیر دل بیقرارم!"

وبه خود گفتم؛ زبان شعر، زبان حال دل ماست و کلمات در اختیار شاعر عاشق به رقص در می آیند، طنازی می کنند و شعر که نه عشق خلق می کنند.

اجرای امیر شب بود و من زمان زیادی نداشتم، برای خاص شدن! امروز دلم می خواست از جلد عقیق ساده پوش بیرون بیایم، با الناز به مرکز خرید پالادیوم رفتم، کل موجودی حساب بانکی ام صرف هزینه‌ی سالن آرایش و خرید لباس‌هایم شد. خودم را که درآینه‌ی قدی سالن آرایش دیدم، شگفت زده شدم! باید اعتراف کنم، این من جدید بیشتر به دلم نشست. الناز هم برایم علامت لایک نشان داد، دلگرم تر شدم، کنارم آمد و گفت:

- امیر که هیچ، کل سالن امشب خیره‌ی تو می‌شه!

در جوابش لبخند زدم و به مورد پسند شدنم امیدوار شدم.

موهایم را برای اولین بار در کل عمرم رنگ کرده بودم، بابک هیچ وقت اجازه‌ی رنگ کردن موهایم را به من نمی داد، بعد هم که جدا شدیم، دل و دماغ این کار را نداشتم. ریسک بالایی بود، موهای مشکی پرکلاغی‌ام به بلوند پلاتینه تغییر رنگ داده بود، شانس آوردم که با پوستم هم خوانی داشت، پالتوی جیر کاربنی با خطوط افقی نقره‌ای، شال نارنجی خوشرنگ، جین تیره‌ی لول، کیف و بوت پاشنه دار نقره‌ای و آرایش لایت صورتم، موهای اتو کشیده‌ای که کج روی صورت ریخته شده بود، برای خودم هم جدید بود و خواستنی!

به برج که رسیدیم، با الناز به پشت صحنه و محل تمرین امیر و گروه موسیقی‌اش که متشکل از سیاووش، فرهاد، پندار و... بود، رفتیم. فرهاد متوجه ما شد و از من خواست همراهش شوم، حین راه رفتن گفت:

- خیلی ناراحت بود که همراهش نیومدی، الان هم رفته، اتاق استراحت، به سیاووش هم گفته تا قبل از اجرا کسی مزاحمش نشه!
- دنبال فرهاد راه افتادم و بعد از گذشتن، از راهروی باریکی به اتاق استراحتی که فرهاد گفته بود؛ رسیدیم. در زد، امیر با صدای تقریباً بلندی گفت:
 - مگه نگفتم، حوصله‌ی هیچ کس رو ندارم؟فرهاد در جوابش گفت:
 - دلم می‌خواست، ببینم؛ اگه عقیق هم پشت در بود این حرف رو می‌زدی؟تن صدای امیر پایین تر آمد و با صدایی که سرشار از غم بود گفت:
 - اذیتم نکن فرهاد! اون بی‌معرفت‌تر از این حرفه‌است که بدونه، چقدر دلم می‌خواست، الان اینجا باشه. کلی برنامه داشتم، همش ریخت به هم.فرهاد لبخند زد و آرام نجوا کرد:
 - من می‌رم، پیش بچه‌ها.کمی بعد از رفتن فرهاد در زد، منتظر اجازه‌ی ورودش نشدم و وارد شدم. امیر همان طور که روی تخت دراز کشیده بود و ملحفه روی سرش کشیده بود پرسید:
 - این دفعه دیگه کدومتونید؟نزدیک تخت شدم و گفتم:
 - خانم بی‌معرفت!ملحفه را کنار زد و با یک حرکت از تخت پایین پرید. روبرویم ایستاد، نگاهم کرد و گفت:
 - بی‌ظیرتر از مهتاب!!

من در کنار ماهی چون امیر بسان ستاره‌ای خاموشم...

ستاره‌ای خاموش بودم، دست دراز کردم به سوی ماه، هوس کردم، تکه‌ای نور بچینم. سپید مهتاب در چنگ دستانم بود، طماع شدم و بیشتر خواستم، ماه سخاوتمند شد. برای بخشیدن نور به ستاره‌ی کوچکی که مدتهاست دورش می‌گردد.

مانند ستاره‌ی کوچک به دور ماه دوست داشتنی‌ام گشتم و او نیز به سبک خود پاسخم را داد.

با الناز، ساره و نیما قصد رفتن به سالن اجرا را داشتیم که رایان و شهره هم به جمعمان پیوستند. نگاهم که به دستانشان افتاد، فهمیدم، شهره به مقصودش رسیده.

ردیف اول یا به اصطلاح جایگاه ویژه کنار الناز نشستم و نگاهم به چند صندلی آن‌سوتر پرت شد. پدر و مادر امیر زل زده بودند، به پسری که با تشویق هوادارانش روی صحنه آمده و رو به جمعیت تعظیم کرد.

سالن بزرگ برج، مملو از جمعیتی است که آهنگ امیر را با او هم خوانی می‌کنند، نورپردازی رنگی رقصان در بین سالن تاریک و خاموش و روی سر جمعیت در گردش است، امیر با آن پیراهن اسپرت سفید، شلوار جذب سدری رنگ و نیم بوت اسپرت سفید و شال گردن سدری رنگش که ماهرانه دور گردنش تاب خورده است، روی صحنه پر انرژی راه می‌رفت و متناسب با تن موزیک به حرکاتش سرعت می‌داد. ژست روی صحنه اش را دوست دارم، همه‌ی آهنگ هایش را پسندیدم؛ اما این آهنگ را که خواند بر جانم نشست.

"تو شنیدنی مثل شعر، خواستنی مثل رویا

مثل یه قصه ی تازه، گفتنی واسه دنیا

تو تقدس طلوع، لحظه ی مقدس اوج

لحظه ی طلوع نوری، از میون افق و موج

ولی من غروب دشتم، شعر تلخ سرنوشتم

تو به پاکی عقیقی، مثل دریاها عمیقی

مثل گریه مرهم درد، مثل تنهایی رفیقی

تو مقدس و عزیزی، تو به پاکی عقیقی

تو شریک همه‌ی عمر، من رفیق نارفیقی

تو عقیق پاک و روشن، تن من حلقه‌ی آهن

من یه انگشتر پوسیده از آهن، تو قشنگ ترین عقیق رو زمینی

تو می‌خوای نگین این شکسته باشی، واسه من شکسته هم نشینی

از یه دنیا واسه من تو آخرینی، تو قنیمتی مثل نفس کشیدن

نفس عزیز و خوب واپسینی، برو تا رنگ غروب رو تو چشم من نبینی

به تن پوسیده‌ی من، هیچ‌نگینی جا نداره

تن آلوده به زنگار قیمت طلا نداره

آخر قصه همین جاست قصه‌ی کسی که تنهاست!"

(اردلان سر افراز)

اجرایش که به انتها رسید، پشت میکروفون پایه بلند قرار گرفت و گفت:

- مرسی از همه تون! می‌خوام دعوت کنم، از کسی که من این ترانه رو براش خوندم؛ سرکار

خانم عقیق آریا ترانه سرای آهنگ‌های که امشب خوندم!

با تشویق حضار از پله ها بالا رفتم و کنار امیر ایستادم. رو به جمعیت تعظیم کردم. امیر میکروفون را از پایه‌اش جدا کرد و دستم داد. خودش هم از میکروفون روی گوشش استفاده کرد، دست داخل جیبش کرد و جعبه ای بیرون آورد و بازش کرد. همزمان کنار پایم زانو زد و حلقه‌ی زیبایی به سمتم گرفت! داخل میکروفون گفت:

- من می خوام، در حضور شما از مهتاب سپیدم خواستگاری کنم!

جمعیت به یک‌باره برایش دست زدند و امیر با عشق نگاهم کرد و پرسید:

- حاضری، آینده مون با هم شکل بگیره؟

نگاهی به امیر کردم و نگاهی سمت پدر و مادرش که منتظر پاسخ من بودند، انداختم. جمعیت حاضر در سالن یکپارچه فریاد زد:

- قبول کن!

"عشق کم است!"

من تو را برای هرچه هست،

هرچه که از عشق بهتر است،

دوست خواهم داشت"

(حمید رها)

بله گفتم؛ حلقه در انگشتم جای گرفت، طنین مبارک باد جمعیت در سالن به هوا برخاست، سیل اشک شوق بر گونه‌ام جاری شد و با تشویق حضار سالن را ترک کردیم و با بچه‌ها به خواست امیر به خانه‌ی او رفتیم تا جشن کوچکی بگیریم.

"با او خوشبخت ترینم!"

و می ترسم...!

جهان چشم دیدن خوشبختی‌ام را نداشته باشد."

با لمس رد انگشتی روی صورت‌م چشم گشودم. امیر کنارم نشست و خبری از دخترها نبود، غلتی در رختخواب زدم و با صدای خواب آلود پرسیدم:

- دخترا کجان؟
- رفتند سر خونه زندگیشون!
- مگه ساعت چنده؟
- بستگی به مارکش داره!
- لوس!
- یک و نیم ظهر...
- یا خدا!
- وقت محضر گرفتم، باید ساعت چهار اونجا باشیم!

- کاش دیروز می گفتی، آرش که نمی تونه بیاد، به آیین و بابا خبر می دادم.
- دلم می خواد، خودم و خودت تنها باشیم...!
- باشه، هر طور که تو راحتی!

برخاست و همزمان با ترک اتاق گفت:

- تا تو بیای، منم برم، میز رو بچینم.

بعد از صرف اسپاگتی خوشمزه‌ی امیر دوش گرفتم و آماده شدم. همراه امیر به محضر رفتیم، فرهاد، پندار، سیاووش و کیارش خان به عنوان شاهد آنجا بودند، خطبه خوانده شد. نه گلی چیدم و نه گلایه آوردم، زیر لفظی‌ام را که سرویس زیبای طلا سفیدی بود، از دست کیارش خان گرفتم. خیلی ساده به عقد مردی در آمدم که عشق را با او تجربه کرده بودم. در آن لحظه هیچ کدام از چیزها و کسانی که نبودند، برایم مهم نبود، مهم این بود که حال به طور دائم می توانستم، کنار کسی باشم که او را می پرستم.

کیارش خان بعد از تبریک گفتنش کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

- عاشقانه زندگی کن...! به امیرم وفادار بمون....

در جواب خواسته‌اش لبخند زدم و به خواسته‌ی امیر بعد از خداحافظی از بچه‌ها برای گرفتن چند عکس یادگاری به آتلیه‌ی دوستش رفتم.

آتلیه بیرون از شهر بود، در واقع خانه باغ بزرگی بود که یک اتاقش به استودیوی عکاسی تبدیل شده بود، امیر مرا به دوستش آرین و خواهرش آذین معرفی کرد. آذین، دختر خونگرمی بود. بعد

از احوالپرسی دستم را گرفت و به اتاقی برد، با پد آرایشم را پاک کرد و خودش دست به کار شد. شنیون موهایم را هم انجام داد، کارش که تمام شد، پرده از روی آینه ی بزرگ قدی روبرویم برداشت، کارش حرفه‌ای و عالی بود، تنهایم گذاشت و از اتاق بیرون رفت. خودم را در آینه دید می زدم، با لباس عروسی که روی دستش انداخته بود، برگشت و گفت:

- میکاپت رو دوست داری؟

- عالیه! مرسی! این چیه تو دستت؟

- آقا سفارش داده، می خواد با لباس عروس ببیندت.

لباس را با کمک آذین پوشیدم. یه ماکسی نباتی پوشیده‌ی آستین دار با یقه‌ی ایستاده. تنها روی سینه اش سنگ های تزئینی داشت، کفش‌های که آذین داد را پوشیدم و تاج فرانسوی که نگین‌هایش هم‌رنگ لبانم بود، زینت موهایم شد. آذین بعد از کلی تعریف کردن از اتاق رفت. امیر وارد شد، نگاهم روی مردی که در کت شلوار مشکی براق و پیراهن سفید مات شبیه هنرپیشگان ایتالیایی بود، قفل شد. حتی پاپیون مشکی اش هم به چشمم زیبا آمد. هر دو خیره ی یکدیگر بودیم! امیر جلو آمد، بر من نقش زد، خواستن را! با هم به نزد آذین که در اتاق دیگری پشت دوربین پایه بلندش منتظرمان بود، رفتیم. هر ژستی که آذین خواست اجرا کردیم. برای گرفتن عکس‌های فضای باز همراه آراین و آذین به باغ رفتیم. عجیب بود، فضای باغ تاریک بود و حتی یک چراغ کوچک هم روشن نبود، از امیر پرسیدم:

- چطور می شه تو این تاریکی عکس انداخت؟

با صدای بلند و پر انرژی گفت:

- ما اومدیم ...!

چراغ‌ها روشن شد. باور آنچه می‌دیدم، سخت بود! حضور تمام عزیزانم که یکپارچه با دست، سوت و کل به استقبالمان آمدند، عزیز با اسپند جلو آمد و دور سرمان گرداند. پدر شاباش روی

سرمان ریخت و بعد هم هردویمان را بوسید. تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد، کیارش خان بعد از بابا برای تبریک گفتن آمد. دیدن بابا بدون بی بی برایم سخت بود، خودش می دانست که گوشه ای تنها ایستاده بود و سعی می کرد خودش را خوشحال نشان بدهد.

کنار امیردر جایگاه عروس و داماد نشستیم. از او بابت تمام خوبی هایش تشکر کردم و جوابم مهر سرخ داغی بر دستانم شد! دوستانمان وسط مجلس غوغا به پا کرده بودند. من محو هماهنگی آیین و آرش بودم که مستانه در جشنم دلبری می کردند، مانده بودم. عماد چگونه اجازه داده بود، بیتا و تینا وسط باشند، سیاووش استادانه موزیک های درخواستی را می نواخت. مهمانان به درخواست سیاووش سر جایشان نشستند. حال نوبت هنر نمایی من و امیر بود، من بی هنر کنار او هنرمند شده بودم و تشویق مهمانان نشان می داد که این شور عاشقانه بر دلشان نشسته.

"کنار تو قادرم! جهانی را خیره ی این عشق گردانم."

شام صرف و انرژی ها تخلیه شد. با بدرقه ی دوستانمان راهی خانه ایی شدیم که قرار بود، هر وجبش شاهد شور عاشقانه ی آدم و حوای دیگری باشد.

"به خودم و دلم قول داده ام

تا پای مرگ فدایی این عشق باشم و

وفادارش بمانم."

"چه خوش است با تو روزگارم!؟"

با تو شاد و برقرارم!

جهان به کامم...

خوشبختی وصف عالم."

من... تو... مج ترین پازل هستی شده ایم!

همان طور که میز صبحانه را می چینم، با خود زمزمه کردم:

"تو در من جاری مانند رود، در من پایدار مانند مهر مادری..."

امیر داخل آشپزخانه شد. دستانش قلاب شد، برای صید ماهی کوچکی که تنها در اقیانوس عشق او شنا می کند... اعتراض که نکردم، هیچ با باله هایم چنگ زدم به قلاب سفید ابریشم پوشش، او مرا به مسلخ مرگ کشاند و من استقبال کردم از این شور، از این تمنا و از این نیاز.

کارهایمان را سروسامان داده ایم، من هم برای دومین بار از بیمارستان استعفا داده و به درخواست امیر معاون شرکت تازه تأسیس کرده اش شده ام، کلبه چوبی ملک پدری امیر میزبان سفر یک هفته ایمان است. امیر با دقت وسایلمان را داخل کلبه مرتب کرد، کنار اجاق کوچک رومیزی گوشه ی کلبه ایستاده ام و فسنجان جافتاده ی مورد علاقه ی امیر را تست کردم، پلوپز را از برق کشیدم. کارش تمام شده و روی تخت نشسته و خیره مرا نگاه می کرد. پرسیدم:

- چیزی شده؟

- همیشه فکر می کردم، هیچ زن کاملی وجود ندارد که هم زیبا باشد، مهربون باشد، همسر خوبی باشد، دست پختش هم خوب باشد؛ اما تو ذهنیتم رو باطل کردی!

زیر شعله ی فسنجان آماده شده را خاموش کردم و گفتم:

- همسری، دست پخت، اخلاق رو می شه، درست کرد؛ اما برای زیبا دیده شدن، عشق باید باشه...! تا مرد عاشق زن نباشه، نمی تونه اون رو زیبا ببینه...!

لبخندی کنج لبانش نقش بست و گفت:

- فیلسوف کی بودی تو؟

لوس شدم و در پاسخش گفتم:

- آقوی خوش تیپم...!

بلند شد، خودش را به من رساند، پشت سرم ایستاد و نقش خواستن است که مهر می خورد بر وجودم. هم پای نیازش شدم و غرق شدم در اقیانوسی که ماههاست تنها عرصه ی شنای ماهی کوچک دلم است.

در جواب غذا حاضر است، گفت:

- دلم می خواد، برم اسب سواری انرژی ام تخلیه بشه و برگردم کلی از خجالت شکم در پیام. پایه ای؟

- بریم.

تصمیم گرفتیم، مسابقه ی ناتمام سری قبل را به اتمام برسانیم، سوار بر پشت مادیان زیبایم که لحظه ای قبل امیر به عنوان هدیه به من داده بود، شدم. او هم سوار سالارش شد و با شمارش امیر به دل کوه و دشت هموارش تاختیم. وزش باد حین سوارکاری را دوست دارم، موهای بلوطی رنگم را به رقص در آورد، مادیانم به سرعت تازاند و زودتر از امیر به خط پایان که همان نقطه ی شروع است رسیدم. از اسبم پیاده شدم و آن را به درخت کنارم بستم. کمی بعد امیر از راه رسید. از اسب پیاده شد. او هم اسبش را کنار مادیانم به درخت بست و گفت:

- فکر نکن برنده شدی، قلب کردی، بُردت حساب نمی شه...!

دست به کمر زدم و شاکی پرسیدم:

- چرا...؟ تقلبم چی بوده؟

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

لحظاتی در سکوت خیره‌ام شد و بعد از مکث طولانی پاسخ داد:

- موهای بلوطیت من رو برد، تو خلسه‌ی جنگل بلوط...!

بعد هم طره‌ای از بلوط‌های پریشان را بو کشید و گفت:

- این مصنوعی عجب بوی بکری داره!

تماشای انوار طلایی خورشید که با ناز طلوع می‌کرد و بر سکوت جنگل می‌تابد، سحر خیزمان کرده، صبحانه را با موسیقی دل‌انگیز پرندگان جنگلی میل کردیم و بعد هم پیاده روی دونفره زیر نم باران برای صرف ناهار به کنار رودخانه رفتیم، کمی کودکی کردیم و بی خیال هوای سرد زمستان به داخل رود شیرجه زدیم، شنا و آب بازی کردیم، بعد هم به گرمای کلبه پناه بردیم. گرم شدیم و با تفنگ ساچمه‌ای امیر به طور نمادین به شکار رفتیم، شب داخل کلبه ماندیم و امیر با دم مسیحایی اش برایم عاشقانه خواند، هم خوانش شدم. شب کلبه، سکوت جنگل کنار امیر برایم خیال‌انگیز و زیباست، آنقدر خوشبخت هستم که می‌ترسم، من شیدا از این حجم از خوشبختی می‌ترسم.

"می‌ترسم!"

از روزی که بیدار شوم و این رویای شیرین، خواب بدون تعبیری باشد."

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم، از چشمی نگاه کردم، کیارش خان با سبد گل زیبایی و کادویی بزرگ که در کاغذ سفید طرح دار پیچیده شده بود و مشخص بود که تابلو یا قاب عکس است، پشت در ایستاده بود. تعلل نکردم و در را برای اولین مهمان خانه‌امان باز کردم. سلام دادم، با خوشرویی پاسخ داد. به سمت سالن راهنمایی شان کردم و گفتم:

- خوش آمدین کیارش خان! شما تشریف ببرید داخل سالن، منم بعد از بیدار کردن امیر خدمتون می رسم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست دارم بابا صدام کنی، عروس خوشگلم! اجازه بده، منم همراست بیام و بیدار شدن امیر رو ببینم. شیش ماهه خواب و بیدار پسر رو ندیدم.

به اتاق رفتیم، امیر پتو را روی سرش کشیده بود، بابا به اشاره از من خواست که سکوت کنم و خودش به سمت تخت رفت و گوشه اش نشست و از روی پتو دست روی سینه‌ی امیر گذاشت و آرام ماساژ داد. امیر با صدای خواب آلود چیزی گفت که نباید...!

از شرم سرم را پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم. به آشپزخانه رفتم و میز صبحانه را چیدم.

بابا و امیر با خنده وارد آشپزخانه شدند، دور میز نشستند. پیچ می کردند و می خندیدند! برای بابا قهوه گذاشتم، برای خودم و امیر هم چای و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

بعد از صبحانه، کیارش خان هدایایمان را به ما داد؛ برای من و امیر زنجیر و پلاک طلا سفید که نام هردویمان با الماس تراش خورده‌ی زیبا کنار هم رویش حک شده بود، هدیه آورده بود و بر گردنمان آویخت. آرزو کرد که همیشه با عشق روزگارمان را کنار هم سپری کنیم، بعد هم کاغذ کادوی سفید را پاره کرد و تابلوی پشت آن هویدا شد. باورش محال بود؛ تابلوی روبرویم همان پرتله‌ای بود که شانزده سال پیش بابک به خاطرش داغ بر کمرم گذاشته بود. همه چیز جلوی چشمانم جان گرفت. چطور چهره‌ی نقاش را فراموش کرده بودم؟! بابک و خاطرات درد آورش تا به کی همراهم بود، قلبم تند می زد و اشکهایم روی گونه شیار شد، یاد آوری آن روز آنقدر تلخ بود که حتی آغوش امن این روزهایم و نوازش دستان پر مهرش هم نتوانست، آرامم کند. بابا عذرخواست و گفت:

- این تابلو پیش من امانت بود، سالهاست نگهش داشتم، خیلی سعی کردم پیدات کنم اما نشد، معذرت می خوام که ناراحتت کردم.

در آغوش امیر بودم و با جان و دل نوازشم می کرد و سعی در آرام کردنم داشت؛ اما یادآوری خاطره‌ی آن روز آنقدر تلخ بود که میان گریه خطاب به کیارش خان گفتم:

- من ... من ... معذرت می خوام، اونروز فرصت نکردم، ازتون عذرخواهی کنم، بابک با شما بد رفتار کرد، شما تنها کسی نبودید که متهم ظن بابک قرار گرفتین، من خیلی جاها شرمند شدم

به امیر گفته بودم که رد سوختگی کمرم کار بابک اما هیچ وقت نخواسته بود، جریانش را برایش تعریف کنم، کیارش خان پرسید که بعد از آنکه بابک مرا به خانه برده بود، چه اتفاقی بینمان افتاد و من همه چیز را بر زبان آوردم...

کیارش خان برای عوض کردن روحیه‌ی من و امیر گفت:

- امیر بابا یادته اومدم تهران چی شد؟

امیر با ذوق گفت:

- باورت نمی شه، بابا اومد تهران یه کتک مفصل هم از مامان خورد! مامان معتقد بود، بابا نمایشگاه عکس اصفهان رو بهانه کرده و رفته، خراب کاری که زیر چشمش بادمجان کاشتند.

میان گریه هم پای خنده‌ی آنها شدم و خندیدم و سعی کردم گذشته‌ی مشترک منحوسم با بابک را به دست فراموشی بسپارم.

تابلوی هنری بابا کنار عکس امیر روی دیوار سالن جای گرفت و خاطره‌ی آنروز تلخ را سعی کردم از ذهنم پاک کنم.

کیارش خان عالی بود، با وجودش به خانه‌ی کوچکمان شور و شوق آورده بود، مرد شوخ طبعی بود و با امیر هر نوع شوخی می کرد، این پدر و پسر با هم رفیق بودند و حتی مرز شوخی هایشان به حریم خصوصی هم کشیده می شد. هر چند من به این حد از شوخی راضی نبودم و سخن در

این موارد جز خط قرمزهای من و خانواده ام بود؛ اما به خاطر شادی امیر که نمی خواستم، پدرش را هم مانند مادرش از دست بدهد، حرفی نزدم و اعتراضی نکردم. به یمن سفر میترا خانم به ترکیه کیارش خان شب را هم نزد ما ماند.

کیارش خان و امیر در اتاق مهمان بودند که من هم به جمعشان پیوستم. امیر کنار بابا که سیگار می کشید، روی تخت نشسته بود، پرسیدم:

- بابا جان شما چیزی نمی خوانین؟

- من چیزی نمی خوام، باباجون اما مثل اینکه شوهرت بچه می خواد.

"همه‌ی آرزویم این است...."

مادری ام را خرج کودکی کنم که تو را پدر می خواند."

ساعت یازده صبح با صدرا فرجام، پسر دکتر معین فرجام، دوست حاج محسن درکافه پاییز قرار داشتم، صدرا، موزیسین بزرگی بود و شرکت موسیقی تورنتوی او بانی بسیاری از کنسرت های موفق خوانندگان مطرح ایرانی بود؛ بزرگترین آرزوی امیر برگزاری کنسرت در آمریکا بود، به قول خودش آرزوی جهانی شدن داشت، من هم قصد داشتم بعد از دیدار امروز با صدرا که تنها امروز را ایران بود و کسب موافقت او امیر را به نوعی سورپرایز کنم.

امیر را آرام صدا زدم، جواب نداد، طعم عسل که مخلوط قهوه ی تلخ غرق خوابش شد، با صدای بم گفت:

- ورژن جدید قبض روح بود؟ امروزه این مدلی جون می گیرن؟

- امیر جان! من باید برم بیرون، یه قرار کاری دارم. ساعت یازده باید کافه پاییز باشم. کارم خیلی مهمه وگرنه نمی رفتم. از بابا پذیرایی کن، عوضش ظهر با یه ناهار خوشمزه از خجالتتون در میام.

چشمانش را مالید، نیم خیز کنارم نشست و گفت:

- چه قرار کاریه که من ازش بی خبرم؟

مشخص نبود که صدرا موافقت کند و نمی خواستم، بیخودی به امیر امید واهی بدهم. به همین خاطر گفتم:

خواهش می کنم، چیزی نپرس!

- از پنهان کاری خوشم نمیاد، به من حق بده که بخوام بدونم، زنم صبح زود مهمونش رو جا می ذاره، می خواد کجا بره...؟

-گفتم که کافه پاییز!

- با کی قرار داری؟

هیچوقت حوصله‌ی سوال و جواب بیش از حد را نداشتم و امیر هم در این لحظه داشت، کاری را انجام می داد که از آن متنفر بودم، با لحن کلافه‌ای پرسیدم:

- به من اعتماد نداری؟

- صبرکن خودم می رسونمت.

- با ماشین خودم می رم!

خیلی جدی گفت:

- یا با خودم می ری یا حق نداری بری...!

عصبی شدم و با لحن بلندی گفتم:

- من باید تنها برم، نمی خوام تو همراهم باشی، گفتم بر می گردم، همه چیز رو توضیح می دم. از بی اعتمادی بدم میاد. تو هم شدی لنگه‌ی بابک...!؟

سیلی محکمی به صورتم زد و بالاترین تن صدایش فریاد زد:

- گمشو برو بیرون!

صورتم می سوخت، اما دردش کمتر از درد قلب شکسته ام بود، بغض قورت دادم و گریه ام را مهار کردم. کیارش خان سراسیمه وارد اتاق شد.

- امیر بابا چی شده...؟ من کی بهت یاد دادم، سر تازه عروست داد بزنی؟

امیر با مشت روی تخت کوبید و گفت:

- من رو بی غیرت فرض کرده، خانم قرار داره و منم نباید بدونم با کی...؟

بعد هم چنگ به موهایش زد و نفس پر صدایش را بیرون فرستاد.

بلند شدم، کیفم را از روی پاتختی برداشتم و گفتم:

- خداحافظ بابا!

امیر با صدای بلند پرسید:

- کجا؟

نتوانستم، به خودم غلبه کنم و گریه به من مجال جواب نداد، با صدای بلندتری گفتم:

- پرسیدم کجا؟

برگشتم نگاهش کردم، با چشمانی بارانی و بغض داخل صدایم جوابش را دادم:

- می رم، گم بشم!

از روی تخت بلند شد، به سمتم آمد، به بازویم چنگ زد، زل زد به صورتم و من به پهنای صورت اشک می ریختم. این پایان تلخ انتهای من و او نبود؛ اما حقیقت داشت.

- عقیق گریه نکن و حرف بزن!

با صدای دردمندم گفتم:

- تراژدی قشنگیه...! همه چیز جوهره...، بازم طرد شدم! اولش بابک، بعد مامان و عماد، حالا هم تو... گریه به رفتنم میاد... مرسی! طعم خوشبختی کوتاه رو هم چشیدم...! خداحافظ...!

امیر متحیر مانده بود، بازویم را از دستان سست شده‌اش بیرون کشیدم و اتاق را ترک کردم. به دنبالم آمد، دستم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند و گفت:

- زود برگرد!

پوزخند زدم و گفتم:

- برگردم، جایی که صاحبش من رو نمی خواد؟ این قدر حقیرم...؟ تا این حد من رو بدبخت و بی پناه می‌دونی؟

اشک در چشمانم جمع شده بود، پلک زدم و اشکهایم تمامی نداشت. با صورت بارانی زل زدم، به امیر که ساکت و بی حرکت ایستاده بود! به سمت در رفتم، هنگام بستن در هم نگاهش کردم. سر جایش زانو زد و به موهایش چنگ انداخت.

کیارش خان در لحظه‌ی آخر با پا مانع بسته شدن در آسانسور شد و خودش را داخل کابین انداخت. با ماشین خود مرا به پارک برد، آمیوه و کیکی برایم خرید و مجبورم کرد، آن‌ها را بخورم. در مورد امیر با من حرف زد، از عشق و علاقه‌ی او با من سخن گفت، با حرف‌های او کمی آرامتر شدم. مرا به کافه برد و بیرون کافه منتظرم ماند. بعد از اتمام صحبت‌هایم با صدرا مرا به خانه رساند. پسرش را به من سپرد و خواست با بهانه‌های کوچک از عشق بزرگمان نگذرم. چه خوب بود که کیارش خان بود، وگرنه من دیوانه به‌خاطر یک سیلی قصد داشتم، پشت پا بزنم به تمام سرمایه‌های باارزش این روزهایم، عشقم و خانه‌ی دوست داشتنی‌ام. شاید گاهی لازم باشد، به‌خاطر دلت از غرورت بگذری.

موتزارت (موزارت) سمفونی غم می نواخت، امیر زانوی غم بغل کرده بود و خیره به پرتوی من اشک می ریخت. من چه کرده بودم، با این مرد؟! خواسته بودم، سورپرایزش کنم؛ اما به چه قیمتی؟! ابر چشمانم باریدن گرفت، شرمنده کنارش نشستم. قلبش قصد دریدن سینه‌ی برهنه‌اش را داشت، دمای بدنش بالا و دستانش یخ زده بود. چشم از پرتوی گرفت و نگاهم کرد. چشمان بارانی‌اش تفسیری نداشت، دست نوازش بر جای سیلی صبح کشید و گفت:

- من ... معذرت می خوام! نباید کتکت می زدم. داشتم دیوانه می شدم، فکر کردم برای همیشه از دستت دادم.

- منم مقصر بودم، نباید اسم ...

انگشت اشاره‌اش را روی لبانش قرار داد و گفت:

- هیس!

رنگ صورتش رو به سرخی می‌رفت و نفس کم می‌آورد، نگران حالش شدم و گفتم:

- تو حالت خوب نیست، باید بریم دکتر!

با صدای ضعیفی پاسخ داد:

- من چیزیم نیست، تو که باشی من خوبم...! بگو که تا ابد کنارم می‌مونی!

- می‌مونم!

نگاهش دو، دو می‌زد و خیره چشمانم نگرانم لب زد:

- تضمین می‌خوام!

- چه تضمینی؟

- آیه!

- چشم! بذار حالت خوب بشه بعد هر کاری که تو بگی، همون رو انجام می‌دم.

موافقت کرد. معاینه‌اش کردم، دچار حمله‌ی عصبی شده بود، زنگ زدم و از پدر راهنمایی گرفتم و دستوراتش را مو به مو انجام دادم. به وضعیت عادی برگشت، شانس آوردم!

اگر زودتر به دادش نرسیده بودم، سگته می‌کرد. طولی نکشید که آرامبخش اثر کرد و به خواب رفت. خیالم که از بابتش راحت شد، مشغول پخت غذای مورد علاقه‌اش شدم.

کارم در آشپزخانه تمام شد. سری به امیر زدم، بیدار شده بود و بهتر از چند ساعت پیش بود.

قهر کودکانه‌امان نصف روز هم دوام نیاورد، دور میز مشغول خوردن غذا شدیم، حس عجیبی در من فریاد می‌زد که امیر به آیه‌اش رسیده و من عاشق این حس زیبا بودم.

بعد از غذا از صدرا برایش گفتم و آنکه قبول کرده است، کنسرت امیر را ساپورت کند. طبق حدسی که زده بودم، بسیار خوشحال شد و همان شب هم اولین آهنگ سبک جدیدش را تمرین کردیم.

نیمه‌های شب با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، دیدن نام آرش در این وقت از شب دلهره به جانم انداخت. تن صدایم را پایین آوردم که امیر را از خواب بیدار نکنم و پاسخ دادم:

- جانم آرش!

با گریه گفت:

- مامان تو خوبی...؟ خواب بد دیدم...!

- خوبم عزیزم! خوبِ خوب.

همراه گریه گفت:

- خواب دیدم.... شما مرده بودید! منم شما رو تو قبر می داشتم.

- گریه نکن قربونت برم...! خواب مرگ تعبیرش برعکسه.

پسرم حرف مادرش را باور کرد، با یاد غم دوری دلم می گریست اما او را خنداندم، پسرم شعری را که به تازگی به یادش سروده بودم را می خواست، برایش بخوانم؛ با صدای آرام برایش خواندم و تا هنگامی که خواب بر او مستولی شد و خود تماس را قطع کرد، هم پای درد و دلش شدم.

مهر دلدار شاعرم کرده بود وگرنه من همان بی هنر دیروز بودم. با آرش که خداحافظی کردم، امیر چشم گشود. خواست، برای او هم بخوانم. اجابت کردم!

"پشت چشم‌های سیاهت یه دنیای قشنگه!

که اگه منو شهروندش بگیره؟

قول می دم که قلبم رو دستهای جون بده بمیره!

کاش می شد اجازه بگیرم از زندگی که به پای داشتنت بمیرم!

من همونم که یه روزی گفته بودم، با تو تا ابد می مونم...

اما امروز، به یادت دستهای غم رو می گیرم.

آرام جانی و زجانم دور نیستی! اما من ندارمت!

زندگی من با تو معنا گرفته...

شبهای من رنگ چشمهات گرفته...

تنها تمنای دل بی نیازی!

ثانیه به ثانیه تزریق روزگاری!

می خواهمت، ندارمت!

می خواهمت، ندارمت!

جان گذاشته‌ام به پای داشتنت.

ای وای من ندارمت!

رسد، روزی بیایی تو آرام جانم شوی!

در آغوشت بمیرم و تو قاتل جانم شوی!

می خواهمت، ندارمت!

ای وای من، ای وای دل!

ای وای من، ای وای دل!

تحسینم کرد و قول گرفت، این ترانه را لالایی شبانه‌اش کنم.

نمی دانم خاصیت عشق اطاعت بی چون و چرا از معشوق است یا من برده‌ی اوامر دلدار شده‌ام که نمی‌توانم به امیر نه بگویم.

با امیر برای دیدن گروه موسیقی که صدرا معرفی کرده بود به تالار وحدت رفتیم. گروه نویان که در زمینه‌ی آواز و موسیقی سنتی ایران و معرفی‌اش به دنیا فعالیت داشتند. امیر اولین تمرین را انجام داد و مورد تأیید سپنتا، مسئول گروه قرار گرفت و بعد از اتمام کارمان در تالار وحدت هوای گردش دو نفره به سرمان زد و گشت دو نفره‌ای در شهر زدیم. باران باریدن گرفت و من عجیب

حال و هوای پرسه زدن در خیابان های دود زده که حال به یمن بارش چند ساعتهی رحمت الهی به چشمم خیال انگیز می آمدند را داشتم! خوب بود که امیر پایهی دیوانه بازی هایم شد، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و فاصلهی مرکز خرید تا پارک را زیر باران قدم زدیم. خیس شده بودم و سرما خوردگی ام حتمی بود؛ اما من دیوانه تر از آن بودم که از موضع ام کوتاه بیایم. سوژهی لنز دوربین عکاسی شدیم. اجازه خواست، تصویرمان را با دوربینش ثبت کند. حتم دارم برای او هم عجیب بود دیدن امیر اشکان با لباسهای خیسی که به تنش چسبیده و دست در دست دلبر دیوانه اش قدم می زند و معتقد بود، این عکس جهانی می شود و می تواند، برندهی جایزهی انجمن بین المللی عکاسان بی مرز شود. امیر اجازه داد و تصویرمان به دست عکاسی در جهان ثبت شد.

"آن روز که با تو پیمان عهد و وفا بستم.

با خود عهد دگری بستم

که ثبت کنم در جهان این عاشقانهی بی تکرار را..."

حال دلم این روزها خوب است، همهی اعضای خانواده دست در دست هم گذاشته اند تا واسطهی دیدار من و جان جانانم شوند. دیدارم با آرش از هفته ای یک روز به لطف بابا، عماد و امیر به سه بار در هفته تغییر کرده، پسر که سالها از دیدن زندگی من و پدرش عذاب می کشید، حال خیلی راحت پذیرای مادرش کنار مرد دیگری شده و با امیر بسیار صمیمی شده اند. در کنار خوشحالی بابت دیدارهای مکرر با آرش از بابت کنسرت وزارت کشور که به مناسبت بزرگداشت مولوی برگزار شد و بسیار موفقیت آمیز بود و شهرت امیر و سپنتا از مرز ایران گذراند و جهانی شدند نیز خوشحالم و احساس خوشبختی در سلول به سلول تنم ریشه دوانده است.

بعد از سفری طولانی بالاخره به تورنتو رسیدیم، اصرارمان فایده نداشت، صدرا قبول نکرد، به هتل برویم و طبقهی دوم خانه اش را در اختیارمان قرار داد. به حدی خستهی راه بودیم که ترجیح

دادیم از خیر بازدید شهر و خانه‌ی ساحلی صدرا بگذریم و خود را تسلیم دستان اغواگر خواب کردیم!

خانه‌ی چوبی صدرا بسیار زیبا بود، تمام وسایل خانه از چوب ساخته شده بود و هیچ چیز غیر چوبی در خانه دیده نمی شد! ویو دریاچه‌ی اونتاریو خانه‌اش را رویایی کرده بود، آرامش این خانه مدیون صاحب خوش ذوقش بود که علاوه بر آنکه پزشک حاذقی است، طراح قابلی هم هست.

امیر سه شب در سالن تورنتو سنتر اجرا داشت و به لطف نفوذ صدرا و اسپانسر عالی که انتخاب کرده بود، خوشبختانه تمامی بلیط‌ها به فروش رفته و کل سه شب سالن مملو از ایرانیان عزیزی بود که از نقاط مختلف اروپا و آمریکا خود را به این کنسرت رسانده بودند؛ علی، لیزا و ربرت هم برای شرکت در این کنسرت به تورنتو آمده بودند و بلیط هر سه شب را خریداری کرده بودند.

کنار لیزا نشسته بودم و غرق تماشای مردی بودم که صحنه را با جادوی صدایش در اختیار گرفته بود و هنرنمایی می کرد. مرد من با اشعار مولانا که من او را حضرت جان می نامم، علاوه بر صحنه، دل هوادارانش را نیز فتح کرده بود. هوادارانی که کل سه ساعت زمان اجرا دست از تشویق خواننده‌ی مورد علاقه‌اشان برنداشتند و رضایت خود را با فریاد اعلام می کردند.

بعد از اجرای سوم، امیر در جلسه‌ی مطبوعاتی شرکت کرد و با تمام خستگی هایش صبورانه به تمام سؤالاتشان پاسخ داد، امیر به زبان انگلیسی مسلط بود و مشکلی در پاسخ دادن به خبرنگاران نداشت. صدرا تمام زمان مصاحبه با دقت به پاسخ‌های امیر گوش می داد و لبخند پررنگ روی لبانش حکایت از رضایت او داشت. بعد از مصاحبه و عکس انداختن با هوادارانش از علی و خانواده اش خداحافظی کردیم و همراه صدرا به خانه‌ی زیبایش برگشتیم.

تورنتو، چهارمین شهر پرجمعیت آمریکای شمالی بسیار دیدنی و زیبا بود، روی رودخانه‌ی نیاگارا قایق سواری کردیم، به باغ وحش تورنتو رفتیم، باغ وحشی که بیش از صدها نوع حیوان آنجا نگهداری می شد، پاندهای زیبا و دوست داشتنی آنجا نگهداری می شدند و با اجازه‌ی نگهبان بچه پاندایی بغل کردم و با آن عکس انداختیم. بعد از باغ وحش هم به باغ ادوارزد رفتیم، باغ بزرگ چند هکتاری در جنوب غربی شهر، بسیار زیبا و انواع و اقسام گل‌ها و درختان در آنجا به چشم می خورد.

سوار کشتی شدیم، جزایر سبز آبی تورنتو را طی کردیم و به خانه باز گشتیم.

در ادامه‌ی دید و بازدیدهایمان از شهر به گالری هنری اونتاریو، قلعه‌ی زیبای کازالوما که معماری زیبایش یاد آور دوران رنسانس بود، قلعه‌ای با بیش از صد اتاق و چندین حمام بزرگ، موزه‌ی رویال اونتاریو که به (ROM معروف است و بسیاری از اجناس تاریخی در آن قرار دارد. به بازار سنت لورنس رفتیم و خوب شد که صدرا گفته بود؛ روز یکشنبه به بازار برویم و توانستیم، چند وسیله‌ی آنتیک قدیمی خریداری کنیم، من ست کتری و قوری سنگی خریدم که فروشنده معتقد بود؛ متعلق به چندین قرن پیش است. امیر ساکسیفون قدیمی خرید. این بازار دو بخش جنوبی و شمالی داشت؛ ما به بخش جنوبی که محل فروش مواد غذایی است، نرفتیم و تنها به رفتن به بخش شمالی و بازار آنتیک فروشی قناعت کردیم. به آیلند پارک رفتیم، پارکی که کنار دریاچه‌ی اونتاریو قرار دارد و خیلی‌ها برای آفتاب گرفتن به آنجا می‌آیند. مدتی در پارک گشتیم و سپس با دوچرخه‌هایی که امیر کرایه کرده بود، کنار دریاچه دوچرخه سواری کردیم و ساعاتی را خوش گذرانیدیم.

مکان‌های بسیاری باقی مانده بود و ما دیگر فرصت کافی نداشتیم که به دیدن آنها برویم. صدرا پیشنهاد داده بود که حتماً به دیدن برج CN برویم، با مترو خود را به برج رساندیم. برجی بلند با معماری زیبا که در چشم من تا حدودی شبیه برج میلاد بود. این برج سمبل تورنتو است و در جنوب شهر کنار دریاچه‌ی اونتاریو قرار دارد؛ ارتفاعش بالای سیصد و پنجاه متر بود.

وارد برج که شدیم، هوا صاف بود و می‌توانستیم، آبشارهای نیاگارا را ببینیم. در رستوران گردان برج در ارتفاع سیصد و پنجاه متری غذا میل کردیم. غذا تو این شهر بسیار گران است و من این را این سه روز که بیرون غذا صرف کرده‌ایم، متوجه این موضوع شده‌ام. امیر پیشنهاد Edge Walk داد که من متوجه منظورش نشدم. به پایین پیمان اشاره کرد، عده‌ای متصل به طنابی که از بالا کنترل می‌شد، روی لبه‌ی خارجی برج قدم می‌زدند. عرض لبه‌ی خارجی یک و نیم متر بیشتر نمی‌شد و امیر گفت؛ به این میگن Edge Walk پایه‌ای، ما هم به جمع‌شان بپیوندیم. ترسیدم؛ اما محض دل خوشی امیر همراهش شدم و تمام مدت با چشمانی بسته دستش را گرفته بودم و روی لبه‌ی فلزی و شبکه‌ای برج راه می‌رفتیم. امیر عاشق هیجان بود و با من

صحبت می کرد که ترسم را کنار بگذارم و از این قدم زدن در ارتفاع لذت ببرم؛ اما تنها موردی بود که نمی توانستم به حرفش گوش کنم و خواسته اش را اجابت کنم.

سفرکاری ما به تورنتو عالی بود، هر چند بسیار خوش گذشته بود؛ اما من بی نهایت دلتنگ وطن و مشتاق دیدار پسرم بودم. بعد از تسویه حساب امیر و صدرا به فرودگاه رفتیم. با شوق دیدار وطن عزیزم از پله ها دوشادوش امیر بالا رفتیم و روی صندلی هایمان نشستیم و دقایقی بعد هواپیما پرواز کرد و آسمان تورنتو را ترک کرد و من در دل زمزمه کردم:

"من شوریده دل محتاج نفس کشیدن در هوای توأم!"

هر چند آسمانت گرفته و یا ابری باشد...

وطنم تو را می خواهم!

توئی که شناسنامه ی من در جهان بی هویت امروزی!"

چقدر روزها زود سپری شدند و عمرمان به سرعت گذشت، باورم نمی شود یکسال گذشته باشد! یکسال از عروج مردی که شیطان را به زانو در آورده بود، مردی که اثبات بندگی بی ریا و خالصانه بود، مردی که پدرم نبود و بهتر از یک پدر واقعی برایم پدری کرد. به خواست عماد یک هفته زودتر مراسم سالگرد برگزار شد. همراه امیر به پاس محبت های بی منت حاجی در مراسم سالگرد شرکت کردیم...

اولین روز نوروز سال گذشته مصادف شد، با مرگ حاج محسن و بدترین نوروز کل عمرم رقم خورد، تمام تعطیلات عید عمارت حاجی میزبان مهمانانی بود که از هر گوشه ی جهان خود را به

مراسم خاکسپاری، ختم و ... رسانده بودند و همه بلا استثنا تا پایان تعطیلات کنارمان ماندند و با ما همدردی کردند...

یاسین با صوت عبدالباسط در حال پخش است. سوره‌ی مورد علاقه‌ی حاجی با صوت قاری محبوبش... قاب عکس حاجی با نوار مشکی پاپیون دار تزئین شده و کنار سینی حلوا‌ی زعفرانی و خرما‌ی مجلسی روی میز بیرون در اصلی عمارت گذاشته شده و بنر سالگرد سردر درب اصلی ورودی نصب شده، اعلامیه مراسم سالگرد نه تنها روی در بلکه روی دیوارهای کوچه‌ی منتهی به عمارت هم چسبانده شده است و جای، جای کوچه نبودش را فریاد می‌زند...

با امیر، آیین و آرزو خانم بعد از احوالپرسی با عماد که کنار چند تن از دوستان حاجی و بزرگترهای فامیل برای قدردانی از مهمانان کنار در ایستاده اند وارد حیاط عمارت شدیم. تاج گل‌هایی که برای عرض تسلیت فرستاده شده است، در دو طرف مسیر سنگفرش شده‌ی منتهی به ساختمان قرار گرفته‌اند، از کنارشان عبور کردیم. و وارد ساختمان عمارت شدیم. طبقه اول مردانه و طبقه دوم زنانه شده، با میترا خانم به طبقه‌ی بالا رفتیم. سالن مملو از جمعیت است و همه‌ی دوستان و آشنایان هستند، به محض ورودمان عمه حانیه، تنها خواهر حاج محسن از صندلی کنار حاج خانم و بهناز بلند شد و به استقبالمان آمد. با خوش رویی حالم را پرسید و مرا به آغوش کشید. بعد هم با آرزو خانم روبوسی و بابت شرکت در مراسم از او تشکر کرد. عمه حانیه بچه دار نمی‌شد و به همین دلیل همسرش او را طلاق داده بود. زن مهربانی است و بسیار هم مرا دوست دارد. به اتفاق نزد حاج خانم رفتیم، با آرزو خانم به احترام رفتار کرد؛ اما با من سرد است و تلخ!! حالش را پرسیدم، پاسخ داد:

- نمک شناسی! کم پدری برات نکرد! جواب خوبیه‌اش این نبود، آخرین نفر بیای به مراسم سالگردش! از غریبه‌ها هم دیرتر اومدی!

قبل از آنکه من به حرف بیایم، عمه پاسخش را داد:

- تو هم وقت گیر آوردی...! این بچه خسته است، تازه از تهران رسیده! همه هم خوب می دونیم که عقیق چقدر عاشق داداشم بود!

بهناز پوزخندی زد و گفت:

- یه روزی هم عاشق بابک بود!

لعنتی بر شیطان فرستادم و از آرزو خانم و عمه که کنار حاج خانم نشستند، جدا شدم و به نزد عزیز رفتم. سلام و احوالپرسی کردم و روی صندلی خالی کنار عزیز نشستم و مشغول صحبت شدیم. بیتا با سینی چای و تینا با ظرف خرما و حلوا به سمتم آمدند. ظرفهای داخل دستشان را روی صندلی خالی کنار من گذاشتند و به نوبت روبوسی کردند. پرسیدم؛ کمک نمی خواهند که بیتا پاسخ داد:

- نه عمه جان! چند تا کارگر گرفتیم، ما خودمون هم کاری نمی کنیم، فقط واسه شما وسیلهی پذیرایی آوردیم.

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم. چای، خرما و حلوا برداشتم و بیتا از خانمی که جزء خدمه بود، خواست؛ بیاید وسایل را بردارد. هر دو کنار ما نشستند، لحظاتی بعد سائنا، برادرزادهی نه سالهی حاج خانم جزهای قرآن را بینمان تقسیم کرد. کتاب ها را باز کردیم و مشغول قرائت قرآن شدیم.

خدمه سفره‌های یک بار مصرف را پهن کردند، مخلفات سفره چیده شد و غذاها روی سفر قرار گرفت و همه دور سفره نشستیم. بهناز چشم غره‌ای رفت و از دخترانش خواست از کنار من بلند شوند و به نزد او و حاج خانم بروند، هیچ کدام محل ندادند و کنار من ماندند. شراره که تا به حال متوجه حضورش نشده بودم در کمال تعجب آمد و کنار دست من نشست، لبخندی زد و حالم را پرسید؛ با تمام وجود پاسخ دادم:

- خوبم...! خیلی هم خوبم!

با لحن پر ز کنایه‌ای ادامه داد:

- شوهرت اومده؟ خیلی دوست دارم ببینم، چه کسی رو جایگزین بابک کردی...!

پوزخندی زدم و پاسخ دادم:

- نگو ندیدیش... که باورم نمی شه! امیر مشهورتر از این حرفهاست که توئه عشق موسیقی شناسیش...!

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- سوتفاهم شده! می خوام ببینم، بعد از ازدواج با زنی که زنانگی بلد نیست، چه شکلی شده؟ مطمئنم به غلط کردن افتاده...!!

خشمم را کنترل کردم و گفتم:

- حیف که مهمان سفرهی احسان حاجی هستی؛ وگرنه خوب می تونستم جوابت رو بدم...!

خشمگین شد و با عصبانیت بلند شد، به نزد بهناز رفت و کنار او جا باز کرد، سمت چپ بهناز نشست. گ و با هم شروع به صحبت کردند.

حرف شراره اشتهایم را کور کرده بود و میلی به غذا نداشتم. با غذایم بازی می کردم؛ عزیز که مشخص بود، صحبت های من و شراره را شنیده، گفت:

- تو صاحب مجلسی باید غذات رو بخوری تا مهمونا هم غذا بخورند، بی خیال اون دختر شو شاید داره به تو حسادت می کنه.

شاید حق با عزیز باشد! نباید خود را ضعیف نشان دهم. به همین خاطر شروع به غذا خوردن کردم.

بعد از غذا به سر مزار حاجی رفتیم. یوسف پشت میکروفون ایستاده بود و با صوت دلنشینش قرآن تلاوت می کرد، آرش به همراه آیین مسئول پذیرایی از میهمانان بودند، امیر کنار پدر، عماد و بابک ایستاده بود، کنار سنگ قبر مشکی حاجی که حال با پارچهی ترمه و تاج گل پوشیده شده بود، نشستیم و آرام و بی صدا اشک می ریختم. عزیز روبرویم نشسته بود، قرآن می خواند. حاج خانم و بهناز هم آمدند و کنارم نشستند. بیتا و تینا هم آن سمت کنار عزیز نشستند و

مشغول قرائت فاتحه شدند. بعد از یوسف مداح کمی از محاسن حاجی گفت و بعد مداحی سوزناکی خواند. جمعیت یکپارچه گریه کردند.

عماد از همه‌ی حاضران تشکر کرد و جمعیت پراکنده شدند.

عماد اصرار داشت با آنها به عمارت برویم؛ اما حوصله‌ی رویارویی با شراره را نداشتم، عذر خواهی کردم و تصمیم گرفتم، شب را به خانه‌ی پدرم بروم. امیر هم استقبال کرد و بعد از خداحافظی به خانه‌ی پدرم رفتیم.

امیر همراه سیاووش به جشن تولد دوستش حامی، رپر معروف رفته بود، حوصله‌ام سر رفته بود و کاری برای انجام دادن نداشتم. فلش را به تلویزیون وصل کردم، روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول دیدن فیلم‌های کودکی آرش شدم.

با گذشته‌ها تجدید خاطره می‌کردم که امیر تماس گرفت.

- جانم!

امیر با ناله گفت:

- عقیق بیا... به این آدرسی که می‌گم... کیت پزشکیت رو هم بیا.

نگران حالش شدم و با همان حال پرسیدم

- چی شده؟ چرا این مدلی حرف می‌زنی؟

- تیر خوردم...، خونه‌ی سیاووشم! اونم... حالش خوش نیست، زود خودت رو برسون!

او تماس را قطع کرد و من هم با دستپاچگی شماره‌ی رایان را گرفتم و از او کمک خواستم. رایان هم به سرعت دنبالم آمد، به داروخانه رفتیم. وسایلی را که لازم داشتم را خریدم و راهی ویلای خارج از شهر سیاووش شدیم.

به ویلا که رسیدیم، مدتی طول کشید تا سیاووش در را برایمان باز کرد و به اتفاق رایان داخل ویلا شدیم. امیر بی حال روی تخت دراز کشیده بود. سیاووش هم روی زمین پایین تخت نشست. امیر رنگ به رخسار نداشت و شدت خونریزی اش بالا بود، کنار تخت که ایستادم. با صدای ضعیفی گفت:

- عقیق خیلی درد دارم! کتفم تیر خورده، می تونی کمک کنی؟ بیمارستان نمی تونم برم.

دستان سردش را در دست گرفتم و گفتم:

- خیلی خُب! آرام باش، کمکت می کنم...!

امیر در اثر خونریزی فشارش افت کرده بود و دمای بدنش بسیار پایین بود با کمک رایان لباسهایش را از تنش در آوردیم. با دیدن زخمش قلبم به درد آمد، امیر من زخمی شده بود، گریه کردم و با صدای خش دار گفتم:

- چیکار کردی با خودت...؟ کی بهت شلیک کرده؟ هر کی بوده حرفه ایی بوده! گلوله توی

عمقه در آوردنش سخت و زمان بره...!

به سختی گفت:

- بعد برات توضیح می دم.

بعد از دیدن زخم امیر نگاهی به پای سیاووش انداختم، رو کردم به رایان و گفتم:

- من امیر رو مداوا می کنم؛ منتها سیاووش باید بره بیمارستان پاش به احتمال زیاد شکسته!

از عهده من خارجه، تو سیاووش رو ببر، من به امیر رسیدگی می کنم...!

رایان با تردید پرسید:

- مطمئنی از پشش برمیای...؟

- مطمئنم!

رایان بین رفتن و ماندن مردد بود و به اصرار امیر، زیر بغل سیاووش را گرفت و او را به بیمارستان برد و بعد از رفتن آن‌ها برای امیر سرم وصل کردم و آمپول بیهوشی را تزریق کردم و مشغول شستشوی زخم شدم. دستانم می لرزید، امیر حال خوبی نداشت و من طاقت دیدن او در این حال را نداشتم؛ اما چاره ای نبود، باید قوی می بودم و کارم را به نحو احسن انجام می دادم. به خود مسلط شدم و اشک، هایم که مانع دیدم شده بود را پاک کردم. با دقت گلوله را درآوردم، جای زخمش را شستشو دادم. زخمش را بخیه زدم و سپس پانسمان کردم. پتو را تا روی گردنش بالا کشیدم، وسایلم را جمع کردم، روی صندلی کنار تخت نشستم و منتظر به هوش آمدنش شدم. با رایان تماس گرفتم و جویای حال سیاووش شدم، گفتم؛ حدسم درست بوده و در عکس مشخص شده پایش از قسمت زانو شکسته و الان در نوبت هستند که پایش را گچ بگیرند. مکالمه ام با رایان تمام شد، روی تخت خم شدم و دست زیر چانه قرار دادم و زل زدم به تصویر دلداری که در هر حال رگ خواب این دل پریشان در دستش بود.

سرم تمام شده را با سرم جدید عوض می کردم که امیر چشم گشود، حالش را پرسیدم، لبخند کمرنگی بر چهره نشان داد و گفت:

- خوبم! فقط کمی درد دارم!

- می خوای مسکن بزنم؟

- فعلا نه...! اگه شدید شد، بهت می گم؛ برام بزنی...!

کنار او روی تخت نشستم و پرسیدم:

- مگه شما تولد نرفته بودین، چی شد که تیر خوردی؟

- تولد بودیم، همه چی خوب بود تا اینکه این پرغیر مجازه اومد، تو مراسم، از دوستای قدیمی حامیه! از وقتی زده تو کار سیاسی خونی، حامی باهات کات کرده، نمی دونم کی دیده بود وارد باغ شده و گزارش داده بودند! پلیسام ریختن تو باغ، حکم دستگیری داشتن، من و سیا هم

فرار کردیم. مامور اومد، دنبالمون دستور ایست داد، ترسیدیم و فرار کردیم. لحظه‌ی آخر که من از روی دیوار پشت باغ می پریدم، تیر خوردم...! سیا هم فهمید تیر خوردم، هل شد و موقع پریدن پاش شکست. به زحمت خودمون رو به جاده خاکی رسوندیم. خوب شد مهرداد رو دیدیم، سوارمون کرد و ما رو آورد اینجا.

- ماشین سیاووش چی شد

- موند تو کوچه! بعد باید بره بیاره، رایان و سیا کجان؟

- یادت نیاد اصرار کردی برن بیمارستان؟! زنگ زدم، رایان گفت که پای سیاووش شکسته و باید گچ بگیرن!

- آها! یادم اومد!

- امیر تو رو خدا دیگه من رو تو این شرایط قرار نده، مردم و زنده شدم تا تونستم گلوله رو در بیارم و زحمت رو پانسمان کنم!

امیر نگاهی به من انداخت و گفت:

- عقیقم! امیر خطاکارت رو ببخش، نمی خواستم اینطوری بشه، قول می دم که دیگه نگرانت نکنم!

لبخندی به رویش زدم و دستش را گرفتم و لب زدم:

- خیلی دوست دارم و طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم!

پلک زد و گفت:

- من بیشتر عشقم!

مشغول صحبت با امیر بودم که سیاووش با پای گچ گرفته و عصای زیر بغل همراه رایان برگشتند. هر دو برای دیدن امیر به اتاق آمدند، کمی در اتاق ماندند، خیالشان که از بابت حال امیر راحت شد، هر دو به اتاق دیگری برای استراحت رفتند.

صبح با صدای آیفون از خواب بیدار شدم، فرهاد و پندار به همراه سامان برای عیادت امیر و سیاووش آمده بودند. فرهاد پرسید:

- بچه ها بیدارن؟

- خوابیدن!

- امیر کدوم اتاقه؟

اتاق را که نشانشان دادم، هر سه وارد اتاق شدند و من هم پشت سرشان وارد ااشدم. فرهاد کنار تخت رفت و با صدای بلند گفت:

- پخ...! بیدار شو!

امیر از خواب پرید و گفت:

- تو آدم نمی شی پسر...؟ فکر کردم، عزرائیل اومده، واسه قبض روح...! این چه مدل بیدار کردنه...؟

- اونم ان شاءالله میاد...! این دفعه که از دستش در رفتی ولی مطمئنم که دفعه دیگه با غل و زنجیر می بردت!

پندار جلو رفت، با امیر دست داد و گفت:

- داش امیر بهتری؟

- خوبم! ممنون بچه ها که اومدید!

سامان رو دوش سالم امیر زد و گفت:

- رایان گفت؛ تیر خوردی، اومدم حلوات رو بخورم!

امیر در پاسخش گفت:

- آرزوی خوردن حلوی من به دلت می مونه تا وقتی که ناجی به اسم عقیق دارم...!

رایان و سیاووش هم بیدار شدند و به اتاق آمدند، صبحانه را خانه‌ی سیاووش کنار بچه‌ها میل کردیم و راهی تهران شدیم. رایان، سیاووش را هم با خود به خانه‌اش آورد تا در صورت نیاز کمکش کند.

کل تعطیلات عید را در خانه ماندیم و پذیرای دوستانی بودم که به عیادت امیر می آمدند، جلسه‌ی دادگاه برای بررسی حضور خواننده‌ی غیر مجاز در مهمانی تولد حامی برگزار شد، امیر هم همراه وکیلش در آن جلسه حاضر شد و همراه حامی، سیاووش و چند تن از دوستانشان تبرئه شدند و خواننده‌ی غیر مجاز دستگیر و محکوم شد.

امروز تولد امیر بود، دوست داشتم، مهمانی بزرگی ترتیب دهم؛ اما یادم آمد، امیر قبلا گفته بود؛ جشن تولد دونفره را بیشتر دوست دارد. به همین خاطر تصمیم گرفتم، جشن دونفره‌ی ساده‌ای برای امشب ترتیب دهم.

کلی کار داشتم که در حضور امیر قادر به انجامش نبودم. با کیارش خان تماس گرفتم و خواستم به بهانه‌ای امیر را بیرون از خانه بکشاند؛ اما ماجرای تولد را لو ندادم.

از روزی که از ویلای سیاووش همراه رایان به خانه بازگشته بودیم بیرون نرفته بود، جز روزی که دادگاه رفته بود که آن هم مجبور بودم. در آشپزخانه مشغول درست کردن غذای مورد علاقه‌اش بودم که وارد شد. لباس بیرون پوشیده بود، خودم را به بی خبری زدم و پرسیدم:

- جایی می خوام بری؟

- بابا زنگ زده، می گه فسیل شدی از بس خونه موندی؛ بیا بریم یه گشت پدر، پسری تو شهر بزنیم... هرچی بهانه آوردم، قبول نکرد. تو که با بیرون رفتن من مشکلی نداری...؟

- نه! چه مشکلی؟! خوش بگذره!

- این مدت تو رو هم اذیت کردم، فردا با هم می ریم بیرون.

- من هر کاری کردم، وظیفه ام بوده. بابا میاد دنبالت...؟

- آره!

نگاهم کرد و گفت:

- مرسی که هستی...! من با تو خوشبختم!

- منم ازت ممنونم! تو فوق العاده ای!

بعد از رفتن امیر، سالن پذیرایی را تزئین کردم، کیک تولدش را پختم و تزئین کرده و داخل یخچال گذاشتم. حمام رفته، لباس شب یاقوتی یقه قایقی ام را پوشیدم. طوق اهدایی امیر را به گردن بستم، کلاه گیس بلوند را روی موهایم فیکس کردم و روی شانه هایم ریختم. آرایش لایتی انجام دادم. لنز آبی گذاشتم، گوشواره هایم را با یک جفت گوشواره ی بن گوشه تک نگین که هم رنگ لباسم بود، عوض کردم. کفشهای لژدار یاقوتی ام را به پا کردم و با عطر محبوبم دوش گرفتم.

کارم که تمام شد، به آشپزخانه رفتم. میز شام را چیدم و زیرغذاها را روشن کردم، سالاد را آماده کردم و روی میز گذاشتم، شمع های فانتری که با سلیقه به اشکال مختلف در نقاط مختلف خانه چیده بودم را روشن و چراغ های خانه را خاموش کردم. هدیه ی امیر را به همراه پاکت ویژه و شاخه ای گل رز ارغوانی که صبح برایش خریده بودم، روی میز کنار ظروف میوه و شیرینی و تنقلات گذاشتم. به بابا پیام دادم و پرسیدم کجا هستند که پاسخ داد:

- نزدیک خونه ایم!

موزیک مورد علاقه‌ی امیر را انتخاب و دستگاه پخش را روشن کردم.

امیرکلید داشت، تعجب کردم که چرا زنگ زد! بار دیگر خود را در آینه نگاه کردم و برای باز کردن در به سمت راهروی ورودی رفتم. در را که باز کردم، من به جای امیر سورپرایز شدم. باورکردنی نبود، امیر، کیارش خان و میترا خانم! از شدت خوشحالی زبانم بند آمده بود، کیارش خان گفت:

- نمی‌خوای، دعوتمون کنی بیایم تو؟

- چرا... ببخشید... حواسم نبود، بفرمائید!

میترا خانم مرا به آغوش کشید، باور کردنی نبود، بالاخره مرا به عنوان عروسش پذیرفته بود و به خانه‌امان آمده بود. با کیارش خان هم احوالپرسی کردم و به سمت سالن راهنماییشان کردم. میترا خانم کنار گوشم زمزمه کرد:

- برنامه‌ی خاصی داشتی؟

آرام پاسخ دادم:

- تولد امیره!

ناراحت شد و گفت:

- مسافرت بودم، غروب رسیدم خونه! امیر رو اونجا دیدم، بالکل فراموش کردم امروز تولدشه، براش هدیه نگرفتم!

لبخند زدم و گفتم:

- مهر مادری بهترین هدیه برای فرزنده! همین که امیر رو بخشیدین کافیه!

آن‌ها به سالن رفتند و من برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفتم. می‌دانستم که میترا خانم و کیارش خان اسپرسو دوست دارند، مشغول چیدن فنجان‌های اسپرسو روی سینی بودم که امیر وارد آشپزخانه شد و گفت:

- ناراحت شدی، بابا اینا رو بی خبر آوردم؟

- بالعکس، خوشحالم با مادرت آشتی کردی...!

دستانش پیچک و جسم من دیوار بی‌رنگ و نقش بود، پیچک به تن سرد دیوار پیچید و دیوار بی‌رنگ سبز شد، جوانه زد و غنچه‌ی لبخندش شکفت، باغبان با نفس اهورایی‌اش نقش زد، خواستن را بر غنچه‌ی نو شکفته و ثبت شد، در دل باغ این خلوت عاشقانه...

- خانمی! جریان چیه؟

- چه جریانی؟

- شمع و گل و...

- صبور باش، می‌فهمی

- زنگ بزنگم، بیرون غذا بیارند

- غذا پختم! زیاد هست، بیا بریم پیش مامان و بابات زشته تنها موندن...!

بعد از صرف قهوه، بشقاب روی میز اضافه کردم و غذاها را روی میز چیدم و از کیارش خان و میترا خانم خواستم سر میز تشریف بیاورند. میترا خانم شاکی شد و گفت:

- لطفا من رو مامان صدا کن!

بعد از صرف شام و تأیید شدن دست پختم توسط مادر و پدر امیر به سالن برگشتیم. فلشی که حاوی فیلم‌های کودکی امیر بود، با صدای خود امیر میکسش کرده بودم را به تلویزیون وصل کردم، با شروع فیلم برای آوردن کیک به آشپزخانه رفتم، شمع و فشفشه‌ها را روی کیک قرار

دادم و روشن کردم و به سالن رفتم و با صدای بلند آهنگ تولد مبارک خواندم. کیک را روی میز جلوی امیر گذاشتم و همزمان با میترا خانم و کیارش خان تولد مبارک خواندیم و دست زدیم. امیر چشم‌هایش را بست و در دل آرزو کرد و بعد هم شمع را فوت کرد، با ذوق گفت:

- مرسی عشقم! سورپرایز شدم...! توقع نداشتم...!

هدیه‌اش را دستش دادم و در دل گفتم؛ سورپرایز اصلی مونده، جناب آقای اشکان! ست کمر بند و کیف پول چرمی را دوست داشت، به سبک خودش تشکر کرد؛ امیر اهل پنهان کاری نبود و از ابراز علاقه‌ی علنی به همسرش ابایی نداشت.

میترا خانم گفت:

- معذرت می‌خوام، دست خالی اومدم! یه هدیه پیش من داری...!

امیر بلند شد و پدر و مادرش را هم بوسید، کیک را برش زد و مشغول خوردن کیک شدیم که میترا خانم گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدیم و جشن دو نفره تون را بر هم زدیم.

لبخند زد و گفت:

- از اول هم قرار نبود، این جشن دو نفره باشه!

امیر متعجب پرسید:

- کی رو دعوت کردی...؟ پس چرا نیومده؟

خیره‌ی چشمانش با لحن خاصی لب زد:

- هر دو دعوتش کردیم...! در ضمن اومده، اینجام حضور داره...!!

امیر گیج شده بود، پاکتی که حاوی برگه‌ی سونو گرافی بود را دستش دادم و با لحن کودکانه گفتم:

- بابا امیر! مامان من رو می گه...!

امیر پاکت را باز کرد و برگه‌ی جواب را خواند و نگاهی بین پدر و مادرش و من چرخاند. یک دفعه مثل پر کاهی بلندم کرد و در هوا چرخاند، میترا خانم گفت:

- خطرناکه! بذارش زمین و جور دیگه‌ای شادیت رو نشون بده...!

امیر به حرف مادرش گوش کرد، کنارهم روی مبل نشستیم. پدر و مادرش تبریک گفتند و شور و شادی در خانه‌ی عشقمان برپا شد، امیر ذوق زده شده بود و در سالن شروع به چرخیدن کرد. بالا و پایین پرید و خدا را شکر گفت. میترا خانم پرسید:

- چند وقته؟

- ده هفته!

- پس واسه تعیین جنسیت هنوز زوده!

امیر کنارم نشست و گفت:

- من از عقیق، آیه رو تضمین گرفتم. بچه‌ام دختره، می دونم.

بعد هم با ذوق گفت:

- آیه! دخمل بابا، عسل باباست، فداش بشم!

شور و شادی در جمع چهار نفره‌ی ما برپا بود و من شاکر خداوندی بودم که مسبب این شور را به ما بخشیده بود.

"چه خوش است کنار تو باشم!"

توئی که وصله ی جانم شدی!

و به انتظار بنشینم...

برای دلبری که حاصل شور عاشقانه ی بی تکرارمان است."

"در انتظار جانان با یار عزیزتر زجانم

من خود نیز سرگشته ی این حال عیانم "

آیه ی عشق بر زندگیمان نازل شده و امیر دلم قرار است، چند ماه دیگر آیه ی مو فرفری رؤیایش را در آغوش گیرد، بی اندازه مراقبم است و یک لحظه تنهائیم نمی گذارد، تمام خواسته های ریز و درشتم را اجابت کرده و با من در تمام جلساتی که با پزشک زنان دارم، حاضر می شد و مو به مو دستورات خانم دکتر را رعایت می کرد. در مورد تغذیه ام بسیار سخت گیر شده است. هر صبح برای پیاده روی یکساعته تا پارک نزدیک خانه همراهیم می کرد و بعد از پیاده روی و صرف صبحانه مرا با خود شرکت می برد، تا ظهر آنجا می ماندیم و بعد به خانه برمی گشتیم. غذایی که ویار کرده ام را می پخت و سپس برای خواب نیم روزهمراهم می شود. شام هم طبق برنامه ی غذایی خانم دکتر می پزد و اجازه ی کار خانه را به من نمی دهد.

این روزها به خاطر رسیدگی های پیگیر امیر و استراحت زیاد از حد وزنم به طور غیر طبیعی بالا رفته است؛ اما خوشبختانه جواب آزمایشات و غربالگری هایم بدون اشکال است. دیدارم با آرش از هفته ای سه مرتبه به هفته ای یک مرتبه تنزل یافته است. پسر من از آنکه خواهر دارم می شود، خوشحال است و هربار که به دیدارش می روم، هدیه ی جدیدی برایش خریده و به من می دهد. بابا و آیین همراه آرزو خانم به تهران آمدند و هفته ای میهمانمان بودند. با آنها برای خواستگاری از شیلان به ترکمن صحرا رفتیم و جواب مثبت گرفتیم. برادر عزیزم داماد ترکمن ها شد و مراسم عقد و عروسی به بعد از زایمان من موکول شد. برای آیین عزیزم خوشحالم و مطمئن هستم،

شیلان او را خوشبخت خواهد کرد. در همین حین یوسف به خواستگاری فرزانه، خواهر فرزین رفته بود و آخر هفته مراسم عقد و عروسی همزمان برگزار می شد. ما هم از طرف یوسف و عزیز دعوت شده بودیم و قرار بر این بود که پنج شنبه صبح راهی اصفهان شویم. رایان هم که نتوانسته بود رضایت خانواده اش را جلب کند، با شهره به کیش رفتند و همان جا هم ازدواج کردند. بعد از بازگشت در مهمانی کوچکی که با حضور دوستانمان برگزار شد، یکی شدنشان را اعلام کردند و جشن گرفتند...

حال که وسایل آیه را در اتاقش چیده‌ایم، هر شب به اتاقش می‌رفتیم و امیر شاداب این روزها می‌خواند و دخترکش را از روی محافظ تنش لمس می‌کرد و کلی با او حرف می‌زد و غیر مستقیم نوازشش می‌کرد. قربان صدقه‌ی مادرش می‌رفت.

این حجم سنگین از خوشبختی برای من زیاد بود، دوران انتظار آیه را که با دوران مشابه انتظار آرش مقایسه می‌کردم، نا خودآگاه از یاد آوری آن روزها دلم می‌گرفت و اشکم سرازیر می‌شد. بابک هیچ وقت از آنکه پدر شده بود، خوشحال نبود و توجهی به خواسته‌های من که در این دوران به شدت زود رنج می‌شوم، نداشت. بیشتر مواقع خانه نبود، زمانی هم که بود، ملاحظه‌ی وضعم را نمی‌کرد. بهانه تراشی می‌کرد و هزار و یک جور خواسته‌ی غیر معقول داشت که از عهده من بر نمی‌آمد و اگر کوتاهی می‌کردم، مرا به باد کتک می‌گرفت. البته خودش می‌گفت؛ خدا را شاکر باشم که به دلیل بار داری ملاحظه‌ام را می‌کند و شدت ضرب کتک‌هایش را کم کرده است... امیر از عشق می‌گفت و بابک تحقیرم می‌کرد. هیچ وقت مرا لایق خود نمی‌دانست، برای من که همسر خوبی نبود، برای آرش هم پدری نمی‌کرد. پسر من تنها آرزویم این است، پسر من را نزد خود بیاورم!

نمی‌دانم حکمت آنکه بابک باید پدر آرش باشد، چیست؟ محبت امیر را به آیه که حتی هنوز به دنیا نیامده را می‌بینم، در دل آرزو می‌کردم، کاش امیر به جای بابک پدر آرش بود!

بر تنم جای صد زخم از ظلم بابک باقی است که حتی نوازش‌های امیر هم نمی‌تواند ترمیمش کند.

"خوب شد که تو آمدی!

و به جهانم نور پاشیدی

وگرنه من بی خبر می ماندم؟

از تمام رنگهای زیبای رنگین کمان"

تا کنون به چنین مراسمی نرفته بودم؛ مراسم یوسف و فرزانه در باغ بزرگ حاج آقا رضایی برگزار شد. روی کارت دعوت درج شده بود. مراسم مختلط برگزار می شود و من هم لباس پوشیده انتخاب کردم. دور تا دور باغ میز چیده بودند و مهمانها کنار خانواده شان دور میز نشسته بودند. ورودی باغ تا کنار جایگاه عروس و داماد با مشعلهای بزرگ پایه بلند تزیین یافته بود. جایگاه عروس و داماد در واقع آلاچیق بود که با نوارهای حریر و تور رنگی تزیین شده بود و دومبل تک نفره سلطنتی برای عروس و داماد آنجا گذاشته شده بود، مهمانها همه لباس رسمی و پوشیده بر تن داشتند، رقصی در کار نبود و مراسم دی جی هم نداشت؛ در عوض مداح آورده بودند و برای تولد امام علی (ع) مولودی می خواند و مهمانان دست می زدند.

با تشویق و صلوات و میان نور مشعلها و دود اسپند دان عزیز، یوسف همراه فرزانه وارد باغ شدند و با شاباشهای که حاج آقا و فرزین بر سرشان ریختند، مسیر ورودی باغ تا جایگاه را طی کردند و سر جایشان نشستند. فرزانه را تا به حال ندیده بودم، بسیار شبیه پدرش و فرزین بود. لباس عروسش بسیار ساده و کاملاً پوشیده بود، از زیر کلاه، مقنعه‌ی سینمایی پوشیده بود. آرایش صورتش محو و بسیار دوست داشتنی بود. چهره‌ی یوسف با آن کت شلوار مشکی بسیار نورانی تر از قبل شده بود. کنار امیر، بابا، آیین، آرش و آرزو خانم نشسته بودم، آیین و آرش از دور میز بلند شدند و به دیدن مربی آرش رفتند. بابا و آرزو خانم هم بعد از آنها به نزد عماد و بهناز رفتند. بیتا و تینا هم سر میز ما آمدند و کنار ما نشستند. بیتا و تینا از کودکی با هم کل کل می کردند، الان هم بحثشان سر مراسم بیتا که قرار بود ماه آینده برگزار شود.

رد نگاههای تب دار تینا را که دنبال کردم، به فرزین رسیدم که امشب با تیپ رسمی بسیار چشم گیر شده بود و کنار گوش تینا زمزمه کردم:

- خوش تیپه! خیلی هم با شخصیته!

هول شد و گفت:

- کی؟

- همون که دلت رو برده

دستپاچه تر شد و گفت:

- من خیلی ضایعم یا شما خیلی زرنگی

- هردو! چند وقته؟

- از همون اولین بار که تو مراسم خاکسپاری حاجی دیدمش!

آیین، امیر را صدا زد، امیر برخاست ا به نزد آنها رفت. با دخترها تنها شدیم. بیتا هم در جریان دلدادگی تینا بود. سر به سرش گذاشت و گفت:

- آگه باهاش عروسی کنی، آرزوی رقص دونفره با داماد تو شب عروسی به دلت می مونه...!

تینا مظلومانه گفت:

- مال من بشه! اصلا مراسم نمی خوام؛ خودش برام مهمه!

در مورد فرزین صحبت می کردیم که خودش سر میزمان آمد و پرسید:

- خانما! کم و کسری ندارین؟

نگاهی به تینا انداختم و خطاب به فرزین گفتم:

- رفیق شفیقت هم پرید! تو کی می خوای به ما ولیمه بدی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- بمون اصفهان...! شاید قسمت شد، فردا شب شیرینی بله برونم رو خوردی؟

نگاهی به تینا انداختم، رنگ از رخسارش پریده بود. خطاب به فرزین پرسیدم:

- کی هست، عروس خوشبختی که دل آقا پلیسه رو دزدیده؟

- صبور باش، می فهمی!

این را گفت و به سمت پدرش که کنار یوسف و فرزانه ایستاده بود، رفت. اشک در چشمان تینا جمع شده بود، پلک زد و بیصدا اشک ریخت و با چشمانی اشکبار فرزین را تا جایگاه بدرقه کرد. بغض کرد و گفت:

- داره زن می گیره...! فردا شب بله برونشه...! برای همیشه از دستش دادم...!

با بیتا کمی دلداری اش دادیم؛ اما بی فایده بود، تینا سرش را روی میز گذاشت و آرام گریست. این روزها را تجربه کرده بودم و کاری از دستم بر نمی آمد، برای برادرزاده ام انجام دهم! بیتا با چشم وابرو خواست نگاهی به میز پدر و مادرش بیندازم، فرزین و پدر و مادرش کنار عماد و بهناز نشسته بودند. بیتا پرسید:

- یعنی برای چی رفتن اونجا؟

امیر، آیین و آرش هر سه همراه هم نزد ما آمدند و آرش خم شد و در گوش تینا پخ کرد. تینا ترسید و از سر جایش بلند شد و گفت:

- خیلی لوسی!

آرش خندید و گفت:

- زن پلیسم.. اینقدر ترسو، نوبره والله!

تینا گوش آرش را پیچاند و گفت:

- چی می گی نیم وجبی...؟ توأم واسه من دم در آوردی

امیر خطاب به تینا گفت:

- یه نگاه به میز بابات بندازی، می فهمی چی می گه...!

آرش با خنده گفت:

- شبا که ما می خوابیم... آقا پلیسه بیداره!

تینا عصبی شد و طلبکارانه گفت:

- مثل آدم بگین، ببینم چی شده؟

آیین خونسردانه گفت:

- اگه جوابت مثبت باشه، فردا شب... رسما می شی نامزد آقا پلیسه!

تینا متعجب گفت

- من؟

امیر در جوابش گفت:

- مگه آقا عماد بجز تو دختر مجرد دیگه ای هم داره؟

تینا طفلک باورش نمی شد، به همین سادگی به مراد دلش رسیده باشد. بیتا هم سر به سرش گذاشت، مراسم یوسف و فرزانه هم با صرف شام و مولودی زیبایی که یوسف خواند به پایان رسید.

به درخواست عماد اصفهان ماندیم و در مراسم خواستگاری تینا حاضر شدیم. برادر زاده ی عاشقم به فرزین جواب مثبت داد و حاج آقا رضایی صیغهی سه ماهه بینشان جاری کرد.

با احساس درد شدید زیر دل و کمرم از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم. ساعت چهار نیمه شب بود، کمی صبر کردم، شاید دردم متوقف شود؛ اما بی فایده بود. به ناچار امیر را صدا زدم، بیدار شد و با دیدن من که از شدت درد چنگ به رو تختی می زدم، وحشت زده پرسید:

- چی شده؟ کجات درد می کنه؟

با صدای ضعیفی که خودم هم به زور می شنیدم پاسخ دادم:

- وقتشه، من رو ببر بیمارستان!

امیر معطل نکرد و فوری مرا به بیمارستان رساند...

چشم که گشودم، نگاهی به شکم تخته کردم، ترسیدم! امیر روی صندلی کنار تخت خوابیده بود، بلند صدایش زدم، چشم گشود و گفت:

- خدا رو شکر به هوش اومدی!

- بچه ام... بچه کو

- تپلی خانم رو می گی؟ بخش نوزادانه! الان به مامان زنگ می زنم، از پرستار اجازه بگیره، بیاردش.

- سالمه؟

- آره عزیزم... سالمه!

- خدا رو شکر...! بابا شدنت مبارک!

- همچنین مادر شدن شما!

میترا خانم با نوزادی پتو پیچ که داخل تخت متحرک بود، همراه خانم دکتر وارد شدند، خانم دکتر تبریک گفت و معاینه‌ام کرد و مطالبی روی چارت داخل دستش نوشت و با گفتن "فردا مرخص هستی!" اتاق را ترک کرد، میترا خانم پیشانی‌ام را بوسید و تبریک گفت، بعد هم نوزاد را کنارم روی تخت گذاشت و گفت:

- فرفری خانم گرسنه‌ست!

ملوسکم را بغل کردم و دستان پنبه ایش را بوسیدم و شیرابه جان نثارش کردم. خیره‌ی دخترکم بودم که امیر گفت:

- پنبه خانم رو چی صدا بزنییم؟

بی معطلی پاسخ دادم:

- آیه...! تضمینی که خواستی، عشقم ثابت شد...!؟

- تو فوق العاده‌ای!

امیر از مادرش پرسید، آیه شبیه کیست و میترا خانم نگاهی بین ما سه نفر چرخاند و گفت:

- رنگ پوست و موهاش به مامانش رفته...! بقیه چیزاش شبیه خودته!

حق با او بود! آیه کپی امیر بود. تپلی پنبه‌ای، پهلوان پنج کیلویی من! وای که در همان نگاه اول عاشقش شدم! امیر، آیه را بغل کرد و دستانش را در دست گرفت و بوسید، کیلرش، خان با سبد بزرگ گل وارد شد. تبریک گفت و قربان صدقه‌ی ملوسکم رفت و پشت سر هم دستانش را بوسید و طلا خانم صدایش زد. پدر و مادر امیر تا آخرین لحظه‌ی ساعت ملاقات کنارمان ماندند و در این ساعات خوشحالی همراهمان بودند...

دل کندن از من و آیه برای امیر سخت بود، با پایان یافتن زمان ملاقات امیر با پدرش به خانه رفت و مادرش همراه من باقی ماند، آیه کل شب را خوابید و حتی برای شیرخوردن هم بیدار نشد.

صبح زود امیر همراه بابا، آرزو خانم و آیین به دیدنم آمدند. آرش را هم با خود آورده بودند، دیدن آرش شادی بزرگی بود و آن را مدیون بابا و آیین بودم که بابک را راضی کرده بودند. بعد از احوالپرسی و رو بوسی با خانواده‌ام به خانه برگشتیم.

خانه نشین شده و بیشتر وقتم صرف پنبه خانم می‌شد. ملوسک سه ماهه‌ام دل ازمن و پدرش ربوده. تپلی مادر فن دلبری را از برادرش به ارث برده و خیلی زود خود را در دل همه جا کرده، کیارش خان و میترا خانم هر شب برای دیدن آیه از آن سر شهر به این سر شهر می‌آمدند. آیین هر هفته با آرش به تهران می‌آمد و ساعتی نزدمن می‌ماندند و همبازی آیه می‌شدند. تپلی مامان را هر کس با یک اسم صدا می‌زند، فرفری امیر، پنبه خانم من، فندق دایی، طلا خانم کیارش خان، عشق میترا خانم، آجی تپلی آرش و... نام‌های آیه‌ی مادر است.

آیه دختر رویاهای پدران‌های امیر است و دختر بسیار باهوشی است و از هم سن‌های خود بسیار جلوتر است.

هرگز فکر نمی‌کردم، روزگاری مادر کودکی شوم و او را به اندازه‌ی آرش دوست داشته باشم؛ اما به یمن حضور آیه این اتفاق رخ داده است و آیه کنار برادرش در قلب مادرش برای خود جا باز کرده، به راستی که مادر بودن زیباترین حس دنیاست و من این حس را مدیون دو عزیز دلم هستم.

آیه را که در آغوش می‌گرفتم، دلم بسیار تنگ آرش می‌شد، پسری که قربانی غرور و خودخواهی پدرش شد.

امیر یک هفته است برای برگزاری کنسرت به نفع کودکان مبتلا به بیماری‌های خاص با تنی چند از خوانندگان مطرح کشور به تبریز رفته‌اند، می‌دانستم دلم تاب این دوری یک هفته‌ای را نمی‌آورد؛ اما مجبور شدم به خاطر آیه تهران بمانم؛ ترسیدم، با امیر برویم و دخترکم تاب هوای سرد تبریز را نیاورد و مریض شود. بی‌تابی و دلتنگی من به آیه هم سرایت کرده و مدام بیقراری می‌کرد و بی‌دلیل گریه سر می‌داد. آیه میراث دارعشق مادرش است و روزگاری من هم جانم

وصله‌ی جان حاج محسن بود. اولین مردی بود که عاشقش شدم! مردی که هر چند می دانم پدرم نبوده؛ اما بیشتر از پدرحقیقی‌ام دوستش دارم و حتی ذره‌ای از محبت من نسبت به او کم نشده.

دخترکم هم به دنیا آمده که جا پای مادرش بگذارد، او هم با این سن کم نشان داده که پدرش را دوست دارد و وابسته‌ی امیر است. در این چند روز که امیر خانه نیست. با شنیدن صدای پدرش از اسپیکر گوشی آرام می گرفت.

امروز هم که بی دلیل گریه کرد. تصمیم گرفتم، با امیر تماس بگیرم. شاید آیه صدایش را بشنود و آرام بگیرد. چندین بار تماس گرفتم و جواب نداد، با فرهاد تماس گرفتم، او هم جواب نداد. نگران شدم. گریه‌ی آیه بند نمی آمد و نگرانی‌ام با ترس آمیخته شد. صدای زنگ در را شنیدم، به خیال آنکه کیارش خان و میترا خانم هستند، همان طور که آیه را بغل کرده‌ام به راهرو رفتم و در را باز کردم. امیر چمدان به دست به رویم لبخند زد. چمدان را داخل قرار داد. در را بست و به حصار گرم وجودش دعوت شدیم.

خوشبختی مگر چیست؟ جز لمس عاشقانه‌ی این دقایق!!

ترس رفت و نگرانی پر زد. آیه برای پدرش که شکلک در می آورد، قهقهه زد و من هم از آشپزخانه شاهد خنده‌های این پدر و دختر بودم و مشغول پختن غذای مورد علاقه‌ی امیر شدم.

کارم که تمام شد با دو فنجان قهوه و دو برش کیک شکلاتی که ساعتی پیش پخته بودم، به نزد آن‌ها رفتم، امیر پرسید:

- عقیق این فرفری کی حرف می زنه؟

خندیدم و سینی را روی میز گذاشتم، آیه را هم از امیر گرفتم و داخل کریر قرار دادم. امیر معترض شد و خواست، کمی بیشتر با آیه بازی کند. کنارش نشستم، طره‌ای از موهایم که روی صورتم ریخته را کنار زدم و گفتم:

- قرار بود، فردا بیای...! چی شد، زودتر اومدی؟

امیر نگاهش که عشق پدرانہ در آن موج می‌زد را از چهره‌ی دوست داشتنی آیه برچید و با تغییر جنس نگاهش خیره‌ی چشمانم شد و لب زد:

- دلم دستور داد، من هم اطاعت کردم. بلیط گرفتم با نرخ سه برابر؛ اما ارزشش رو داشت...! دیدن خنده‌های فروری بابا بیشتر از این‌ها می‌ارزه.

با لحن شاکی معترضش شدم:

- من چی؟

- الهه‌ی شرقی منی...!

کمی مکث کرد و سپس گفت:

- نگو که به آیه حسودیت می‌شه؟

چهره‌ام را غمگین کردم و گفتم: نیم وجبی رقیب عشقی من شده!

امیر با صدای بلند خندید و آیه که رویش سمت ما بود، همراهی‌اش کرد. من هم خنده‌ام گرفت، امیر نزد کریر آیه رفت و با خنده گفت:

- می‌بینی بابایی...؟! مامان خانم به شما حسودیش می‌شه.

"شهری پر مهر،

خانه‌ایی پر عشق،

کشوری پر لبخند و جهانی پر از یاد خدا...

این همه رنگ، این همه نقش

تزییق شود به جهان دل مردمان دنیا!"

خانواده‌ی شیلان برای راحتی ما و مهمانانمان به بندر ترکمن آمده بودند و بابا هم ویلای بزرگی برای استقرار مهمان‌ها و اجرای مراسم عروسی اجاره کرده بود. خانواده‌ی مادری آرزو خانم پر جمعیت بودند و بلا استثنا همه از سه روز قبل از مراسم به بندر ترکمن آمده بودند. فرزین و خانواده اش، عماد و خانواده، بابک، شراره و آرش هم روز قبل از مراسم رسیدند. تمامی دوستان مشترک من و امیر هم همزمان با مهمانان اصفهانی رسیدند، دوست داشتم در جمع دوستان و خانواده ام باشم؛ اما آیه تحمل شلوغی را نداشت، به ناچار همراه مادر و پدر امیر به ویلای مجاور که بابا برای آیین و شیلان اجاره کرده بود، رفتیم. بابک مهربان شد و اجازه داد، آرش هم همراه ما بیاید و کنار خواهرش باشد.

آرش خیلی خوب با خواهر کوچکش کنار آمده بود و کل روز او را سرگرم کرد و من توانستم به همراه جمعی از خانمهای فامیل برای بردن هدایای شیلان که طبق رسوم خانواده‌اش روی دوازده سینی بزرگ چیده بودیم و ساره تزیین کرده بود، به خانه‌ی پدرش بردیم. هدایای شیلان لباس، طلا، کله قند، انواع شکلات و شیرینی، آجیل و... بود. خانواده‌ی شیلان با چکدرمه، غذای سنتی ترکمن‌ها که از برنج و گوشت گردن گوسفند درست می‌شود، در واقع به نوعی شبیه چلو گوشت خودمان است؛ از ما پذیرایی کردند. بعد هم مردان فامیل مهریه‌ی شیلان را به خانواده‌اش پرداخت کردند. رسمشان براین است؛ که مبلغ مهریه باید پول، دام یا اسب و شتر باشد که بابا سعید مبلغ مهریه را نقدی پرداخت کرد. پدرش مبلغ کمی از مهریه را بین مردانی که از طرف ما آمده بودند، تقسیم کرد. دستمال قرمز ساتن و مقداری پارچه نفیس طبق رسمشان به شیلان دادم، شیلان نیز با مادرش خداحافظی کرد و مادرش برایش آرزوی خوشبختی کرد!

لباس عروس شیلان، پیراهن قرمز ساتن بلندی بود که رویش کت بلند هم‌رنگ و هم جنس پیراهن پوشیده بود، کلاه بر سر گذاشته بود و شل بلندی که ریشه‌های سفید بلند ابریشمی داشت بر روی سرش کشید و کفش هایش هم فانتزی فیروزه‌ای رنگ بود، پیراهن، کت و کلاه و شل با فلزهای نقش دار زیبا و سکه‌های فلزی تزیین شده بود، آرزو خانم و دیگر خانم‌ها به همراه مردان وارد شدند، آیین هم لباس مردانه‌ی ترکمنی قرمز رنگی پوشیده بود و کلاه ابریشمی

بزرگی بر سر گذاشته بود. آیین بعد از دادن هدیه ی مادر، خواهران و برادرهای شیلان توانست عروسش را با خود ببرد و سوار ماشین عروس بشوند. مادر شیلان بر سرش پول، نقل و نبات پاشید و به هرکدام از ما خانم‌ها "یایلیق" یا همان روسری بلند ترکمنی داد؛ سپس برای شگون روی ماشین عروس آرد پاشید! ماشین آیین طبق رسم ترکمن ها با گل و گیاه و نوارهای پارچه ای رنگین تزیین شده بود.

به اتاق عقد رفتیم، چند تن از خانم‌های فامیل شیلان آنجا بودند. از من و آرزو خانم هدیه گرفتند و اجازه دادند که همراه شیلان وارد اتاق شویم. مردان به اتاق خطبه رفتند و روحانی خطبه‌ی عقد را جاری ساخت. چهار نفر چهار گوشه‌ی اتاق حجله ایستاده بودند و قیچی می زدند به معنی بستن زبان بد خواهان عروس و داماد، خواهر کوچک شیلان به همراه مادرش آیین را به اتاق حجله آوردند و دستشان را در دست هم قرار دادند و برای زوج جوان آرزوی خوشبختی کردند.

زنان دست می زدند و اشعاری به زبان ترکمنی می خواندند. آشپز باشی پول چکدرمه ای را که برای عروس و داماد آورده بود را گرفت و مجلس را ترک کرد. خطبه عقد که خوانده شد، به رسم خودمان مراسم را ادامه دادیم و عقده هایمان را خالی کردیم! الناز از آیین و شیلان عکس های آتلیه‌ای گرفت. خانواده‌ی شیلان که خدا حافظی کردند و مراسم را ترک کردند، شیلان و آیین لباس هایشان را با لباس عروس و کت شلوار عوض کردند و همراه الناز برای گرفتن عکس به باغ رفتند. برادرم در لباس دامادی بسیار دوست داشتنی تر شده بود و شیلان ستاره‌ی مجلس بود. انرژی همه که تحلیل رفت، عروس و داماد را تا ویلایشان بدرقه کردیم.

شیلان صبح به همراه آیین با هدیه های برای خانواده اش برای دست بوسی خانواده رفت و شب با آیین و جهیزیه ای که خانواده اش به او داده بودند، به ویلا بازگشت و رسماً شیلان نوزده ساله عروس خانواده‌ی میر فخرایی و عضوی از ما شد؛ دختر پاک و نجیبی که مانند زادگاهش زیبا و با طراوت بود! رسمی را که بابا سعید آغاز کرده بود، آیین ادامه داد. با ازدواج آیین و شیلان برای دومین بار ازدواج عموزاده‌ها در این خاندان منسوخ شد.

می گویند؛ پاییز فصل عشاق است! اما برای من کنار امیر نه تنها پاییز، بلکه تمام سال عاشقانه است! امسال بهار را تصمیم گرفتیم، با سام و خانواده اش به استان کرمانشاه برویم. مسیر فوق العاده با ماشین طولانی است! آیه داخل صندلی اش پشت ماشین خواب است و من کنار امیر جلو نشسته ام و برایش میوه پوست می کنم، استاد بنان الهه ی ناز می خواند و امیر با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود، آوات به همراه پسر عموهایش، اشکان و مسعود با ماشین هایشان به سرعت از کنارمان رد شدند و سبقت گرفتند. سام هم ماشینش را نزدیک ماشین امیر رساند و شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت:

- آوات برای رسیدن به گلاره داره پرواز می کنه...! اشکان و مسعود هم کل کل می کنند، می گن؛ من وتو نمی تونیم به گردشون برسیم. پایه ای باهاشون کورس بذاریم...؟

امیر موافقتش را با علامت لایک نشان داد و در آنی ماشین به پرواز در آمد. سر جایم محکم نشستم و دست از دستگیره ی بالای سرم گرفتم. ماشین سام را جا گذاشتیم. امیر از آوات هم سبقت گرفت، از کنار ماشین اشکان نیز عبور کردیم و از ماشین مسعود هم سبقت گرفتیم. سام به سرعت از کنارمان رد شد، آریو و آساره سرشان را از ماشین بیرون آورده بودند و دستمال داخل دستشان را باد به رقص در آورده بود. آهنگ کردی که سام گذاشته بود را دوست داشتم و هرچند معنی اش را نمی فهمیدم؛ اما صدای خواننده اش را دوست داشتم. به آساره زنگ زدم و اسم خواننده را پرسیدم. او هم آهنگ را برایم ارسال کرد و دقیقه ای بعد صدای آیت احمد نژاد، خواننده ی کرد زبان، جایگزین صدای استاد بنان شد. امیر، آوات، مسعود، اشکان و سام با هم کورس گذاشته اند و هر بار یک نفرشان جلو می افتاد. من هم به تبعیت از لیلی همسر مسعود، نازنین نامزد اشکان، آساره و آریو بالا تنه ام را از شیشه ی ماشین بیرون برده ام و دستمال داخل دستم را در هوا می چرخاندم و جیغ می کشیدم. امیر همراه خنده پرسید:

- شنگول کی بودی تو؟

همان طور که بالا تنه ام بیرون ماشین بود، با ذوق برایش خواندم:

"دیوانگی کنار دلبر جان عالمی دارد

نفروشم این متاع کمیاب را به صد گنج شهر آشوب!"

تمامی ماشین‌های داخل جاده حال که به نزدیکی ورودی بیستون رسیده ایم، به کنار جاده رفتند و همان جا توقف کردند. آوات، سام، اشکان و مسعود هم توقف کردند و از امیر هم خواستند کنار بزنند.

لحظاتی بعد مردان دسته تشکیل دادند، اشکان صدای سیستم ماشینش را تا آخرین درجه بالا برد و مردان با آهنگ آیت احمدنژاد، زیبا و هماهنگ شروع به رقص کردند. سام دست امیر را گرفت و میان دسته برد، امیر رقص کردی بلد نبود و فقط به تقلید از آنان کمی پایش را تکان می‌داد. ماشین‌های بعدی هم کنار زدند و مردان بیشتری به جمعشان اضافه شد. من، آساره، لیلی و نازنین هم جداگانه با گوشی هایمان مشغول فیلم برداری شدیم.

بعد از ساعتی رقصیدن خسته شدند و سوار ماشین شده و به مسیرشان ادامه دادند؛ ما هم با دوستانمان به دیدن کوه بیستون و سرابش رفتیم، کباب دنده‌ی مشهورشان را میل کردیم و به سمت خانه‌ی پدری سام حرکت کردیم.

خانواده‌ی سام، بسیار مهمان نواز بودند؛ با جان و دل از ما پذیرایی می‌کردند. ما قصد ماندن سه روزه داشتیم؛ اما با اصرار کل تعطیلات عید ما را در شهر زیبایشان نگه داشتند. تمام اماکن دیدنی شهرشان را به ما نشان دادند. طاق بستان و غار قوری قلعه دیدنی بودند. به بازار جانورود رفتیم و کلی جنس باکیفیت و قیمت ارزان انجام دادیم، سراب روانسر رفتیم و از باغ گل زیبای استان دیدن کردیم. باغ گلی با نمونه گل‌های زیبای کشورهای مختلف...

سراب صحنه را دوست داشتم، ابتدای سراب دریاچه‌ی مصنوعی ساخته بودند و با قایق پدالی دریاچه را دور زدیم. سراب صحنه از چهار چشمه نشأت گرفته بود و آبشارهای زیبایش و درختان سر به فلک کشیده، محلی‌ها به آن "دربند" می‌گویند. در مراسم عروسی چند تن از اقوامشان شرکت کردیم. مراسم در فضای باز انجام می‌شد. مردان و زنان با لباسهای محلی کردی پوشیده دست در دست هم می‌رقصیدند و شادی می‌کردند.

هرچه خانواده‌ی آساره تلاش کردند، نتوانستند گلاره را وارد قلب آوات کنند و رضایتش را جلب کنند و به خواستگاری بروند. گلاره، دختر عموی آوات، دختر زیبا و موقری بود! به دل همه نشسته بود جز دل اصل کاری که آوات بود.

سیزده بدر را در دامان طبیعت سر سبز و کنار جنگل بلوط گذرانیدیم و غروبش به سفر خاطره‌انگیزمان پایان دادیم.

"با تو تمام سفرهایم رؤیایی می شود!"

دل با تو تپش می گیرد و خدایی می شود."

روز تولد فرزندانم یکی است با فاصله‌ی شانزده سال، هر دو بیستم آذر به دنیا آمده اند! سال گذشته با امیر و آیه به اصفهان رفتیم و جشن تولد یک سالگی آیه و هفده سالگی آرش را در عمارت بابا سعید برگزار کردیم. جشن کوچک خانوادگی با حضور خانواده و دوستانمان و تنها غایبین جشن بابک و شراره بودند. بابک غایب بود؛ چون جشن تولد را جشن بیخود و مسخره‌ای می دانست و در تمام جشن‌های تولد آرش غایب بود. شراره هم که تابع همسر عزیزش بود. امسال به لطف سفر ترکیه بابک و شراره آرش توانسته بود، به تهران بیاید و در جشن تولد مشترکش با آیه شرکت کند.

تمامی دوستانمان و کل خانواده حضور داشتند جز حاج خانم که بعد از مرگ حاجی در هیچ مراسمی شرکت نمی کرد. بهناز هم تنفرش از من بیشتر از علاقه اش به آرش بود، بنابراین عادی بود که همراه عماد، دختران و دامادهایش نباشد و به این جشن نیاید. دیزاین خانه و مسئولیت برگزاری جشن بر عهده‌ی الناز خوش سلیقه بود. سراسر آپارتمان را با بادکنک‌هایی که به شکل موجودات دریایی در آورده بود، تزیین کرده بود. سقف هم مزین به نوارهای رنگی ریسه شکل بود. بادکنک‌های براق را هم به سقف آویزان کرده بود. جایگاه آرش و آیه را با تشک بادی به شکل قایق پدالی درست کرده بود، دیوار پشت سرشان را به شکل اقیانوس بزرگی که پر از ماهی و دلفین‌های زیباست، طراحی کرده بود. برای آرش لباس وال طراحی کرده بود و تن آیه لباس عروس دریایی پوشانده بود. تم خانمها لباس‌های رنگی دلچک ماهی بود و آقایان لباس اختاپوس باید می پوشیدند. غذاهای دریایی و عروسک موجودات دریایی هم را برای گیفت مهمانان انتخاب کرده بود. میز پذیرایی را هم به شکل ماهی بزرگی طراحی کرده بود که وسایل پذیرایی و

خوراکیها را روی آن چیده بود. صندلی مهمانان هم تخته سنگ‌هایی بود که با فوم های رنگی ساخته شده بود. به جای موزیک از صدای آرامبخش امواج دریا استفاده کرده بود.

الناز مهمانان را به اتاق پرو که در واقع اتاق مهمان بود، هدایت می کرد و لحظه‌ای بعد با لباس مبدل وارد سالن می شدند. جالب اینجا بود کسی هم توان مخالفت با الناز را نداشت.

موجودات دریایی که الناز ساخته بود، با شور و شوق کنار هم در اقیانوس ساختگی شنا می کردند و می رقصیدند. آیه و آرش هم کنار دیگران هنرنمایی می کردند، آرش ناشی گریهای خواهر کوچکش را به خوبی کنترل می کرد و از دخترک دو ساله ام هنرمند حرفه‌ایی ساخته بود. کیک تولد، کوسه ماهی بزرگی بود که شمع عددی هجده و دو رویش گذاشته شده بود. عزیزان دلم شمع ها را فوت کردند، کیک را که با هم بریدند. ماهی‌های کوچک پلاستیکی از دل کوسه ماهی بیرون زد! آیه ذوق کرده بود و با شیرین زبانی مخصوص به خودش خطاب به آرش که کنار دستش ایستاده بود، گفت:

- وای داداش آ لش، ماهی هالو نجاد دادیم!

"وای داداش آرش ماهی ها رو نجات دادیم."

آرش بغلش کرد و لپ‌های تپلش را بوسید. هردویشان را به آغوش کشیدم و بوسیدم! امیر هم دور هر سه نفر ما حصار کشید و به ترتیب نقش محبت بر رویمان زد. کیک بین مهمانان تقسیم شد. ساره و طناز قهوه تعارف کردند و من کیک در دهان آیه گذاشتم، الناز کادوها را باز کرد، از همه تشکر کردیم! آیه هم به اقتضای کودکی‌اش فقط بابت هدایایی که دوست داشت تشکر می کرد.

خوراکیهای دریایی صرف شد. انرژی مهمانان ته کشید و بعد از تحویل لباس به الناز خداحافظی می کردند و راهی خانه‌هایشان شدند. ما هم تا نزدیکی‌های صبح همراه بابا سعید، آرزو خانم، کیارش خان، میترا خانم، عماد، بیتا، پیام، تینا، فرزین، آیین و شیلان بیدار بودیم. آیه و بردیا، پسر یکساله‌ی آیین و شیلان هم بیدار بودند و با آرش بازی می کردند و از سرو کول پسرم بالا می رفتند. مردان بحث های اقتصادی می کردند و ما خانم‌ها هم از بهترینهای فشن ومد صحبت می کردیم. آیه هم گهگاهی به جمعمان سرک می کشید، سهمیه‌ی ساعتی‌اش را که همان

بوسیدن لپ‌هایش است، از من و پدرش دریافت می‌کرد و به نزد بردیا می‌رفت. آرش را مرخص کرده بود و همراه بردیا با عروسک‌هایش سرگرم شده بود.

شب را با شوخی و خنده به صبح رسانیدیم. بعد از صبحانه خانواده‌ام به اصفهان برگشتند و من ماندم و امیر و مرتب کردن خانه‌ای که الناز کل دکوراسیونش را به هم ریخته بود...

کارمان زیاد بود، آیه هم به دست و پایمان می‌پیچید. امیر را مسئول خواباندن آیه کردم و خودم مشغول جمع کردن وسایل الناز شدم. کارم که تمام شد، زنگ زدم، کسی را برای تحویل وسایلش بفرستد. امیر هم بعد از یک ساعت از اتاق آیه بیرون آمد و به کمکم آمد. جارو برقی می‌کشید و آواز می‌خواند. مرا هم به زور روی صندلی نشانده بود و خواسته بود، استراحت کنم. قصد داشت مثل همیشه کارها را تنهایی انجام دهد، بلند شدم که کمکش کنم زنگ در مانع شد. در را که باز کردم الناز و پندار به اتفاق هم برای بردن وسایل آمده بودند، با بفرمائید من وارد شدند و به سالن نزد امیر رفتند. پندار سر به سر امیر گذاشت و او را زن ذلیل خطاب کرد. امیر هم بی توجه به متلک‌های پندار کارش را انجام داد و بعد از اتمام کارش با پندار تمام وسایل سالن را که روز قبل با رایان و آیین به نشیمن و اتاقها منتقل کرده بودند، سر جایشان باز گرداندند. از فرصت استفاده کردم و از الناز پرسیدم:

- الی چی شده با پندار اومدی...؟ خبریه؟

خندید، باز پرسیدم:

- جون من بگو خبریه...؟ مُردم از فضولی...!

الناز فقط می‌خندید، امیر هیجان زده از نشیمن به سالن پرید، پندار هم پشت سرش به سالن آمد و به دیوار سالن تکیه داد و سرش را پایین انداخت. امیر با هیجان گفت:

- عقیق این دوتا آب زیر گاه امروز عقد کردند!

الناز را بغل کردم و پرسیدم:

- امیر راست می‌گه؟

الناز سرش را تکان داد و آرام پاسخ داد:

- اوهوم!

او را بغل کردم و بوسیدم و به هر دویشان تبریک گفتم؛ امیر خندید و گفت:

- وای خدا باورم نمی شه...! این و فرهاد به حدی از دخترا دوری می کردند که ما فکر می کردیم، مشکلی دارند!

بعد هم از پندار پرسید:

- فرهاد می دونه؟

پندار سرش را بالا گرفت و گفت:

- بهش نگفتم...! ترسیدم ناراحت بشه؛ آخه به هم دیگه قول داده بودیم تا آخر عمر مجرد بمونیم

نگاهی بین هر سه نفرشان گرداندم و گفتم:

- دو تا پسر عمو لنگه‌ی هم هستین...! فرهادم می گفت؛ از پندار می ترسم. اونم با رویا قرار مداراش رو گذاشته...!

پندار با تعجب پرسید:

- کدوم رویا؟

- رویا شمس، منشی رایان!

- واقعا...؟! پس چرا چیزی به من نگفت...؟ چند وقته

- از عروسی آیین با هم بودند، دیشب رویا گفت؛ آخر هفته فرهاد با خانوادش قراره برن خواستگاری!

امیر به سمت پندار رفت مشت نه چندان محکمی به بازویش زد و گفت:

- این غرور کاذب هم بد چیزیه که گریبان شما دوتا پسرعمو رو گرفته. کی گفته یه پسر یا یه دختر می تونه تا پایان عمر مجرد بمونه!؟

امیر کنار گوش پندار چیزی گفت که پندار خندید و بعد هم گفت:

- بریم زنگ بزنییم به فرهاد و کمی سر به سرش بذاریم....

"سر بر بالین که می نهی؟

نوازشت می کند به مهر!؟

می بخشد خویش را به عشق!

روزگاری داشتمت، ندانستم کیستی؟

کنون می خواهمت که نیستی!"

این پیام را بارها و بارها خواندم و در دل گفتم؛ ای کاش! می دانستم این ناشناس که چندی است، مرا وارد بازی احساساتش کرده کیست؟

مردد مانده‌ام که از چه کسی برای شناسایی مزاحم این روزهایم که مزاحمتش ارسال متن های ادبی و عاشقانه است کمک بگیرم، امیر؟ آیین؟ بابا؟ یا عماد؟

کلی فکر کردم وبه این نتیجه رسیدم که از فرزین کمک بگیرم...

امیر در حال صرف صبحانه‌اش بود و من آنقدر فکرم درگیر بود که نتوانستم، مانند روزهای قبل همراهی‌اش کنم. با حرکت سرو چشم پرسید:

- چی شده؟

چه جوابی می توانستم بدهم؛ بگویم یک ماه است از ناشناسی پیام‌های عاشقانه دریافت کرده‌ام و از تو پنهان کرده‌ام! آن هم به امیرمتعصبی که زل زدن چشم پزشک به چشمانم را از پشت لنز دوربین معاینه‌اش نتوانست تحمل کند و پزشکم را سری بعد عوض کرد و مرا برای معاینه چشمم به نزد چشم پزشک خانمی برد. هر چه در ذهنم به دنبال پاسخ مناسبی گشتم، چیزی یافت نکردم و به ناچار بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- نمی دونم...؟! خودمم حس این روزام رو نمی دونم...؟

لبخندی زد، موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- نکنه باز دارم بابا می شم و تو قصد داری سه ماه بعد خبرم کنی؟

لبخند کوتاهی بر لب نشاندم و به شوخی گفتم:

- جرات داری این حرفا رو پیش آیه بر زبان بیار...! می کشدت...! سری قبل مامان میترا به من گفت؛ اشتباه اون رو تکرار نکنم و چند تا بچه به دنیا بیارم. آیه جلو روی مامان ایستاد و دست به کمر و طلبکارانه گفت؛ من هوو نمی خوام...! می خوام مامان و بابا تمام کمال مال من باشند...!

امیر با صدای بلند خندید و من را هم به خنده آورد. در همین حین آیه با صورت نشسته و موهای وزوزی در حالی که خمیازه می کشید وارد آشپزخانه شد، کنار امیر ایستاد و گفت:

- شنیدم چی دفتی...! تو فدت باید بابای من باشی...! من هبو نمی خوام...!!

(شنیدم چی گفتی. تو فقط باید بابای من باشی؛ من هوو نمی خوام).

امیر بلندش کرد، او روی پاهایش نشاندم، لپش را کشید و گفت:

- همه‌ی طعم‌های خوشمزه‌ی دنیا تو وجود دخترم خلاصه شده! من طعم دیگه‌ای نمی خوام. قلبم با وجود آیه و مامانش پر شده و دیگه واسه نفر سوم جا نداره...!

آیه صورت پدرش را غرق در بوسه کرد و از روی پایش پایین پرید. مرا هم بوسید و بعد گفت:

- خیالم راحت شد...! بلم بخوابم!

(خیالم راحت شد، برم بخوابم)

این را گفت و به سمت اتاقش رفت و امیر بعد از نوشیدن چای اش برخاست و کیفش را برداشت و قصد رفتن کرد.

بعد از خداحافظی با امیر بلافاصله با فرزین تماس گرفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم و خواستم قضیه بین خودمان بماند. یک ساعت فرصت خواست تا صاحب خط را شناسایی کند و خبر بدهد. تشکر کردم و منتظر تماسش شدم.

ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی چیدم و میز را مرتب کردم. استرس و اضطراب داشتم و تحمل فضای خانه را نداشتم. چایی برای خودم ریختم و به تراس رفتم. نسیم صبحگاهی که به صورتم خورد، حالم کمی بهتر شد. جرعه‌ای از چایی نوشیدم که صفحه‌ی گوشی روی میز شیشه‌ای داخل تراس روشن شد. با دیدن نام فرزین، فوری تماس را برقرار کردم.

باورم نمی شد، مزاحمی که فرزین با صراحت بیان کرد، او باشد! آن هم بعد از این همه مدت!! روزگاری قاتل جانم می نامیدم و حال آرام جانم شده بودم؟! قصد اذیت و آزار مرا داشت؛ اما چرا؟

از فرزین تشکر کردم و باز تاکید کردم، ماجرا بین خودمان بماند. خداحافظی کردم، سردرد گرفته بودم! دستانم را دو طرف سرم قرار دادم و شروع به ماساژ دادن سرم کردم. میگرتم با استرس عود می کرد و دردش غیر قابل تحمل می شد. پیشانی‌ام را با دستمال بستم. قرص هایم را خوردم و به اتاق آیه رفتم، دخترم خواب بود، پایین تختش دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم شاید سردردم آرام بگیرد.

چند روز از تماسم با فرزین می گذشت. باورش هم محال بود! اگر کس دیگری گفته بود که این پیام‌های عاشقانه از جانب بابک است، باور نمی کردم.

فرزین خواسته بود به جرم مزاحمت از او شکایت کنم؛ دوست نداشتم پیام سر همچنین مسئله‌ی پیش پا افتاده‌ای به کلانتری و دادگاه باز شود. مطمئن بودم، بابک بالاخره خسته می‌شود و از ارسال پیام‌های هر صبح و شبش دست برمی‌دارد؛ اما مثل همیشه اشتباه فکر کرده بودم و بابک نه تنها از ارسال پیام منصرف نشده بود، بلکه پیام‌های روزانه‌اش را ساعتی کرده بود و هر ساعت یک بار پیام جدیدی می‌داد. امیر مشکوک شده بود و چند بار پرسیده بود که چه کسی هر ساعت یک بار برایم پیام می‌فرستد و من برای اولین بار به او دروغ گفته بودم، فرستنده‌ی پیام را آرش معرفی کرده بودم. تصمیم گرفتم؛ امروز با بابک تماس بگیرم و بخواهم که دیگر مزاحم زندگی‌ام نشود. بعد از رفتن امیر و زمانی که از خواب بودن آیه مطمئن شدم، با همان شماره که پیام می‌داد تماس گرفتم. بوق اول تمام نشده بود که پاسخ داد:

- منتظرت بودم عشقم!
- خیلی پستی! این چه بازی مسخره‌ایه که راه انداختی؟
- عقیق ... دوست دارم ...! خیلی زیاد! جای خالیت رو هیچ کس پر نمی‌کنه؛ حتی شراره!!
- یه بار دیگه مزاحم بشی، ازت شکایت می‌کنم. می‌دونی که جرمش خیلی سنگینه...!
- عقیق چرا باور نمی‌کنی، دوست داشتتم رو؟
- باور نمی‌کنم؛ چون دروغ می‌گی. چون برام مهم نیست... چون همون روزی که گفتم درخواست طلاق دادی و باید برم خونه‌ی حاجی تا جلوی چشمت نباشم برام تموم شدی. از زندگیم برو بیرون و مزاحم روح و روان من نشو وگرنه بد می‌بینی!
- شراره قهر کرده، تو هم از اون بچه سوسول جدا شو. من عوض شدم، بهم فرصت بده، می‌شیم یه خانواده. می‌دونم بچه‌هات رو دوست داری، اصلاً آیه رو هم بیار...! قول می‌دم، براش پدری کنم! من می‌خوام ...
- با تمام توانم فریاد زدم:
- بس کن...! تو دیوونه شدی!؟

- آره! از وقتی که می خوامت و نیستی دیوونه شدم...! من به عقیق مهربون و با گذشتم محتاجم... می خوامت عقیق...! می خوامت!!

فریاد بلندتری زدم و از عشق امیر گفتم تا حرصش را در بیاورم:

لعنتی من شوهر دارم...! من امیر رو دارم...، من عاشق امیرم...! دیگه هم به تو و محبت های دروغینت نیاز ندارم...! ازت متنفرم...!!

اگر تماس را قطع می کردم، متوجه می شد که توانسته مرا عصبی کند و من خواهان آن نبودم که نزد بابک کم بیاورم و ضعیف جلوه کنم. نمی خواستم مانند گذشته ها مقابلش کم بیاورم و بشکنم...

هر چه تلاش کردم، نتوانستم اشک هایم را مهار کنم و به ناچار گریستم و فریاد زدم. گوشی کنار گوشم بود و داخل سالن راه می رفتم و گفتم:

- ازت بدم میاد...! خیلی پستی! من یه تار موی امیر رو با کل هیکل تو عوض نمی کنم.

قلبم تند می زد و نفس کم آورده بودم. لعنتی ای نثارش کرده و تماس را قطع کردم.

لرزیدم و چشمانم رو به سیاهی رفت! مطمئن نبودم، تصویر امیر که کیف به دست روبرویم ایستاده، واقعی است، یا خیالی؟!

باز هم حمله ی عصبی و سقوط من..

امیر، سام را برای مداوای من آورده بود. حالم بهتر شده بود؛ اما شرم داشتم به چهره ی مردی نگاه کنم که چند ماه با او صادق نبودم و نمی دانستم، چقدر از حرف های مرا شنیده بود؟ اصلا نمی دانم برای چه برگشته بود.

سام را راهی کرد و به اتاق بازگشت. کنارم روی تخت نشست و گفت:

- خوبی؟

با گریه گفتم:

- من ... معذرت می خوام! بهت نگفتم چون فکر می کردم، ناراحت می شی!

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- من رو لایق ندونستی. من باید پشتیبان خانوادم باشم، باید مراقب زخم باشم؛ اما تو همه ی این حق ها رو از من گرفتی. بگو کی اومده وسط خوشبختیمون...؟ کی می خواد از هم جدا بشیم؟

- من... من ... بهش اجازه نمی دم! تو همه ی زندگی منی. من بدون تو می میرم!

پناه دستان تنهیم شد و قسمش دادم، به جان آیه که کاری با مزاحم نداشته باشد. برایش سخت بود؛ اما پای جان دردانه اش وسط بود، قبول کرد و هر آنچه را که باید می دانست را برایش تعریف کردم. با شنیدن نام بابک عصبی شد، سبک گلویش بالا پایین رفت و مویرگ های سرخ چشمانش مرا ترساند. سایه ی بابک و عذاب وجودش از روی زندگی ام برداشته نمی شد.

آیه آمد و با خود آرامش آورد! نوازش دستان کوچکش مرهم شد، بر زخمی که بر غیرت پدرش نشسته بود. جرأت گرفتم و گفتم:

- مهم نیست، کی چی می خواد؛ مهم اینه، قلب من فقط واسه تو می تپه!

" جهانی مرا گر بی تو بخواد!

دلم فریاد بر می آورد!

من ترا خواهم اگر جهان هم نخواهد."

خوشبختی این روزهایم با شنیدن خبر موفقیت آرش تکمیل شد. پسر نابغه‌ام رتبه ی یک کنکور تجربی را به دست آورده بود. خبر که از تلویزیون پخش شد، امیر با خوشحالی گفت:

- عقیق آرش رتبه‌ی یک شده؛ یعنی دانشگاه‌های تهران رو هوا می‌زنش...! آرش رو می‌تونی چهار سال کنارت داشته باشی...!

اشک شوق باریدم! پسرم با وجود تمام مشکلاتی که در زندگی داشت، موفق شده بود. خدا را شکرگفتم! آیه به نزد آمد و پرسید:

- مامان چرا گریه می‌تونی (می‌کنی)؟

بغلش کردم و گفتم:

- خوشحالم...! داداش آرش می‌تونه بیاد تهران پیش ما!

او هم خوشحال شد و از بغلم پایین رفت و داخل سالن بالا پایین می‌پرید، دست می‌زد و می‌گفت:

- آخ جون...! داداشم میاد خونه مون...!

شبکه‌ی خبر با آرش تماس تلفنی برقرار کرد و عکسش گوشه‌ی تلویزیون سنجاق شد. آیه از پشت صفحه‌ی تلویزیون بوسه بر صورت آرش زد و با دقت به صحبت‌های آرش گوش می‌داد. تماس تلفنی گوینده‌ی خبر با آرش به اتمام رسید، امیر با او تماس گرفت و گوشی را روی پخش گذاشت. آرش پاسخ داد:

- جانم امیر خان!

- سلام جناب دکتر بعد از این...! گل کاشتی پسر... تبریک می‌گم رفیق!!

- ممنون از لطفتون...! شما خوبید...؟ مامان و آیه خوبند؟

- خوبم نباشند، آقای دکتر مداواشون می‌کنه!

آرش با صدای بلند خندید، آیه دهانش را نزدیک گوشی برد و گفت:

- آرش دکتل بشی من لو آمپول می زنی؟
- نه عشق آرش تو رو آمپول نمی زنم!
- من عکست لو ب*و*س کلد، کی میای پیش ما؟
- دخترم حرف (ر) را (ل) تلفظ می کرد! آرش هم در جوابش گفت:
خیلی زود!
- آیه هورای بلندی کشید و به بغل پدرش پرید. امیر گوشی را از حالت پخش در آورد و به آرش گفت:
- خیلی خوشحال شدم، باز هم تبریک می گم...! از من خداحافظ با مامانت صحبت کن.
- آرش جانم، تبریک می گم...! عشقم!
- ممنون...! مامان جان، شما خوبید؟
- خوبم، آقای دکتر!
- حالا کو تا من دکتر بشم! تازه اول راهم!
- تا چشم به هم بزنی، می بینی تو مطب نشستی. خودمم می شم اولین مریضت.
- امیدوارم همیشه سلامت باشین! وروجک چیکار می کنه... صداش نمیاد!
- واسه باباش شعری رو که تازه یادش دادم رو می خونه...! تنهایی؟
- بله! بابک هنوز شرکته، شراره هم با مهمونش تو اتاقشه! مامان! دایی عماد پشت خطه...!
بعد باهاتون تماس می گیرم!

- باشه مامان جان...! مراقب خودت باش! خداحافظ!

- خدانگهدار...! تپلی خانم رو ببوس!

خبر را همه شنیده بودند. نوبتی تماس می گرفتند و تبریک می گفتند. آنقدر خوشحال بودم که دو ساعت بدون هیچ خستگی هم بازی آیه و امیر شدم.

بابک مخالف آمدن آرش به تهران بود؛ اما آرش تصمیمش را گرفته بود و کسی نمی توانست جلودارش باشد. با کمک امیر اتاق مهمان را با جدیدترین دیزاین روز دنیا برای آرش تبدیل به اتاقی جوان پسند کردیم. انتظار پایان یافت و پسرم به تهران آمد و در آپارتمان ما مستقر شد. بابک از این کار ما ناراضی بود و خوشبختانه پسرم به سن قانونی رسیده بود و بابک دیگر نمی توانست، برای من و آرش تصمیم بگیرد و ما را از هم جدا سازد.

آرش برای خواهر کوچکش خود را در حد کودک خردسالی پایین می آورد و هم بازی او می شد. امیر و آرش دوستان خوبی برای هم شده بودند و بیشتر اوقات فراغتشان را با هم می گذراندند، خیلی از کارهایشان را با هم انجام می دادند، پیاده روی صبحگاهی، باشگاه و استخر و... این روزها هیچ چیز مانع خوشبختی من نبود. همه چیز عالی بود و من کنار عزیزانم خوشبخت بودم. آنقدر خوشبخت که می ترسیدم، کسی یا چیزی این خوشبختی را از من بگیرد.

"خوشبختی مگر چیست؟"

جز لمس زیبای زندگی!

کنار عزیزانی که خود شادی زندگی اند!"

عقیق

اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که چرخ گردون در گردش است و ساکن نمی ماند. شش ماه است که آرش با ما زندگی می کند. هر روز و هر شب کنارم است، همدم من، همبازی آیه و همکار و دوست امیر شده است. امیر، پسر من را با استعداد می داند و او را در قسمت روابط بین الملل شرکت که این روزها با تلاش های بی وقفه امیر شهرت جهانی به دست آورده، استخدام کرده. شرکت صادراتی که در عرض پنج سال از زمان تأسیسش توانسته قسمت اعظمی از بازار جهان را در اختیار محصولات کشاورزی و خشکبار ایران قرار دهد. جای من و بابک عوض شده است، حال او جمعه به تهران آمده تا دیدار کوتاهی با آرش داشته باشد. من با امیر و فرزندانم خوشبخت هستم و جوانی از دست رفته ام را باز یافته ام، کنار عزیزانم سرشار از شور جوانی شده ام، دل مردگی و افسردگی از وجودم رخت بسته و من شاداب این روزها در آپارتمان دوست داشتنی ام می چرخم و عشق می بخشم، به زندگی و به عزیزان دلم، من تمام حال خوش این روزهایم را مدیون مردی هستم که نه تنها نیمه ای جانم بلکه همه ای جانم شده است. با خود عهد بسته ام آنقدر در خانه ی کوچک خوشبختی ام از عشق بگویم که تمام اعضایش از عشق و محبت سیراب شوند و این حس زیبا با وجودشان آمیخته گردد. من یک زنم! مادرم، خواهرم، دخترم، عمه ام و قرار نیست خاله شوم؛ اما در هر نقشی که هستم می خواهم خالق عشق باشم.

"خداوند قصد کرد چند چیز زیبا بیافریند..."

عوض همه ی آنها زن را آفرید

تا یک تنه خالق تمام حس های زیبای هستی باشد...!"

امیر و آیه در اتاق دخترم سیندرلا می دیدند، آرش برای دیدن پدرش به پارک نزدیک خانه رفته است و من هم در تراس نشسته ام و درهوی نسبتا سرد اسفند ماه ترانه ای جدیدی را برای امیر می سرودم که قرار است اولین ترک از آلبوم جدیدش باشد. روزگاری هر چقدر به مغزم فشار می آوردم، به سختی تک بیتی می سرودم؛ اما من عاشق این روزها فقط کافیست نام عشقم را بر زبان بیاورم، قلم خود عاشقانه می نویسد. آخرین مصرع را می نوشتم که آرش وارد تراس شد.

چهره‌ی گرفته و مغمومش نشان می داد، دیدار ناراحت کننده‌ای با پدرش داشته است. حالش را پرسیدم، آرام پاسخ داد که خوب است.

محتاج آغوش مادرش بود، بلند شدم، آغوشم به رویش باز شد. پناه آورد و آرام گریست. برخلاف دیگران نگفتم؛ گریه نکند، مرد که گریه نمی کند؛ بلکه اجازه دادم، خوب غم چشمانش را با معجزه‌ی اشک بشوید. دست نوازش بر زلف‌های ابریشمی‌اش کشیدم و نقش مهر مادری بر رویش زدم. آرام که شد، غمگین لب زد:

- شراره نابودش کرده! همه‌ی هست و نیستش رو از چنگش در آورده و غیب شده!

دستش را گرفتم، روبروی هم روی صندلی نشستیم و گفتم:

- دقیق تر توضیح بده، بگو ببینم چی شده؟

- شراره با دوز و کلک از بابک وکالت تام گرفته، هفته‌ی پیش همه چیز رو فروخته و تبدیل به پول نقد کرده. از کشور خارج شده و به بابک زنگ زده و گفته که دنبالش نگرده، نمی تونه پیداش کنه! بابک شکایت کرده؛ اما بی فایده است. چون قبلا خودش وکالت تام الاختیار داده.

دل خوشی از بابک ندارم؛ اما به حکم انسانیت نگران حالش شدم و از آرش پرسیدم:

- خیلی ناراحت بود؟

- بیشتر پشیمون بود تا ناراحت! می گفت؛ شراره تاوان ظلمی بوده که در حق تو کرده... خواست بهت بگم ببخشیش!

رو به چشمان آرش که امشب عجیب شبیه چشمان بابک بود، زمزمه کردم:

- من خیلی وقته بخشیدمش!

- اوضاعش خیلی به هم ریخته؛ می ترسم، خودکشی کنه! آخه همش از مرگ حرف می زد.

- رفت اصفهان؟
- نه! گفت؛ می خواد بره آستارا!
- متعجب پرسیدم:
- اونجا واسه چی؟
- نمی دونم! پرسیدم، جواب نداد. اگه کلاس نداشتم مدتی می رفتم پیشش؛ خیلی نگرانشم!
- نگران نباش! بابک قویتر از این حرف‌هاست که بخواد بخاطر همچنین مسئله‌ای خودکشی کنه. یه چند مدت می‌ره سفر اوضاعش رو به راه می شه بر می‌گرده. پا شو بریم تو. هوا سرده، مریض می‌شی. تپلی خانم نقاشی کشیده می خواد، نشونت بده؛ می‌گه داداش باید تأیید کنه...!
- با انگشت اشاره بر لبش طرح لبخند نقش زدم. لبخند کوتاهی بر لب نشاندم و دست در دست به نزد امیر و آیه رفتیم
- عماد ما را به مناسبت جشن عید نوروز به خانه‌اش دعوت کرده بود، همراه امیر، آرش و آیه راهی اصفهان شدیم. خانه‌ی باصفای عماد که یادگار حاج محسن است، همیشه در فصل بهار زیبا و خواستنی است. درختان عریان که از خواب زمستانی برخاسته‌اند و پیراهنی از شکوفه‌های زیبا و رنگارنگ بر تن کرده‌اند، رایحه‌ی معطر گل‌های بهاری باغچه در کل فضای خانه پیچیده. بهار در این خانه همراه است با نقش، رنگ و عطر! به رسم حاکم در این خانه دور سفره‌ی هفت سین که حاصل ذوق و سلیقه‌ی بیتا و تیناست، جمع شده‌ایم؛ در بین حاضران چشم چرخاندم. پیام به همراه پدر و مادرش حضور دارد، فرزین هم با پدر و مادرش و تینا کنار سفره نشسته‌اند، یوسف مابین عزیز و فرزانه قرارداد، بابا سعید، آرزو خانم، آیین، شیلان و بردیا، حاج خانم، عماد و بهناز که گاهگاهی نگاه پراز کینه و خشم روانه‌ی من و خانواده‌ی کوچک چهارنفره‌ام می‌کرد. عماد برایمان دیوان حافظ باز کرد. یوسف با صوت زیبایش قرآن تلاوت کرد و ما در دل همراهیش کردیم. دستان همدیگر را گرفتیم و در پایان جملات دعایی حاج آقا رضایی آمین گفتیم. دعای سال تحویل را امیر به اصرار جمع خواند. پارادوکس زیبایی بود، خواننده‌ی سبک پاپ اکنون

عبارات عربی را با صوت تلفظ می‌کرد. سال تحویل شد و بهار زیبای امسال مژده روزهای خوش در کنار عزیزانم می‌داد. از دست عماد به رسم هرساله عیدی دریافت کردیم. و در عرض ساعتی از سفره‌ی زیبایی که دخترها آراسته‌اند، چیزی جز چند ظرف خالی از محتویات باقی نماند.

آقایان داخل آلاچیق چوبی گوشه‌ی حیاط پشتی خانه نشسته‌اند و خانم‌ها هم کمی آن طرفتر روی زیرانداز نشسته‌اند و صحبت می‌کردند. پیام و فرزین هم که به تازگی بسیار صمیمی شده‌اند، مشغول پخت کباب هستند. بیتا و تینا هم با وسواس مشغول چیدن میزغذا هستند. آیه و بردیا روی تاب گوشه‌ی حیاط نشسته‌اند و تابشان دادم. دخترکم سرشار از شور کودکی‌ست! من هم در ذهن سفرکرده‌ام، به سال‌های دور، زمانی که همسن آیه بودم، روی همین تاب می‌نشستم و برای حاج محسن عزیزم دلبری می‌کردم. چقدر زود دیر شد. صدای زنگ هشدار گوشی‌ام مرا از خاطرات کودکی به زمان حال بازگرداند. گوشی را از داخل جیب سارافونی که بر تن دارم، در آوردم؛ باز هم بابک برایم از عشق نوشته بود و سال نو را با زیباترین کلام ممکن تبریک گفته است! آیه با کنجکاوی مختص کودکی‌اش پرسید؛ پیام از جانب چه کسی بوده و من تنها در جوابش گفتم:

- یه آشنا!

آرش که گوشی به دست از آلاچیق بیرون آمد، حدس زد که پدرش پشت خط است و پسر نمی‌خواهد در جمع با او صحبت کند. آرش بعد از اتمام مکالمه‌اش به نزد ما آمد و همبازی آیه و بردیا شد.

به جمع خانم‌ها پیوستم، شام را در جمع دوستانمان میل کردیم.

جوان‌ترها قصد والیبال بازی کردن داشتند، عماد تور را بست و کمی هم محض دلخوشی دامادهایش هم تیمی‌اشان شد و بعد به نزد حاج آقا رضایی رفت. با امیر، آرش و آیین درمقابل بیتا، تینا، پیام و فرزین قرار گرفتیم. فرزین از یوسف و فرزانه خواست، با ما همراه شوند؛ اما آنها امتناع کردند. شیلان هم مجبور شد، همبازی آیه و بردیا شود و با آنها قایم باشک بازی کند. تینا کنار گوشم زمزمه کرد:

- شانس آوردم، فرزین مثل خانوادش و آقا یوسف سخت گیر نیست. بهش گفتم؛ نمی تونم، چادر سرکنم؛ بهم سخت نگرفت وگرنه منم باید چادری می شدم. با چادر هم که نمی شه، بازی کرد...!

- برو خدا رو شکرکن! به مقصود رسیدی، همه چی یادت رفت؟! کی بود، می گفت؛ عمه دعا کن به فرزین برسم، هر سختی داشته باشه می پذیرم...!

خندید و گفت:

- الهی فداش بشم! عاشق همین تبعیضاش با خانوادشم. اصلا خدا فرزین رو مخصوص واسه من خلق کرده.

- مبارکت باشه! خوشحالم به خواسته ی دلت رسیدی. خوشبخت بشی! خیلی خوبه، زن مردی باشی که عاشقشی...!

دست دور گردنم حلقه کرد و بوسه بر گونه ام نهاد و گفت:

- من برم پیش عشقم که دلم هر دقیقه بی تابش می شه...!

این را گفت و به سمت فرزین رفت. بازی با برد ما پایان یافت. بعد هم امیر برایمان خواند و آیه هم با تمامی آهنگ های پدرش رقصید و شب زیبای دیگری در کنار عزیزانم رقم خورد.

"تو آن دلبری هستی؛ که قادری!

نور بیاشی به سیاهی شب هایم

و مرا برسانی به صبح روشن امید!

پارک کوهستانی پیشنهاد آرش بود، به اتفاق جمعی که لحظه‌ی سال تحویل کنارهم بودیم، به این پارک زیبا آمدیم و درخلوت ترین گوشه‌ی پارک بساطمان را پهن کردیم. امیر برای آیه و بردیا با طناب تاب درست کرده بود و مشغول تاب دادن آیه بود. زوج‌های عاشق هم هر کدام مسیر مختلفی را برای پیاده روی‌اشان انتخاب کرده بودند و دوبه‌دو باهم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. آرش همزمان که به قسمت پشت پارک می‌رفت، با گوشه‌ی صحبت می‌کرد. مدتی پیش امیر ماندم، با او از عاشقانه‌هایمان گفتیم؛ با وجود دختری به ذکاوت آیه نمی‌شد، مستقیم از عشق و خواستن حرف زد. تمام حرفهایمان را در لفافه بیان می‌کردیم. امیر، آیه را تاب می‌داد و من تمام حواسم پرت مردی بود که احساس می‌کردم، سال‌هاست او را می‌شناسم. حتم دارم؛ علاقه‌ی من به امیر از روز ازل در وجودم سرشته شده که در تمام این سالها نتوانستم، عاشق هیچ مردی شوم، حتی بابک که شانزده سال با او عمرم را سپری کرده بودم...

خیره به مرد عزیزم هستم و او نیز به فکر فرو رفته است. سرانجام آیه از تاب بازی خسته شد و به بردیا هم اجازه‌ی تاب بازی نداد، دستش را گرفت و به سمت بابا سعید دویدند. عجیب دلم هوس تاب بازی کرده است، سوار تاب شدم و امیر تا بم داد. اوج گرفتم و به آسمان رفتم. دستم را به سمت آسمان دراز کردم. چنگ زدم به آسمان و تکه‌ای برای خویش برداشتم. حال دیگر آسمان مال من است. من با امیر صاحب همه چیزهستم؛ که کمترین آنها آسمان است. ما آمده‌ایم تا جهان را فتح کنیم و به تسخیر خویش در آوریم!

برایم ترانه‌ی عقیق را خواند و من غرق رویای زیبای خواستن شدم. صدایش مرا جادو کرد و مسخ شدم...

به اصرار من امیرهم سوار تاب شد. حال جایمان عوض شده بود، او به اوج رفت و من این پایین برایش ازعشق خواندم...

بعد از تاب بازی لذت‌بخشان همراه امیر به کنج خلوت پارک پناه بردم. روی چمن‌های تازه رُسته دراز کشیدم، به سمتش چرخیدم و گم شدم در قهوه‌ی تلخ دوست داشتنی مردی که آرام‌جانم است! فنجان قهوه‌ی تلخش قویتر از هر شرابیست، برای مست کردن دل بیقرارم! بی‌خیال چشم ناظران پنهانی شد و نقش خواستن برعطش سیری ناپذیر لبانم زد. بعد از چهار سال به هم رسیدن هنوزهم از نگاه کردن بعدش به او شرم دارم! آیه نفس زنان خودش را به ما رساند و اعتراض کرد، دخترم به مادرش حسادت ورزید و از پدرش بوسه طلب کرد. امیر دستش را گرفت و لحظه‌ای بعد آیه مابین ما دراز کشید. قلقلکش دادیم و او خندید و ما هم همراه خنده‌های میوه‌ی عشقمان خندیدیم. آنقدر خندیدیم که اشک از چشمانمان جاری شد.

کمی با امیر و آیه بازی کردم و سپس تنهایشان گذاشتم و به نزد حاج خانم رفتم. به رسم گذشته‌ها هم صحبتش شدم و سعی کردم، کینه‌ای که از من به دل گرفته را از بین ببرم. ساعتی با او صحبت کردم تا متقاعد شد و پذیرفت که هیچ وقت من جای او را در قلب حاج محسن نگرفته‌ام. بعد هم از او بابت تمامی زحماتی که در این سالها برایم کشیده بود، تشکر کردم. بعد از مدت‌ها آغوشش را به رویم باز کرد. تعلل را جایز ندانستم و خود را به آغوش مادرانه‌اش سپردم. خدا را شاکرم که توانستم این روی زندگی را هم ببینم و طعم خوشبختی را بچشم.

ساعتی از غیبت آرش می‌گذشت. آنقدر سرگرم شده بودم که آرش را فراموش کرده بودم. با او تماس گرفتم، فوری پاسخ داد و خواست تنها به قسمت پشت پارک بروم. به امیر اطلاع دادم که به نزد آرش که در قسمت پشتی است می‌روم. قدم‌هایم را تند کردم و از لای درختان انبوه گذشتم و به محوطه‌ی استراحت که آرش گفته بود؛ رفتم. خبری از آرش نبود، با او تماس گرفتم، از بالای تپه‌ی بلند پشت محوطه برایم دست تکان داد. به سمتش گام برداشتم و نفس زنان از تپه بالا رفتم و خود را به او رساندم و بریده، بریده، بریده گفتم:

- وای خدا...! خسته شدم...، بیکار بودی بچه...؟ منو رو کشوندی اینجا...!

لبخند زد و گفت:

- دستتو بده من، بیرمت یه چیز باحال نشونت بدم!

دستش را گرفتم و پا به پای پسرم به بالای تپه‌ی بلندتری رفتیم. کل شهر اصفهان زیر پایمان بود. پسرم مرا به بام اصفهان آورده بود! چقدر همه چیز از این زاویه کوچک بود! دستانمان را تا شانه بالا آوردیم و باز کردیم. هر دو همزمان فریاد زدیم:

- ما خوشبختیم...!

فریادمان در دل تاریخ ثبت شد....

صدای آشنایی از پشت سر لرزه انداخت بر جان مادر و پسری که صدای قاتل خوشبختی‌اشان را خوب می‌شناختند...!

" تو با خود، درد، رنج و غم می‌آوری...!"

تو مخاطب شعرهای محتشم نیستی

که گفته؛ بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی‌شود!

در شعر من تو نیستی و نباید باشی...

پس ای خوشا روزگاری که بی تو بسرشود!"

هر دو متعجب به بابک خیره شده‌ایم! می‌دانستم، کاربهنزاست. او به بابک خبر داده که ما اینجا هستیم. گویی ترس از بودنش بعد از غیبت دوماه‌اش بر زبانمان قفل زده که هیچکدام نمی‌توانیم چیزی بگوییم...

بابک با پررویی تمام سکوت حاکم بینمان را شکست و معترضانه گفت:

- چیه...؟ مگه جن دیدین، چتونه...؟ نه سلامی، نه علیکی! این رسمش نیست.

شوک دیدارش در این لحظه و این مکان به حدی هست که هر دو هاج و واج او را بنگریم و او به سمتمان آمد. غافلگیرمان کرد و در یک حرکت ما را به آغوش کشید و بی‌پروا گریه سر داد. اولین باری است که صدای هق هقش رامی‌شنیدم؛ مانند کودک گمشده‌ای که بعد از ساعتی مادرش را پیدا کرده و می‌ترسد، از او جدا شود، باز مادرش را گم کند؛ او هم از ما دل نمی‌کند. معترض شدم. دست و پا زدم تا رهایم کند؛ اما بی‌فایده است! من در برابر او ناتوانم، فریاد زدم:

- ولم کن! بذار برم...!

همانطور که حلقه‌ی دستانش را محکم‌تری کرد، با چشمان زیبایش که حال با وجود قطرات اشک زیباتر هم شده ملتمسانه خیره‌ی چشمانم شد و گفت:

- نمی‌ذارم بری... تو مال منی...! ما با هم از اینجا می‌ریم. یه خانواده می‌شیم...، یه خانواده‌ی خوشبخت...! عقیق من دوست دارم! من بی‌تو نمی‌تونم...!

آرش که تابه‌حال ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، محکم به سینه‌ی پدرش زد، او را به عقب هول داد و همزمان بر سر پدرش فریاد زد و گفت:

- تو دیوونه شدی...! شنیده بودم، به زنای شوهردار هم رحم نمی کنی، باور نمی کردم. تو چقد پست شدی...!!

از بابک دل خوشی ندارم؛ اما دوست ندارم پسر من به پدرش بی احترامی کند. این بابک که امروز می بینم قابل ترحم است! مردی که همسرش تمام دارایی اش را بالا کشیده است و حال حتی فرزندش هم او را نمی خواهد. دلم به حالش سوخت و درعین حال از او ترسیدم. دست آرش را گرفتم و خطاب به بابک گفتم:

- خواهش می کنم، دست از سر من بردار و بذار آرش زندگیش رو بکنه...! پسر من تازه به آرامش رسیده. تو یه نابغه ای...! از هوشت استفاده کن و زندگیت رو بساز...!
کنار گوش آرش هم آهسته گفتم:

- بیا بریم! تحمل اینجا موندن رو ندارم. این مرد همیشه گند زده به لحظات قشنگ عمر من....

بابک ناباورانه نگاهم کرد و گفت::

- یعنی، تو همون عقیق مهربون خودمی...؟ باورم نمی شه؟!

برگشتم و در جوابش گفتم:

- من هیچی تو نیستم...! من زن امیرم؛ مردی که عاشقشم! دست از سر من و زندگیم بردار...!

با آرش بی توجه به بابک مسیر برگشت را طی می کردیم که از پشت مرا سمت خودش کشاند. فاصله ی بینمان نبود و همین هم آزارم می داد. نمی توانم حتی به اجبار تن به جبر بابک بدهم و راضی به این حصار از بین رفته باشم. با تمام توانم سعی کردم، از او جدا شوم. من طالب رهایی

بودم و او خواهان با من بودن، او از دوست داشتنم می‌گفت و من می‌خواستم، این ابراز عشق
منفور را بالا بیاورم...

! آرش به سمت پدرش یورش آورد، با سرم به صورتش کوبیدم. صدای امیر به گوشم رسید که با
فریاد بلندی از بابک می‌خواست که رهایم کند و به سرعت سمت ما می‌دوید. بابک با دیدن
امیر، آرش را محکم به سمتی پرتاب کرد. عصبی بود و رگ گردنش برجسته شده و با چشمانی پر
از خشم زل زد به چشمان ترسیده‌ام و پرسید:

- تو این بچه سوسول رو به من ترجیح می‌دی...؟! تو این رو می‌خوای...؟ این رو دوست
داری...!!!

ترسیدم؛ اما ترسم دلیل نشد علاقه‌ام را بیان نکنم! خیره به او شدم و پاسخ دادم:

- امیر... همه‌ی زندگی منه...! من عاشقش‌م...!!!

تند، تند نفس کشید، نفس‌های داغش به صورتم خورد. چشمانش دو، دو زند و پرسید:

- تو من رو نمی‌خوای؟

نگاهی به امیر انداخت که به سرعت سرایشی را بالا می‌آمد تا به ما برسد، مرا نگاه کرد و گفت:

- می‌کشمت و داغت رو به دلش می‌ذارم...!

این را گفت و به شدت رهایم کرد. در واقع پرتم کرد و من سقوط کردم...

"دانای کل"

دیر رسید! دلش حق داشت، شور بزند. قاتل روزهای جوانی عزیزترینش حال آمده بود، قاتل خوشبختی بی نظیرشان باشد. فرشته‌ی زیبایش در چنگ نامردی که جز عذاب برایش چیزی به ارمغان نیاورده، اسیر بود. به سمتشان دوید و فریاد زد؛ او را رها کند! تاب دیدن لمس جسم عقیقش را توسط دیگری نداشت و هر چند با دیدن آن صحنه پاهایش سست شد و خشم بر وجودش مستولی شد؛ اما به دویدنش سرعت بخشید... اما... لحظه‌ای بود، همزمان با پرواز جسم ظریف عقیقش، روح از جان او نیز پر زد.

آن چنان فریادی از عمق جاننش سر داد که همه را به این سمت کشاند. آرش بر زمین افتاد و بر سر کوبید و همراه بغض و اشک، فریاد کشید و نام مادرش را صدا زد.

امیر نیز روی سرایش تپه سر خورد و خود را به فرشته‌ی کوچک دوست داشتنی‌اش رساند. صورت مهتابی‌اش زیر جوی خونی که از گوشه‌ی سمت راست سرش جاری شده بود و کل صورتش را در بر گرفته بود، هنوز هم برای امیر دلداده، زیباترین تصویر هستی بود. دست زیر سرش گذاشت. پرده‌ی اشک مانع دیدن چهره‌ی زیبایش می‌شد و او این اشک‌های سمج را نمی‌خواست؛ با دست پاکشان کرد؛ اما بی‌فایده بود. مگر می‌شد، چشم عاشقی در غم جدایی معشوقش نگیرد!!؟

دستان ظریفش را در دست گرفت و غرق بوسه کرد..

نگاه عاشق دو دلداده خیره‌ی هم بود، امیر می‌دانست که دیدار آخر است و با وجود این حجم از خونریزی امیدی به زنده ماندن عقیق نیست...

عقیق به چشمان امیر زل زده بود هم چنان که همیشه می‌خواست؛ از روزی که دل به امیر سپرده بود، آرزوی همیشگی‌اش این بود که آخرین تصویری که قبل از چشم بستن بر روی دنیای دون می‌بیند، تصویر چهره‌ی زیبای امیر باشد و خوشحال بود که می‌تواند در این لحظه یک دل سیر برای آخرین بار او را بنگرد. همان طور که خیره‌ی امیر دلش بود، با آنکه سختش بود؛ اما بریده، بریده بر زبان جاری ساخت:

- مراقب... آیه باش... آیه... میوه‌ی عشقمونه...! بزرگ شد...، بهش بگو خیلی دوستش داشتم! آرشم رو... به تو می‌سپارم.

خوب می دانست که هر لحظه به کابوس از دست دادن عقیق نزدیک می شود؛ اما با صدای بغض دار باز حرف دلش را لب زد:

- دوست دارم عقیق! عاشقتم عشقم!

چشمانش رو به سیاهی می رفت و کم کم تصویر امیر از مقابل چشمانش در حال محو شدن بود و عوض امیر، چهره ی خندان حاج محسن در ذهنش تداعی می شد و او چندین بار پلک زد تا چهره ی امیر مقابل دیدگانش وضوح یابد و بعد از آنکه کمی موفق شد، با صدای ضعیفی لب زد:

- امیر... من دارم می میرم! فقط بدون که... خیلی دوست دارم... مراقب بچه هام باش و...

قصد داشت که از امیرش بخواهد؛ "بعد از او تارک دنیا نشود و به زندگی اش ادامه دهد، عاشق شود و ازدواج کند." اما فرشته ی مرگ بر جانش سایه افکند و همراه چشمانش، زبانش نیز برای همیشه خاموش شد...

باران بهاری نیز هم پای دل امیر و چشمان بارانی اش شروع به باریدن کرد. دل آسمان هم تاب نیاورد این وداع تلخ را و با ریزش قطرات باران آغوشش را باز کرد، برای پس گرفتن روح فرشته ی مهربانش!

عقیق راست می گفت؛ همیشه، برای رفتنش همه چیز جور می شد. سمفونی قطرات باران با سیل چشمان امیر این بارش تند باران به رفتنش می آمد.

لحظه ی آخر هم لبخند زیبایش را از امیرش دریغ نکرد و دوستت دارم آخرین کلامی بود که با صدای اغواگرش کنار گوش امیر زمزمه کرد. دمای بدنش به سرعت پایین آمده بود و چشمان زیبایش به روی دنیای فانی بسته شده بود؛ قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش جاری شده و لبخند زیبایش آخرین عکس العمل فرشته ی دوست داشتنی امیر به روی دنیا بود. این پایان تلخ شایسته ی فرشته ی مهربانش نبود. حقت نبود، عشق جاویدش این چنین بی رحمانه به دست کسی که سالیان دراز قاتل روحش شده بود، جسمش هم به ابدیت بیوندد!!!

امیر مانده بود و جسم بی‌روح عزیزی که چند سالی ست، آرام جانش شده و دلیل زندگی‌اش بود. با او باید خداحافظی کند و چقدر سخت است این وداع؟!

نمی‌دانست، دلش چگونه می‌توانست این غم را تاب بیاورد؟! اصلا بدون آرام جانش می‌توانست؟ قلبش چنگ می‌زد به سینه‌اش و قصد داشت، حصارش را بشکافد، اصلا قلبش هم بدون عقیق جسمش را نمی‌خواست و با خود گفت؛ اشک کم است برای وداع با او باید خون بارید!!

ازامیری که عقیق نداشته باشد، متنفر بود! او را تنگ به آغوش کشید و چشمانش سیل‌آسا بارید. عطر جسم بی‌جانش را استشمام کرد و در جانش ذخیره کرد. فریاد زد و خدا را صدا کرد. فریادی به وسعت غم یک مرد! مردی که بدون دل یارش هیچ نیست! او بدون عقیق اصلش، رکاب آهنی زنگ زده‌ای بیش نیست!

"ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع

من جدا گریه‌کنان، ابر جدا، یار جدا

(امیر خسرو دهلوی)

"مو به مو دارد خیالت می‌کند پیرم...

لعنت به شب

نیمه شب و هر چه نبودن!

(علی کیا)

این خانه مگر بی او خانه می‌شود؟ اینجا فقط سقفی است که محافظت می‌کند او را از سرما و گرما! نمی‌داند چرا بعد از او هیچ چیز دوست داشتنی‌ای وجود ندارد! به خاطر آورد، روزگاری برای دیدن لبخند آیه جان می‌داد؛ اما حال تمام سهم دخترش از او شده، دستی که شبها زیر سرش قرار می‌گیرد و صدایی که با بغض برایش درد یک مرد را لالایی می‌کند، برای خواباندن دختری که وابسته‌ی مادرش است و نتوانسته مسافرت شش ماهه‌ی مادرش را باور کند. اگر مراقبت از او آخرین خواسته‌ی عقیق نبود، حتم داشت که خیلی پیشتر از اینها به طریقی خود را به عقیق رسانده بود.

خانواده‌ی عقیق در خانه‌ی امیر که جای خالی عقیق در آن بدجور رخ می‌نماید، جمع شده‌اند و از دستگیری بابک می‌گویند؛ امیر در جمع حضور دارد و روحش نزد عقیق است و در خیالش با عقیق هم صحبت می‌شود. امگر برایش مهم است؟! چه اهمیتی دارد که آن پست فطرت اقرار کرده باشد، آن دو شاهد را با پول خریده و عمدی بودن قتل هم اثبات شده است! اثبات قتل عمد هم درد او را دوا نمی‌کند. مگر مهم است، شاهدان هم دستگیر شده باشند یا نه؟ او فقط عقیقش را می‌خواست، عقیقی که نبود. درد او خواستن اوست، او که نمی‌توانست باشد! درد او تحمل خانه‌ی بی‌اوست! درد او تنهایی‌ست.

شش ماه از عروجش می‌گذشت و او هنوز این رفتن را باور نکرده بود. هنوز هم باور ندارد، عقیق مهربان به این سادگی امیرش را تنها گذاشته باشد؟! بعد از او زیباترین مکان هستی برایش مزار خانوادگی خاندان آریاست، همان جا که طبق خواسته‌ی عقیق آرامگاه ابدیش کنار حاج محسن عزیزش قرار گرفته است! بعد از او باباسعید زجر می‌کشد که یک عمر او را از خود دور نگه داشته

است؛ هر چند خواسته‌اش این بود که تا پایان عمر با نام خانوادگی آریا زندگی کند و از میراث میرفخرایی‌ها چیزی طلب نکرده؛ اما روز قبل بابا سعید سهم‌الارث عقیق از اموالش را به نام آرش و آیه زده است.

خانواده دور هم گرد آمده‌اند و در مورد قصاص یا عفو بابک نظر می‌دهند و امیر زیر لب با عقیق خیالاتش حرف می‌زند؛ "خانواده‌ات بی توجه به اینکه قاتلت پدر آرش است رأی به قصاص او می‌دهند، از من هم نظر می‌خواهند. آرش منتظر نظر من چشم به دهانم دوخته، هر چند برایم از جان عزیزتری و نمی‌توانم از جرم او بگذرم؛ اما خوب می‌دانم که عاشق پسرت بودی و من به حکم عشق رأیم را خواست آرش اعلام کردم. راحت بخواب فرشته‌ی مهربانم! پسرت آنقدر بزرگ شده که با رأیش قفل زد، بر لب همه‌ی ما..."

آرش می‌خواهد به پدرش رضایت دهیم و اجازه دهیم، عذاب وجدانی که گریباننش را گرفته او را از پای در آورد. او گفت:

- ما سنگدل نیستیم که قاتل جان کسی باشیم! هر چند آن جان حق ما باشد...

دکتر میرفخرایی از امیر خواست که برای آیه پدری خرج کند و عشق را به دل مرده‌اش تزریق کند.

شاید حق با او باشد ولی مگر می‌شود، بعد او از عشق گفت و شنید!؟

طبق قراری که برای خودش گذاشته بود و هر شب برای عقیقش درد و دل می‌کرد و دردهایش را در پیامی می‌نوشت و به تلفن عقیق می‌فرستاد، پیام امشب را هم برایش ارسال کرد و جواب دکتر تنها ترانه‌ی کوتاهی شد که به تازگی برای عقیقش نوشته بود.

"ای که تمام من شده‌ای!

جانی و جهانم همه تو!

من به فدای تو!!!

جانم و جهانم همه تو!

نیست در دلم تمنایی جز تو!

من به فدای تو!!!

بی تو مرا دگر جانی نمانده؟!

یا برگرد یا ببر مرا...!!!"

"پایان"